

سرگذشت جوزف اندروز و ابراهام آدامز



نویسنده : هنری فیلدینگ
مترجم : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

هنری فیلدینگ یک نویسنده و قاضی انگلیسی بود که بخاطر داستانهای که نوشت، سر والتر اسکات نویسنده بزرگ و مشهور انگلیسی زبان، او را پدر داستان نویسی انگلستان لقب داد. این لقب هنوز در دنیای ادبیات انگلیسی به او تعلق دارد. هنری در ماه آوریل ۱۷۰۷ میلادی در شهر شارپام انگلستان بدنیا آمده و در سن ۴۷ سالگی در لیسبون پایتخت پرتغال از دنیا رفت. او همچنین در زمینه تاریخ پیاده سازی قانون در انگلستان نقش بسیار مهمی ایفا کرد.

او در مدرسه مشهور ایتون که هنوز در راس مدارس انگلستان قرار دارد، تعلیم یافت و در سال ۱۷۲۸ به شهر لایدن در جنوب هلند رفته که در آنجا از دانشگاه آن شهر در رشته حقوق فارغ التحصیل گردید. او سپس به لندن برگشته و مشغول نوشتن نمایشنامه برای تئاتر شد.

هنری که حالا صرفاً از راه نوشتن پول در میآورد، اغلب گرفتاری های مالی پیدا کرده ولی خوشبختانه آقای اصیلزاده رالف الن او را از نظر مالی حمایت کرده و در عوض هنری فیلدینگ کتاب مشهور خود را بنام تاریخچه تام جونز را در تعریف و تمجید از وی نوشته است.

در سال ۱۷۴۲ کتاب جوزف اندروز را نوشت که مورد توجه منتقدین و مردم اهل کتاب قرار گرفت. او بعد از این موفقیت، به سمت قاضی منطقه منسوب شده که حقوق دریافتی این شغل، خیال او را از لحاظ مالی راحت کرد. بر حسب گزارش تاریخ نویسان، هنری فیلدینگ یکی از دو نفر بهترین قاضی های انگلیس از آب در آمد.

در حدود سالهای ۱۷۵۰ بعد، وضعیت جسمانی او رو به وخامت گذاشته و رفته رفته به امراض نقرس، آسم و ناراحتی کبد مبتلا شد. او در سال ۱۷۵۴ به لیسبون برای معالجه رفت. دو ماه بعد در آنجا از دنیا رفت.

اغلب کتابهای او بزبانهای دیگر ترجمه شده و بارها تجدید چاپ گردیده است. چندین فیلم و نمایش تلویزیونی نیز از روی کتابهای او، بخصوص جوزف اندروز و تام جونز تهیه شده است.

این کتاب که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود، بارها تجدید چاپ شده ولی مترجم از نسخه های اول چاپ که در آرشیو کتابخانه دانشگاه هاروارد نگهداری میشود، برای ترجمه و برداشت تصاویر استفاده کرده است. همچنانکه در کتابهای قبلی توضیح داده شد، نگاه های چاپ کتاب فقط در مواردی که اطمینان کامل به موفقیت کتاب داشته، هزینه زیاد تصاویر داخل کتاب را تقبل نموده و در مورد کتاب جوزف اندروز چندین مؤسسه کتابهای مصور بچاپ رساندند. این تصاویر در این نسخه که در دست دارید از چاپ اول کتاب برداشت شده و صرفاً در ایران امکان عرضه آنها موجود است.

خوانندگان محترم بایستی توجه داشته باشند که این کتاب در حدود سیصد سال پیش نوشته شده که وضعیت اجتماعی آن زمان بکلی با زمان حال متفاوت بوده است. همانطور که مترجم در مقدمه بسیاری از کتابهای سر والتر اسکات ذکر کرده است، مردم ممالک اروپائی به دو دسته اصیلزادگان و مردم معمولی تقسیم میشدند. در خیلی از موارد افراد معمولی حتی اجازه صحبت کردن با یک اصیلزاده را نداشتند. لباس های اصیلزادگان با مردم عادی فرق میکرد و یک فرد معمولی حتی از وسائط نقلیه عمومی نظیر دلیجان ها نمیتوانست استفاده کند.

بدیهی است که کشور های مختلف اروپا، درجات متفاوتی از این تبعیض را دارا بودند. از لحاظ این تبعیض، فرانسه در راس تمام کشور های اروپا قرار داشت. یک اصیلزاده در مکانی که مردم معمولی در آن بودند، وارد نمیشد چون نفس کشیدن آنها را در یک مکان سر بسته را باعث خراب شدن هوا فرض میکردند.

این نوشته طولانی از چهار کتاب تشکیل شده که در اینجا هر چهار کتاب یکجا به خوانندگان عزیز تقدیم میگردد.



فهرست فصول

کتاب اول		
فصول	شرح	صفحه
فصل اول ۱	آقای سبیر و خانم پاملا اندروز	۸
فصل دوم ۱	داستان آقای جوزف اندروز	۹
فصل سوم ۱	آقای ابراهام ادامز کشیش کلیسا	۱۱
فصل چهارم ۱	ماجرای سفر به لندن	۱۳
فصل پنجم ۱	مرگ سر توماس، سوگواری خانم و پاکی جوزف اندروز	۱۶
فصل ششم ۱	مکتوب از طرف جوزف به خواهرش پاملا	۱۹
فصل هفتم ۱	گفتگوی خانم و ندیمه اش	۲۲
فصل هشتم ۱	ملاقات سر کار خانم و جوزف	۲۵
فصل نهم ۱	بین سرکار خانم و خانم اسلیپ اسلاپ چه گذشت	۳۰
فصل دهم ۱	جوزف نامه دیگری مینویسد	۳۳
فصل یازدهم ۱	چند مطلب جدید غیر منتظره	۳۵
فصل دوازدهم ۱	ماجرای آنی که رخ داد	۳۷
فصل سیزدهم ۱	در مدت اقامت در مهمانخانه بر جوزف چه گذشت؟	۴۳
فصل چهاردهم ۱	اتفاقاتی که به مهمانخانه ختم گردید	۴۶
فصل پانزدهم ۱	تعقیب قضائی راهزن	۵۱
فصل شانزدهم ۱	گریختن دزد زندانی	۵۳
فصل هفدهم ۱	گفتگوی دلپسند بین دو نفر	۶۰
فصل هیجدهم ۱	تاریخچه بتی خدمتکار	۶۵

فهرست فصول

		کتاب دوم
۷۰	اختلاف بین مؤلفین	فصل اول ۲
۷۲	مشکلی که کم حافظگی آدامز برای جوزف ایجاد نمود	فصل دوم ۲
۷۷	مذهب صاحب مسافرخانه آقای آدامز	فصل سوم ۲
۸۲	تاریخچه لئونورای تیره بخت	فصل چهارم ۲
۹۳	درگیری شدید در مهمانخانه	فصل پنجم ۲
۱۰۰	سرنوشت دختر رانده شده	فصل ششم ۲
۱۰۳	کشیش آدامز یک راه مهم را انتخاب کرد	فصل هفتم ۲
۱۰۶	محویره آقای آدامز با آقای اصیلزاده	فصل هشتم ۲
۱۰۸	یک حادثه ناگوار	فصل نهم ۲
۱۱۳	مشکل آدامز بیچاره	فصل دهم ۲
۱۱۶	در حضور قاضی	فصل یازدهم ۲
۱۲۲	یک اتفاق بسیار دلپسند	فصل دوازدهم ۲
۱۲۶	کج خلقی خانم اسلیپ اسلاپ	فصل سیزدهم ۲
۱۲۹	ملاقات آقای آدامز با کشیش ترولپیر	فصل چهاردهم ۲
۱۳۵	فراموشکاری دیگر آدامز	فصل پانزدهم ۲
۱۳۷	اتفاق دیگری برای آدامز	فصل شانزدهم ۲
۱۴۳	گفتگوی آقای آدامز با میزبانانش	فصل هفدهم ۲

فهرست فصول

		کتاب سوم
۱۴۸	مطالبی در باره شرح حال	فصل اول ۳
۱۴۹	چند اتفاق خوب برای آدامز و همسرانش	فصل دوم ۳
۱۵۵	داستان زندگی آقای صاحبخانه	فصل سوم ۳
۱۶۴	سرنوشت حزن آور یک سگ	فصل چهارم ۳
۱۶۶	عدم توافق آدامز و جوزف	فصل پنجم ۳
۱۶۸	قضیه شکار و فرار معجزه آسای آدامز	فصل ششم ۳
۱۷۲	صرف نهار	فصل هفتم ۳
۱۷۸	آدامز بزندگی خود ادامه میدهد	فصل هشتم ۳
۱۸۱	کشمکش با افراد صاحبخانه قبلی	فصل نهم ۳
۱۸۳	رابطه شاعر با نوازنده	فصل دهم ۳
۱۸۵	گفتمان بین کشیش آدامز و جوزف	فصل یازدهم ۳
۱۸۷	اتفاقات بیشتر	فصل دوازدهم ۳
۱۹۰	گفتگوی آدامز و پاونس	فصل سیزدهم ۳

فهرست فصول

		کتاب چهارم
۱۹۴	لیدی بوبی وارد میشود	فصل اول ۴
۱۹۶	مذاکرات سرکار خانم و آدامز	فصل دوم ۴
۱۹۸	بین سرکار خانم و اسکات حقوقدان چه گذشت	فصل سوم ۴
۲۰۰	ورود آقای بوبی و خانمش	فصل چهارم ۴
۲۰۲	در حضور قاضی و منشی او	فصل پنجم ۴
۲۰۶	دیدار خواهر و برادر	فصل ششم ۴
۲۰۹	نصایح آقای بوبی به جوزف	فصل هفتم ۴
۲۱۳	مذاکره چهار نفره	فصل هشتم ۴
۲۱۶	بادید خانم بوبی و دوستش از کشیش	فصل نهم ۴
۲۱۸	تاریخچه دو دوست	فصل دهم ۴
۲۲۱	تاریخچه ادامه پیدا میکند	فصل یازدهم ۴
۲۲۵	اتفاقی نه چندان دلپذیر	فصل دوازدهم ۴
۲۲۷	بعد از این کشف چه اتفاقی خواهد افتاد	فصل سیزدهم ۴
۲۲۹	اتفاقات شبانه	فصل چهاردهم ۴
۲۳۴	ورود آقا و خانم اندروز	فصل پانزدهم ۴
۲۳۷	فصل آخر	فصل شانزدهم ۴

فصل اول ۱ : آقای سبیر و خانم پاملا اندروز

این خیلی قضیه جدی و جدیدی نیست ولی یک ملاحظه واقعی بوده که نمودار مشغول کردن بیشتر ذهن در مقایسه با پند و فرمان میباشد. حال اگر این وضع خیلی ناپسند و قابل ملامت هم باشد، در قیاس با قضیه مطبوع و قابل تمجید، باعث اشغال فکری بیشتری خواهد شد. در اینحال چشم و همچشمی به ما چیره خواهد شد و ما را وادار به تقلید خواهد نمود. وجود یک انسان خوب در چنین حالتی یک مدرس عالی برای تقلید، در میان اطرافیانش خواهد بود که از مطالعه هر کتابی بهتر و مفیدتر خواهد بود.

با در نظر داشتن این واقعیت، من برای مؤلفان زندگی نامه چه مرد و چه زن، ارزش زیادی قائل هستم. در اینجا کسانی مانند پلوتارخ که در گذشته های دور میزیسته، نبایستی فراموش شود هر چند که آثار او در میان نسل های جوان دیگر طرفدار زیادی ندارد. در فرهنگ خود ما، موارد زیادی میتوان یافت که قادر است جرثومه ویژگی مثبت را در جوانان ایجاد نماید. خوبی استفاده از این موارد از سادگی درک و فهم مطلب سرچشمه میگیرد. چنین است داستان زندگی 'جان بزرگ' که با انجام کارهای شجاعانه و قهرمانانه بر علیه مردانی که از قدرت بدنی بالائی برخوردار بودند، لقب شایسته 'نابود کننده هیولاها' را برای خود خرید. مثال های زیادی در این مورد در فرهنگ مسیحیت، موجود است. این موارد در کتابها موجود بوده و مطالعه آنها همانقدر برای شخص مفید خواهد بود که مشاهده کارهای قهرمانانه جان بزرگ از نزدیک.

ولی من از این موارد میگذرم که فرصتی داشته باشم که دو کتاب را که بتازگی منتشر شده اند به خوانندگان مؤنث و مذکر خود، معرفی نمایم. اولین این کتابها که با زهد و فضیلت مردان سر و کار دارد توسط مردی بزرگ برشته تحریر در آمده که شاید برای این زندگی میکرده که این کتاب را بنویسد. مؤلف کتاب دوم هم یک مورخ بوده که از نوشته های تاریخی، استفاده کرده است. شاید خواننده تا بحال حدس زده باشد که منظور من از تقلید روش، زندگی آقای کالی سبیر و خانم پاملا اندروز بوده که آقای کالی میتوانست به سهولت درجه بالائی در کلیسا و اجتماع دست یافته ولی با کمال سخاوت اینطور بیان میکند که از قبول کردن این مشاغل، فرار کرده است. درست بهمین دلیل است که کلام او در تحقیر اعتبارات زمینی از قبیل پول و شغل، تا این حد در روی افراد اثر میگذارد. او به ما میآموزد عشق و علاقه به ثروت و مقام، از هر امتیازی، عاری میباشد.

چیزی که یک خانم از مطالعه کتاب خاطرات خانم اندروز دریافت میکند طوری درخشان و مفید است که احتیاج به هیچگونه تعریف و توصیفی ندارد. تاریخچه ای که من هم اکنون در اختیار خوانندگان خود قرار میدهم شمه ای کوتاه از این دو کتاب بوده و آقای جوزف اندروز ثابت میکند که در شرایط سخت هم تقوای خود را حفظ میکند.



فصل دوم ۱ : آقای جوزف اندروز

آقای جوزف اندروز قهرمان این کتاب تاریخی ما چنین بنظر میرسید که تنها پسر غفار و قمر اندروز بوده است. او برادر پاملا دختر برجسته بوده که زهد و تقوای او زبانزد خاص و عام بود. ما با دقت تاریخیچه اصالت این خانواده را بررسی کرده ولی متأسفانه اطلاعات زیادی بدست نیاوردیم. ما فقط توانستیم که جد (پدر پدر بزرگ) این خانواده شناسائی کرده و یک شخص سالخورده در کلیسا بخاطر میآورد که پدرش به او گفته بود که این شخص مهارت زیادی زیادی در بکار بردن چماق داشته است . [کاربرد چماق در قرن هیجدهم یک ورزش متداول بخصوص در دهات بود. این ورزش در حمله و دفاع بکار گرفته میشد. مترجم.] اینکه پدران او چه کسانی بودند ، ما موفق به پیدا کردن اطلاعاتی نشدیم. فقط یکی از دوستان فرهیخته ما شعری را که روی سنگ قبر این مرد حک شده بود، به ما بازگو نمود:

ای رهگذر آرام حرکت کن و قدری متوقف شو

از یک مشت خاک و یک سنگ رشک میر

چون در زیر این سنگ

مرد شادی بنام اندرو خوابیده است

روزی که خورشید آخرین گردش خود را در آسمان پایان داد

این مرد از گور خود خارج شده و بر میخیزد

تا جائیکه میتوانی خوشحال باش

چون خود تو هم خیلی زود به اندازه او در گور تنها و غمگین خواهی بود.

این اشعار همانند سنگی که روی آن نقش شده اند، قدمت تاریخی دارند. لزومی ندارد که تاکید کنیم که کلمه اندرو در روی سنگ ، بدون حرف ' ز ' در آخر کلمه ، حک شده و یک اسم مذهبی مسیحی نیست. دوست من همچنان متذکر شد که شاید این مرد متعلق به فرقه ای باشد که اعتقاد آنها به فلسفه خندیدن است.

به این ترتیب مشخص میگردد اطلاعات زیادی در باره اصل و نسب آقای جوزف اندروز، موجود نیست. من حالا به تشریح مواردی خواهم پرداخت که اطلاعات بیشتری در دست است. البته در این تردید نیست که این آقا به اندازه هر شخص دیگری، ابا و اجداد داشته و شاید بعضی از آنها افرادی مهم در جامعه خود محسوب میشده اند. ولی شاید بخاطر ادامه مطلب بهتر باشد که این آقا اصلاً آبا و اجدادی نداشته و از زمین سر در آورده است. مطلب مهم اینست که ارزش این شخص صرفاً به زهد و تقوای او ارتباط پیدا میکند. ما افراد زیادی را که صاحب شجره خانوادگی بسیار مفصل هستند ، دیده ایم که فاقد ارزش واقعی انسانیت بوده چون از زهد و تقوی بوئی نبرده و فقط به اجداد خود مینازند.

این آقای جوزف اندروز در سن دهسالگی ، یعنی وقتی که شخص براحتی میخواند و مینویسد ، مطابق رسم زمانه نزد آقای ' سر توماس بوبی ' به کارآموزی گماشته شد. سر توماس در آن موقع صاحب زمین هائی پهناور و املاک خوبی بود. جوزف اندروز جوان در آنجا شغل نگهداری از پرندگان را پیدا کرد. ولی صدای این جوان طوری ظریف و ملایم بود که بجای ترساندن پرندگان، باعث میشد که به او علاقه پیدا کنند. خیلی زود او را از آنجا به محل نگهداری

سگها منتقل کرده و تحت نظر مسئول شکار قرار دادند. در این محل نیز ملایمت صدای جوزف کار دست او داده چون سگها هم صدای او را به صدای خشن مسئولان شکار ترجیح میدادند. هر خطائی که سگها مرتکب میشدند، به جوزف نسبت داده شده و اینطو عنوان میشد کد صدای ظریف او، باعث نافرمانی سگها شده است. این بار او را مامور اصطبل کردند. در اینجا بود که او بسرعت نشان داد که برغم سن و سال کم، استعداد زیادی در رام کردن اسبهای نافرمان دارد. او سوار چنین اسبهائی شده و آنها را بنوبت برای نوشیدن آب میبرد. اطاعت این اسبها از جوزف، باعث حیرت همگان شده بود. در این دوره از کارآموزی، او با استفاده از اسبهای سر توماس، چندین بار در مسابقات اسب دوانی، شرکت نمود. کار بجائی رسید که تماشاچیانی که عادت داشتند روی اسبها شرط بندی کنند، پول خود را فقط روی اسبهائی که جوزف آورده بود، قرار میدادند. به این ترتیب واقعیت این بود که آنها نه روی اسب بلکه روی سوارکار شرط بندی میکردند. نکته دیگری که به وجهه او افزوده بود، رد کردن رشوه قابل ملاحظه ای بود که به او پیشنهاد شده که عمدا اسب خود را وادار کنند که آهسته تر دویده که اسبهای دیگر در مسابقه برنده شوند. این صفت برجسته، وجهه او را بخوبی بالا تر برده تا حدی که خانم بزرگزاده لیدی بوبی خواستار این گردید که مرد جوان در خدمت او باشد. جوزف در اینموقع هفده سال داشت.

جوزف حالا از کار در اصطبل معاف شده و بطور تمام وقت در خدمت خانم بوبی قرار گرفت. او میبایستی در پشت صندلی این خانم حاضر بوده که دستوراتش را اجرا نماید. در موقع صرف چای، مسئولیت پذیرائی از خانم بر عهده جوزف بود و کتاب دعا و بقیه کتابهای مذهبی لازم را برای این خانم به کلیسا حمل مینمود. حالا دیگر خواندن مزامیر مذهبی در کلیسا با آن صدای ظریف، یک امتیاز واقعی بشمار میآمد. همین باعث شد که نظر آقای ابراهام آدامز کشیش کلیسا جلب شود. یک روز که آقای کشیش در آشپزخانه سر توماس مشغول نوشیدن یک فنجان آبجو بود، چشمش به جوزف افتاد، سر صحبت با او با او باز کرده و سوالاتی در باره وظائف مذهبی مطرح نمود. جوابهای عالی و ارزنده جوزف تاثیر زیادی روی کشیش کرد.



فصل سوم ۱ : آقای ابراهام آدامز کشیش کلیسا

آقای آدامز یک مرد خدای عالیقدر و دانشمند بود. او استاد زبانهای یونانی و لاتین بوده که خود او مقدار قابل توجهی به ذخائر ادبی این دو زبان افزوده بود. او بزبانهای فرانسه، ایتالیائی و اسپانیائی نیز تسلط داشته و از یک زبان بزبان دیگر، ترجمه میکرد. او سالهای زیادی دانش اندوخته و مطالبی آموخته بود که در هیچ دانشگاهی تدریس نمیشد. علاوه بر این، وی یک مرد فهمیده، خوش برخورد و خوش قیافه و هیکل نیز بود. مشکل او این بود که از کودکی یاد نگرفته بود که در این دنیای خاکی، چه رفتاری با بقیه مردم، داشته باشد. او مانند کودکی بود که تازه وارد اجتماع شده است. از آنجائیکه خود او هرگز در فکر دروغ و کلاهبرداری نبود، چنین تصور میکرد که هیچ شخص دیگری هم چنین خیالی ندارد. آقای آدامز مردی سخاوتمند، دوست داشتی و شجاع بود. ولی سادگی خصلت اصلی و متمایز او بود. دلیل این سادگی هم بیشتر بخاطر عدم تماس با مردم معمولی بود که اولین چیزی که در زندگی فرامیگیرند اینست که بهر غریبه سوءظن داشته و در هر لحظه مواظب خود باشند.

کار کلیسا هم از این نظر، کمک زیادی به او نکرده و این خصلت او واقعا مناسب کاری بود که انجام میداد. بهمین دلیل گزارش هایی از او که بدست اسقف، رئیس او میرسید، پیوسته حاکی از تعریف و تمجید وی بود. بهمین دلیل در سن پنجاه سالگی، در آمد سالانه آقای آدامز بیست و سه پاوند بوده که زندگی نسبتا راحتی برای او، همسرش و شش کودک فراهم میساخت.

همانطور که قبلا ذکر کردم، همین آقا بود مزایای اخلاقی جوزف اندروز جوان را درک کرده روزی که در آشپزخانه با او تنها شد، سوالات خود را مطرح نمود. سوالاتی نظیر اینکه چند کتاب در انجیل مقدس وجود دارد؟ این کتابها کدام هستند؟ هر کدام چند فصل دارند؟ و سوالاتی نظیر این. آقای آدامز در خلوت به دوستان خود گفت که جوابهای جوزف اندروز، بمراتب بهتر از رئیس او آقای سر توماس و حتی دو قاضی محلی، بوده است.

آقای آدامز کاملا کنجکاو شده بود که چگونه و در چه موقعیتی این مرد جوان توانسته بود که اینهمه اطلاعات در ذهن خود، جای دهد. در جواب سؤال وی، جوزف به او گفت که از سنین خیلی پائین، او خواندن و نوشتن را آموخته بود. پدرش او را به مدرسه نفرستاده ولی پسر عموی اربابش با دریافت شش پنی در هفته، به او درس میداده است. جوزف اضافه کرده و گفت از وقتی برای کارآموزی وارد خانه سر توماس شده است، تمام ساعات استراحت و تفریح خود را به خواندن کتابهای کتابخانه سر توماس، میگذرانده است. او به کتابی دست یافته بود که در باره شیطان نوشته شده و در آن ذکر شده بود که چگونه شیطان در موقع انجام فرائض مذهبی مردم، نیمی از مایملک کلیسا را دزدیده بدون اینکه آسیبی به مردم وارد نماید. و داستان دیگری در باره یک مزرعه ذرت که بناگاه از روی تپه ای در داخل یک مزرعه، با تمام درختان و گیاهان، حرکت کرده و خود را در مزرعه مجاور، جا داده بود. آقای آدامز تردید نداشت که این داستان در وقایع نامه (Chronicle) بیکر نوشته شده بود.

کشیش که از اینهمه استعداد و پشتکار حیرت کرده بود، از مرد جوان سؤال کرد که آیا از اینکه او دارای یک تحصیلات منظم در مدرسه نبوده احساس ناراحتی و پشیمانی کرده و آرزو میکند که خانواده ای متولد شده بود که بهای بیشتری به تعلیم میداد. وی در جواب گفت که او با استفاده از کتاب این امکان را برای خود ایجاد کرده که ماند یک فردی که در مدرسه تعلیم گرفته است، فکر و عمل کند. او کار مطالعه خود را ادامه خواهد داد و در این کار موفق خواهد بود بدون اینکه حسادت کسی را تحریک نماید.

کشیش جواب داد:

" آفرین بر تو پسر خوب من... و امید من اینست که همه آنهایی که چنین کتابهایی را مطالعه کرده، به اندازه تو از آن استفاده کرده باشند. "

آقای ادامز دسترسی زیادی به سر توماس و خانم او نداشت و تنها راه ارتباط او ندیمه سرکار خانم بنام خانم اسلیپ اسلاپ بود. سر توماس فهمیده تر از آن بود که مردم را بخاطر لباسهایشان و یا ثروتشان، ارزیابی کند. سرکار خانم هم در مدرسه گرانقیمتی تحصیل کرده وقتی رشته صحبت به همسایگان آنها میرسید، این خانم اصیلزاده آنها را وحشی خطاب مینمود. این زن و شوهر پیوسته احترام کافی برای کشیش قائل بوده، ولی فقط در همین حد. چون او را یکی از خدمه رئیس کلیسا فرض کرده و این رئیس در آن موقع با شوالیه محلی سر توماس رابطه خوبی نداشت. این به آن دلیل بود که رئیس کلیسا برای سالهای زیادی در جنگهای داخلی کشور قرار گرفته و نظر خوبی نسبت به سر توماس و مستاجرین او نداشت. علت اصلی کشمکش لفظی که بین آنها بوجود آمده بود، بخاطر پول مختصری بود که بدست کشیش میرسید. ولی کشیش بدون اینکه کسی اطلاع داشته باشد، از این پول استاده شخصی نکرده و به روستائیان فقیر کمک میکرد.

خانم اسلیپ اسلاپ که حالا در خدمت سر توماس و خانمش در آمده بود، خود دختر یک کشیش بوده و بهمین دلیل احترام و اعتبار خاصی برای آقای ادامز قائل بود. او معلومات آقای کشیش را ستایش کرده هرچند که گاهی با عقاید او در موارد مذهبی مخالفت میکرد. دلیل آنهم این بود که این خانم ندیمه اغلب در مسافرت بوده و وقت زیادی در لندن صرف میکرد. او در مقایسه با یک کشیش دهات، دنیا دیده و پر تجربه بود.

یکی از امتیازات این خانم این بود که بخاطر تماس زیادی که با مردم داشت، روش سخن گفتنش با مردم معمولی محل تفاوت کرده و یک نوع لحن تهاجمی بخود میگرفت. در این موارد، کشیش که خوب معنای کلماتی را که این خانم بکار میبرد، درک نکرده و بقول خودش او متون نوشته شده بزبان عربی را بهتر میفهمید.

آقای ادامز یک روز از فرصت استفاده کرده و از این خانم خدمتکار خواست که با سرکار خانم ارباب خود صحبتی کرده و چهره واقعی جوزف اندروز جوان را برای او روشن نماید. جوانی که لیاقت و استعداد زیادی در فراگرفتن داشت. او میل داشت که سرکار خانم، جوزف اندروز را که کارآموز آنها بود، زیر نظر کشیش قرار دهد.

خانم ندیمه سری تکان داده و گفت:

" آقای ادامز... آیا شما فکر میکنید که خانم من با این قضیه موافقت خواهد کرد؟ خانم من بطور مرتب به لندن سفر کرده و مطمئن هستم که ایشان از مصاحبت جوزف اندروز در این سفر دست بر نخواهد داشت. بهر حال بچه دلیل فکر میکنید که جوزف برای یک کشیش کلیسا بهتر از یک شوالیه اصیلزاده باشد؟ من مطمئن هستم که اگر من چنین پیشنهادی به سرکار خانم بکنم، ایشان از دست من خشمگین خواهند شد. "

در همین موقع زنگ اطاق سرکار خانم بصدا در آمد و آقای کشیش مجبور شد که از آنجا برود. چند روز بعد خانم خانه عازم لندن شد. با اینحال جوزف اندروز از اینکه کشیش بخاطر او خود را بزحمت انداخته، از ته دل از او متشکر و ممنون شده بود. وی گفت که هرگز این خوبی او را فراموش نخواهد کرد. در همین موقع کشیش نیک سیرت، دستورات زیادی در مورد رفتار و کردار مرد جوان در آینده به او داده و از وی خواست که همچنان به رفتار خوب خود و پرهیز از گناه، ادامه دهد.



فصل چهارم ۱ : ماجرای سفر به لندن

بمحض اینکه جوزف اندروز جوان وارد لندن شد، بدون معطلی شروع به زدودن رابطه خود با دوستانی کرد که سعی داشتند که او را از ادامه زندگی گذشته اش، منصرف نمایند. موهای او را بسبک آخرین مد لندن اصلاح کرده و حمایت از او را بعهده گرفتند. ولی کاری از دست آنها در مورد تعلیم جوزف برای بازی قمار، فحاشی، مشروب خواری و هر کار دیگری که در پایتخت بین جوانان متداول بود، بر نمیآمد.

در عوض جوزف تمام اوقات آزاد خود را صرف گوش دادن به موسیقی مینمود. او طوری در این هنر پیشرفت کرد که وقتی در معیت سرکار خانم به اپرا میرفتند، بقیه خدمتگذاران بدون کوچکترین تردید، به حرفهای او توجه کرده و عمل میکردند. هر آواز و ترانه ای که او دوست نداشت، از نظربقیه همکاران مردود شناخته میشد.

ولی بهر جهت این گروه هم روی رفتار جوزف تاثیر کرده و بعنوان مثال وقتی با سرکار خانم به کلیسا میرفت طوری رفتار میکرد که با گذشته تفاوت داشت. ولی حتی این تفاوت ها هم جزئی بوده و جوزف در همان حال از تمام همکاران خود ملایمتر و نجیب تر بود.

سرکار خانم پیوسته در مورد او چنین اظهار عقیده میکرد که جوزف اندروز خوش قیافه ترین، ملایم ترین و نجیب ترین خدمت گزار در تمام مملکت میباشد. تفاوت هائی که در رفتار جوزف مشاهده میشد، بجای اینکه باعث ناراحتی سرکار خانم بشود، او را خوشحال کرده و بانگ میزد :

" این شخص حالا قدری شخصیت واقعی پیدا کرده است. "

این خانم بخوبی میتوانست ببیند که جو حاکم بر شهرنشینان لندن، چگونه سلیم ترین افراد را عوض میکند. حالا دیگر هر روز صبح وقتی برای قدم زدن به هاید پارک میرفت، جوزف را هم با خود میبرد. هر موقع هم که احساس خستگی میکرد، به بازوی او تکیه داده و با او با لحنی بسیار دوستانه، سخن میگفت. در موقع خروج از کالسکه هم دست جوزف را گرفته و آنرا میفشرد.



"WALKING ARM-IN-ARM WITH JOEY."

جوزف اجازه پیدا کرده بود که پیغام هائی را که برای سرکار خانم رسیده بود، در صبح زود وقتی که هنوز در رختخواب بود، برای او بازگونیاید. تمام این کارهای که توسط یک خانم اصیلزاده صورت میگرفت، کوچکترین شبهه ای در کسی ایجاد نکرده و همه به معصومیت سرکار خانم اعتقاد داشتند.

ولی برای افرادی که این خانم را هر روز نمیدیدند ، وضع فرق میکرد. دو خانمی که ما آنها را لیدی تیتل و لیدی تاتل نام میدهیم، یک روز در هاید پارک سرکار خانم بوبی را دیدند که دست در دست جوزف مشغول قدم زدن بود. آنها در کالسکه خود سوار بوده و خانم تیتل با تعجب به دوست خود گفت:

" خدای بزرگ... من نمیتوانم به چشمهای خودم اعتماد کنم. آیا این خانمی که با آن جوان قدم میزند همان لیدی بوبی خودمان است؟ "

لیدی تاتل جواب داد:

" البته... این خود آن خانم است. حالا مگر چه اتفاقی افتاده که شما تا این حد متعجب شده اید. "

لیدی تیتل گفت:

" مگر این جوان همان مستخدم جدید آنها نیست؟ این سرکار خانم با مستخدم خود به این صورت دوستانه قدم میزند؟ " خانم تاتل بشدت بخنده افتاده و و در ضمن خنده چنین گفت:

" نمیتوانم باور کنم که شما چیزی در این مورد شنیده اید. همه لندن از این قضیه مطلع هستند. "

نتیجه این محاوره بین دو خانم ، این بود که در همان بعد از ظهر، حد اقل یکصد مرتبه توسط هر کدام از آنها ، در جمع خانمهای دیگر ، بازگو شده و چند روز بعد، این شایعه ، نقل محافل خانمهای لندن شده بود.

اگر واقعا حرف خانم تاتل در مورد اینکه همه لندن از این قضیه ، با خبر هستند، صحت نداشته بود، حالا دیگر با شایعه پراکنی این دو خانم، افراد زیادی از این مطلب نادرست ، آگاه شده بودند.

حالا با تمام این شایعات، بایستی متذکر شد که لیدی بوبی در حقیقت کاملا بیگناه بوده و هیچ ریگی به کفش نداشت. جوزف اندروز هم در کمال معصومیت ، به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که در خدمت این خانم نیک سیرت باشد. در همین حال احترام فوق العاده ای که جوزف برای سرکار خانم قائل بود، دستمایه وضعیتی شد که ما در فصل آینده ، به شرح آن خواهیم پرداخت.



فصل پنجم ۱ : مرگ سر توماس، سوگواری خانم و پاکی جوزف اندروز

در این موقع بود که اتفاقی رخ داد که باعث شد که قدم زدن های روزانه در هاید پارک لندن ، متوقف گردد. این واقعه درگذشت سر توماس بویی بود که باعث شد خانمش خانه نشین بشود. خود خانم هم به مرض خطرناکی مبتلا شده بود. در شش روز اول، این خانم هیچ کس را بجز خانم اسلیپ اسلاپ ندیده محبوس ، و سه خانم اسیلزاده از دوستان صمیمی در اطاق خود پذیرفت . خانم ها برای منحرف کردن افکار حزن آور از ذهن بیوه سوگوار ، او را به بازی ورق تشویق میکردند. روز هفتم خانم بیوه دستور داد که جوزف برای او کتری چای را به اطاق بیاورد. جوزف اطاعت کرده و وقتی وارد اطاق شد، خانم که هنوز در رختخواب بود ، به او دستور داد که نزدیک بیاید و روی صندلی بنشیند. بر حسب اتفاق خانم دستش را روی دست او گذاشت و از او پرسید که آیا هرگز او به کسی علاقمند شده است؟

جوزف که قدری گیج شده بود با تمجج جواب داد که با وجود اینکه هنوز بسیار جوان است، روی این قضیه ، فکر کرده است. خانم گفت:

" جوزف... به من راستش را بگو... من مطمئن هستم که تو با چنین احساساتی غریبه نیستی. به من بگو که کدام دختر است که چشم ترا گرفته است. "

جوزف در جواب گفت که تمام خانم هائی که او را دیده اند نسبت به او بیتفاوت بوده اند. خانم گفت:

" بسیار خوب... پس به این ترتیب ، تو همه را دوست میداری. ولی تو جوان خوش تیپ نمیتوانی مرا قائل کنی که قلب تو هرگز بخاطر هیچ کس نتپیده است. ولی من بخاطر این انکار از تو ناراضی نبوده و بایستی بگویم که مردان جوان بدترین کاری را که میتوانند انجام بدهند اینست که در باره روابط خود با خانمها صحبت کنند. "

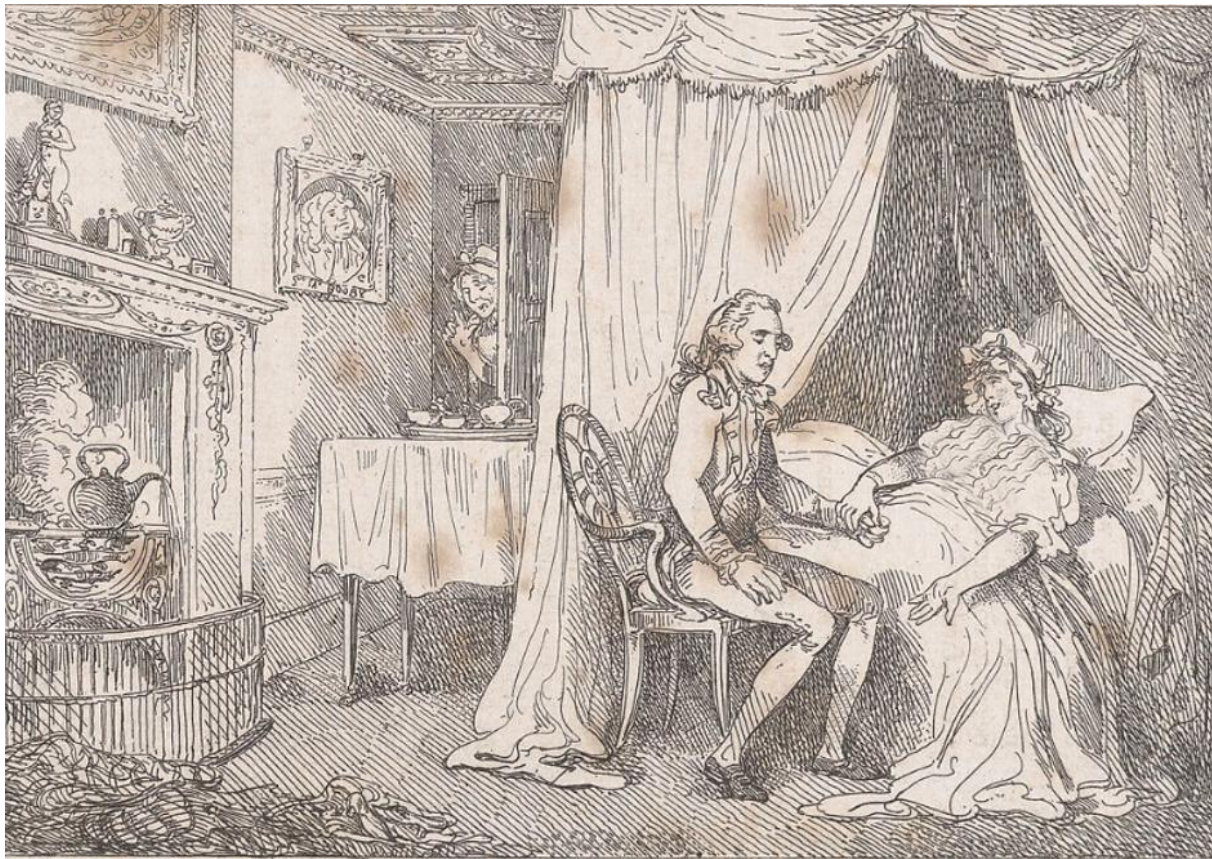
جوزف در جواب گفت:

" سرکار خانم... شما در باره خانمها صحبت میکنید؟ من هرگز در زندگی به خودم اجازه نداده ام که حتی در خلوت و در تنهایی بیک خانم فکر کنم. "

" سعی نکن که خیلی احساس فروتنی داشته باشی. من از تو میخواهم که جواب سؤال مرا با صداقت بدهی. فرض کنیم که یک خانم بر حسب اتفاق به تو ابراز علاقه کرد. اینطور فرض کنیم که ترا به همه مردانی که در اطراف او هستند، ترجیح داده و با تو چنین رفتار میکند که انگار تو با او از نظر رتبه و مقام اجتماعی، برابر هستی. آیا در چنین صورتی هیچ انگیزه ای در تو بوجود نمیآید که راهی برای ابراز عشق و علاقه پیدا کنی؟ جوزف، به من راست بگو ، آیا تو مرد جوان قادر خواهی بود که یک راز مهم را نزد خود حفظ کنی؟ "

جوزف جواب داد:

" سرکار خانم... من امیدوارم که خانم هرگز در مورد چنین اشتباهی نکنند که من تحت هیچ شرایطی اسرار این خانواده را نزد کسی افشا نمایم. حتی اگر خیال دارید که مرا از کار خود برکنار کنید، من تا آخر عمر تمام اسرار را در قلب خودم نگهداری کرده و کلمه ای از آنرا با کسی در میان نخواهم گذاشت. "



خانم آهی کشیده و گفت:

" جوزف... من قصد ندارم که ترا بیرون کنم. ولی متأسفانه این از اختیارات من خارج است. " بعد خانم قدری در تختخواب خود بحال نشسته در آمد. چشم جوزف به گردن سفید خانم افتاد و و رنگش از خجالت ، قرمز شد. خانم با تعجب گفت:

" من چکار دارم میکنم؟ ... من در روی تختخواب با لباس خواب مشغول صحبت با یک مرد غریبه هستم. اگر بر فرض محال فکر بدی به مخیله تو خطور کند، من چگونه میتوانم از خودم دفاع کنم؟ "

جوزف با لحنی اعتراض آمیز اعلام کرد که او هرگز هیچ فکری جز اطاعت و وفاداری به ذهنش خطور نخواهد کرد.

خانم گفت:

" البته که همینطور است که تو میگوئی ولی تو خوب مطلب مرا درک نکرده ای. تو ممکن است همانطور که میگوئی هیچ خیال بدی نداشته باشی ولی مردم دنیا همه اینطور فکر نمیکنند. بهر جهت من نبایستی آبرو و وجهه خودم را بخطر انداخته و در دست تو قرار بدهم. "

جوزف از سرکار خانم درخواست کرد که خود را بیجهت برای چیزی که هرگز اتفاق نخواهد افتاد، ناراحت نکند. او گفت که ترجیح میدهد که هزار بار بمیرد ولی کاری نکند که خانم به او مشکوک شود.

خانم گفت :

" من بایستی دلیلی داشته باشم که نسبت به تو سوء ظن پیدا کنم. بالاخره تو یک مرد هستی و شاید فکر میکنی که من ترا پای میز محاکمه بکشانم. حقیقت اینست که خوشحال میشوم اگر تو چنین فکری داشته باشی. ولی درگاه ملکوت شاهد

است که من قادر نیستم که در یک دادگاه حاضر شوم. حالا جوزف... به من بگو... آیا فکر نمیکنی که من بایستی ترا ببخشم؟ "

جوزف با عجله جواب داد:

" حتما همین طور است خانم. من هرگز کاری نخواهم کرد باعث رنجش سر کار خانم بشوم. "

" چطور فکر میکنی که باعث رنجش من نخواهد شد اگر ترا به دادگاه کشانده و مجازات کنم؟ تو فکر میکنی که من با کمال میل و رضایت ترا مجازات خواهم کرد؟ "

جوزف گفت:

" خانم... من منظور شما را درک نمیکنم. "

" آیا اینطور است؟... این از دو حال خارج نیست. یا اینکه تو آدم ابلهی هستی یا اینکه خودت را به بلاهت زده ای. من فکر میکنم که در مورد تو اشتباه کرده ام. حالا از اطاق من خارج شو و دیگر میل ندارم که چشمم به صورت تو بیفتد. این تقوای و انمودی تو نمیتواند مرا تحت تاثیر قرار بدهد. "

جوزف گفت:

" من امر شما را اطاعت کرده ولی مایل نیستم که شما در مورد من بد فکر کنید. من همواره سعی کرده ام که برای شما و شوهرتان خدمتگزار خوب و مطمئنی باشم. "

خانم با عصبانیت گفت:

" ای بد ذات ... چرا اسم مردی را میآوری که برای من تا آن اندازه مهم بود. مگر اینکه قصد آزار مرا داشته باشی که مرا بیاد از دست دادن این موجود شریف بیاندازی. "

در این موقع سرکار خانم دیگر بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و بگریه افتاد. در حال گریستن گفت:

" فوراً از اینجا خارج شو، من دیگر قادر به تحمل تو نیستم. "

او چرخید و پشتش را به جوزف کرد. جوزف با نهایت سرخوردگی، از جا برخاست و اطاق را ترک نمود. او نامه ای مرقوم کرد که خوانندگان من میتواند مضمون آنرا در فصل بعدی مطالعه کنند.



فصل ششم ۱ : مکتوب از طرف جوزف به خواهرش پاملا

خواهر عزیزم

از زمانی که من نامه ترا در مورد فوت سرکار خانمی که تو برایش کار میکردی، دریافت کردم، ما هردو دچار یک مشکل مشابه شدیم. چهار روز قبل ارباب باارزش من سر توماس متاسفانه در گذشت. چیزی که از اینهم بدتر است اینست که سرکار خانم همسر او، بشدت تحت تاثیر این واقعه حزن آور قرار گرفته و اختیار خود را از دست داده است. هیچ یک از مستخدمین ایشان انتظار چنین واکنش شدیدی را نداشت. من نمیخواهم که اسرار خانوادگی ارباب خود را نزد تو افشا کنم ولی بایستی بگویم که همه ما مستخدمین از این حقیقت اطلاع داشتیم که زن و شوهر علاقه زیادی بیکدیگر نداشتند. من اینطور شنیده ام که سرکار خانم بیش از هزار بار آرزوی مرگ شوهرش را کرده بود. ولی هیچ کس نمیتواند ضربه روحی را که به او وارد میشود، تصور کند تا زمانی که دوست و همدم خود را از دست بدهد. خواهش میکنم که بهیچ کس نگو که من برای تو نامه نوشته ام چون نمیخواهم افراد مرا متهم کنند که اسرار خانوادگی اربابان خود فاش میکنم. اگر سرکار خانم ارباب من یک خانم عالیمقام و بزرگزاده نبود، من ممکن بود که چنین تصور کنم که شاید به من نظری داشته است.

پاملای عزیز، من از تو خواهش میکنم که این قضیه را بهیچ کس بازگو نکن. این خانم به من دستور داد که کنار بستر او بنشینم و سپس دست مرا در دست خود گرفت. او طوری با شروع به صحبت کرد که گویی من دل داده او هستم. من چینی صحنه ای را در تئاتر 'کاونت گاردن' (Covent Garden) دیده ام.

اگر سرکار خانم بخاطر این مصیبت، عقل خود را از دست داده باشد، من دیگر نمیتوانم به خدمت خود در این خانه ادامه بدهم. بهمین دلیل از تو خواهش میکنم که شغلی برای من نزد ارباب خود یا یک آقای اصیلزاده در همان حوالی پیدا کن. مگر اینکه این اخباری که بگوش من خورده، صحت داشته و تو تصمیم گرفته ای که با کشیش ویلیامز ازدواج کنی. اگر این طور باشد، من با کمال میل حاضرم که منشی آقای کشیش بشوم. تو خوب میدانی که من صلاحیتی خوب در این زمینه داشته و میتوانم مزامیر را خوانده و حتی خودم آنها را بسازم.

من اینطور فکر میکنم که خیلی زود بایستی از اینجا خارج شوم و اگر تا آن موقع از تو خبری نشنوم، به همان قریه ای که از آن آمده ام، برخواهم گشت. من بدیدن کشیش ادامز خواهم رفت که بهترین فردی است که من در تمام عمرم دیده ام. لندن جای خوبی نیست و آنقدر افراد زیادی در این شهر ساکن هستند، که کسی همسایگان خود را نمیشناسد. اگر بتوانی کاری برای من پیدا کنی، من آرام و قرار خواهم گرفت.

برادری که ترا دوست میدارد

جوزف اندروز

جوزف نامه را در پاکت گذاشت سر پاکت را بست و آنرا آماده کرد که به صندوق پست بیاندازد. وقتی از پله ها پائین میآمد در مسیر با خانم اسلیپ اسلاپ ندیمه سرکار خانم، برخورد نمود. این خانم در یک خانواده خوب متولد شده و در حدود چهل و پنج سال داشت. او در جوانی مرتکب خطائی شده بود ولی از آن موقع بعد دختر بسیار خوبی شده بود. او در این سن و سال زیبا بشمار نمیآمد، قدی کوتاه و هیكلی درشت داشت. رنگ صورتش با دو گونه برجسته به قرمزی

میزد و بینی بزرگی و چشمان ریزی داشت. یکی از پاهایش هم کوتاه تر از پای دیگر بود که باعث میشد در موقع راه رفتن ، مانند آدمهای لنگ به طرفین متمایل شود.

این موجود خوش قلب ، مدتها بود که نسبت به جوزف نظری پیدا کرده بود. او به جوزف چای و شیرینی تعارف کرده و از ذخیره انبار غذا که کلید آن نزد وی بود، نوشیدنیها و خوراکی های خوب برای جوزف کنار میگذاشت.

ولی جوزف بفکرش هم نمیرسید که بسهم خودش از این خانم تشکر نماید. این خانم به سنی رسیده بود که فکر نمیکرد که داشتن رابطه ای با مرد جوان، بتواند خطری برای او ایجاد کند. بهمین دلیل این خانم عنان آرزو و عشق را رها کرده پیوسته در فکر دوست شدن با مرد جوان بود.

با چنین افکاری بود که این خانم در پائین پله ها با جوزف برخورد نمود. او بلافاصله از جوزف سؤال کرد که آیا میل دارد در این صبح زود چیزی میل کرده یا بنوشد.

جوزف که از اتفاقی که افتاده بود، بشدت کسل و ناراحت شده بود، این دعوت را با امتنان قبول کرده و به اتفاق به اتاق کوچکی رفتند. در آنجا خانم برای او یک نوشیدنی خوب آورده و از او خواهش کرد که روی صندلی راحتی بنشیند. بعد شروع به سخن کرده و گفت:

" هیچ چیز در احساسات یک زن، ساده تر و دلپسند تر از این نیست که نسبت بیک پسر جوان، تمایل مثبتی داشته باشد. ولی در مورد من بایستی بگویم که اگر میدانستم که چنین بلایی قرار است سر من بیاید، حاضر بودم که هزار بار بمیرم تا چنین روزی را نبینم.

اگر زنی در سن و سال من، از مردی خوشش بیاید، با کمال سادگی این قضیه را به مرد فهمانده و ابداً لزومی برای بحث و گفتگو نیست. ولی در مورد یک پسر بچه کار به این سادگی نیست. ما خانمها در چنین موقعیتی اجبار پیدا میکنیم که شخصیت خود را زیر پا گذاشته که بتوانیم احساس خود را نسبت به او ، نشان دهیم. "

جوزف که یک کلمه از حرفهای این خانم را درک نکرده بود فقط جواب میداد:

" بله خانم... البته خانم... "

خانم اسلیپ اسلاپ با هیجان گفت:

" بله خانم... البته خانم... این جواب تو به ابراز احساسات منست؟ تو یک آدم خودبین و غافلی هستی که تمام این کارهایی که من برای تو انجام میدهم . وظیفه من دانسته و دلیلی نمیبینی که بطریقی از من تشکر کنی. "

جوزف با دستپاچگی گفت:

" مادام.. من نمیتوانم بفهمم که چرا با من با این لحن تند صحبت میکنید. ولی در یک مورد من کمال اطمینان را دارم. شما هرگز یک مورد هم پیدا نخواهید کرد که من در مقابل خوبی های شما، عکس العمل مثبت نشان نداده باشم. من پیوسته بشما مانند مادرم علاقه داشته ام. "

خانم از جا در رفت و با خشم تمام بانگ زد:

" ای بد ذات... مانند مادرت؟... تو میخواهی بگوئی که من آنقدر پیر هستم که جای مادرت محسوب میشوم؟ "

جوزف با حیرت جواب داد:

" خانم ... من همیشه از اینکه شما به من افتخار داده و با من وارد گفتگو میشوید ، از ته قلب از شما ممنون و متشکر هستم چون میدانم که شما یک خانم تحصیل کرده هستید. "

خانم که از این خوش آمدگویی جوزف قدری سر حال آمده بود، با لحن ملایم تری گفت:

" جوزف... اگر تو برای من ارزشی قائل بودی، مطمئناً یک راهی پیدا میکردی که قدردانی خودت را به من نشان بدهی. چشمان من بتو میگوید که من احساساتی در وجودم دارم که نمیتوانم با آن مبارزه کنم. آه ... جوزف... من نمیتوانم پیروز بشوم. "

درست مانند وقتی که یک ببر ماده گرسنه که تمام جنگل را برای پیدا کردن یک طعمه زیر پا گذاشته و حالا خسته و گرسنه تر از قبل به کثام خودش باز می‌گردد، ناگهان در دو قدمی خود چشمش بیک بره بیفتد، چه عملی انجام خواهد داد. این ببر بیدرنگ از جا پریده طعمه خود را در دهان می‌گذارد. خانم اسلیپ اسلاپ هم بهمین طریق تصمیم گرفت که با خشونت هر چه تمامتر طعمه خود را تصاحب نماید. ولی تفاوت او با ماده ببر این بود که این خانم ترجیح داد که بقیه کار را بوقت دیگری محول کرده و از اطاق خارج شد.

ما حالا خوانندگان خود را به اطاق سرکار خانم برده و دلیل رفتار او را توضیح خواهیم داد. این خانم هم در رفتار خود با جوزف، فرق زیادی با خدمتکار خود نداشت.



فصل هفتم ۱ : گفتگوی خانم با ندیمه اش

یکی از حکمای فرزانه عهد قدیم که نامش را فراموش کرده ام در مورد احساسات بشری چنین میگوید که تاثیر چنین احساساتی بر روی مخيله بشر مانند گرفتار شدن به یک ناخوشی است که در هر شخص تاثیر متفاوتی دارد. بهمین دلیل ما از خوانندگان خود توقع داریم که که توجه داشته باشند که مطلبی را که ما کوشش زیاد بخرج میدهم که ارائه کنیم، در مورد احساسات یک خانم اصیلزاده و تحصیلکرده نظیر لیدی بویی بوده که بکلی با چنین احساساتی در یک خدمتکاری مانند خانم اسلیپ اسلاپ که زندگی سخت و پر کاری داشته است، متفاوت میباشد.

یک فیلسوف دیگر که نام او را هم فراموش کرده ام، چنین میگوید که تصمیماتی را که در غیاب شخصی که مورد علاقه بوده، گرفته میشود، در حضور وی میتواند کاملاً متفاوت گردد. در فصل آینده در این مورد توضیح بیشتری خواهیم داد.

همانطور که قبلاً تشریح کردیم، جوزف با عجله خود را از اطاق سرکار خانم بیرون انداخت. به محض خروج او از اطاق، خانم خانه به این فکر افتاد که در رفتار خود با مرد جوان، خشونت زیادی بخرج داده و میبایستی به طریقی ملایم تر، به او اجازه دفاع از خود را میداد. عذاب وجدان حالا او را آزار میداد. او در رختخواب بخود میپیچید ولی بالاخره موفق شد که تصمیم نهائی خود را اتخاذ نماید. او زنگ اطاق را بصدا در آورد و ندیمه خود خانم اسلیپ اسلاپ را احضار کرد. ندیمه ای که خودش هم بدلائلی که ذکر گردید، از دست جوزف ناراضی و متأثر بود.

سرکار خانم گفت:

" اسلیپ اسلاپ... تو چه موقع جوزف را دیده ای؟ "

ندیمه بیچاره از اینکه این چنین نامیده میشود متعجب شده و سعی زیادی میکرد که خود را کنترل کند. او در جواب با قدری ترس به خانم اعلام کرد که مرد جوان را در صبح آن روز دیده است.

خانم گفت:

" متأسفانه بایستی بگویم که این شخص یک جوان وحشی و بی نزاکتی است. "

اسلیپ اسلاپ در جواب گفت:

" فرمایش شما صحیح است و این جوان بسیار وحشی و خودسر است. در همان حال او دست به کارهای ناشایست هم میزند. تا جائیکه من خبر دارم، او اهل قمار بوده، مشروب زیاد نوشیده، فحاشی کرده و دائم با بقیه مشغول جنگ و جدال است. او به همه افراد مؤنث این خانه، نظر دارد. "

" بله... همینطور است که تو میگوئی. ولی من هرگز این خصوصیات بد را نشنیده بودم. "

ندیمه گفت:

" خانم... این جوان یک بذات دو رو و دروغگو هم هست. اگر سرکار خانم این جوان را بیشتر از این در خانه نگاه دارید، او تمام افراد مؤنث این خانه را بجز من، گمراه خواهد کرد. چیزی را که من نمیتوانم درک کنم اینست که او چگونه موفق میشود که دختر ها را گول بزند. به چشم من این مرد جوان از یک مترسک هم زشت تر است. "

خانم جواب داد:

"نخیر... این جوان از لحاظ ظاهری مشکلی ندارد."

ندیمه صدایش را بلند کرده و گفت:

"این مرد حقه باز ترین فردی است که من در تمام عمر دیده ام."

"اسلیپ اسلاپ... تو اشتباه میکنی ولی تو نسبت به کدامیک از زنها و دختر های این خانه مشکوک هستی؟"

"سرکار خانم... بتی خدمتکار بطور قطع یکی از آنها است. من تقریباً مطمئن هستم که پدر بچه بتی همین شخص است."

خانم در جواب گفت:

"در اینصورت همین الان جیره و مواجب این زن را پرداخت کرده و او را اخراج کن. من چنین زنی را در خانه خودم راه نخواهم داد. در مورد جوزف نیز همین کار را انجام بده."

خانم ندیمه که از این تصمیم جدی وحشت کرده بود گفت:

"آیا سرکار خانم میخواهند جوزف را هم فوراً اخراج کنند؟ شاید عاقلانه تر باشد که ببینیم بعد از اخراج بتی، جوزف خود را اصلاح خواهد کرد یا نه. حقیقت را خواسته باشید، جوزف خدمتگزار بدی نبوده و با قدرت بدنی زیادی که دارد، برای ما کمک بسیار خوبیست."

"همین امروز صبح بایستی که تو کار اخراج او را تمام کنی."

اسلپ اسلاپ با ناله جواب داد:

"من آرزو دارم که سرکار خانم در این کار عجله بخرج نداده و اجازه بدهند که این جوان قدری بیشتر در این خانه بماند."

خانم با لحنی تند گفت:

"من خوشم نمیآید که دستورات من فوراً اجرا نشده و دچار چون و چرا شود. نکند که خود تو هم گلویت پیش این جوان گیر کرده است؟"

ندیمه که بشدت سرخ شده بود بانگ زد:

"من خانم؟... من چقدر متأسف هستم که سرکار خانم نسبت به خود من هم سوءظن پیدا کرده اند. اگر اینطور باشد، من با کمال اکراه همین امروز این کار را انجام خواهم داد."

خانم گفت:

"با کمال اکراه؟... منظورت اینست که با قدری اکراه این کار را انجام خواهی داد. بهر جهت دستور من بایستی فوراً اطاعت شود."

خانم اسلیپ اسلاپ سر بزیر انداخت و از اطاق خارج شد. خانم ندیمه هنوز از سر پیچ کریدور رد نشده بود که زنگ اطاق سرکار خانم با شدت زیادی بلند شد. او با عجله مسیر خود را عوض نموده و بار دیگر وارد اطاق خانم شد. خانم با دیدن او با نهایت عصبانیت بانگ زد که دستوراتی را که داده بود، بایستی فوراً اجرا شده در غیر اینصورت خانم اسلیپ اسلاپ مسئول تخطی از اوامر او بوده و تصمیمات شدیدی اتخاذ خواهد شد.

خانم ندیمه که ارباب خود را خوب میشناخت، متوجه شد که جایی برای گفتگو وجود نداشته، سرش را بزیر انداخت و برای اجرای دستور سرکار خانم، از اطاق بار دیگر خارج شد. ولی حتی این بار هم سرکار خانم راضی نشده و یک بار دیگر ندیمه اش را احضار نمود. او به ندیمه گفت که تصمیم گرفته است که خودش با جوزف جلسه ای داشته و بعد از آن تصمیم بگیرد. این رفتار نا متعارف خانم باعث شد که ندیمه در مورد خانم حدس هایی بزند که لزومی ندارد که خوانندگان فرزانه خود را با تشریح آنها، معطل کنیم.

سرکار خانم بوبی میل داشت که ندیمه خود را بار دیگر احضار کند ولی نتوانست خود را راضی کند. چیزی که ذهن او را مشغول کرده بود، این بود که وقتی جوزف وارد میشود، او چه بایستی بکند. او بالاخره تصمیم گرفت که در مقابل خدمتگزار خود مانند یک ملکه رفتار نماید. او قصد داشت که به جوزف اهانت کرده و سپس او را از اطاق و خانه اش بیرون کند.

ای عشق... تو چه بازیها با کسانی که ترا در قلب خود جا داده اند، بر پا نمیکنی. چگونه تو آنها را فریب داده و آنها را مجبور میکنی که خود را فریب بدهند. دیوانگی آنها، خوشحالی تو است. وقتی آنها آه میکشند، تو شادی میکنی و غم و غصه آنان جشن و شادمانی ترا در پی دارد.

تو چشمان ما را از حدقه خارج کرده، گوشهای ما را از شنیدن محروم و قدرت بویائی را از ما گرفته ای. بهمین دلیل ما بزرگترین چیزها را ندیده، بلندترین صداها را نشنیده و بوی بهترین عطرها را احساس نمیکنیم. هر وقت میل داشته باشی میتوانی یک توده خاک که محل زندگی موش کور است، مانند یک کوه بزرگ جلوه دهی، صدای یک ساز کوچک و یک نی لیک یهودی را مانند صدای یک شیپور کنی و یک گیاه بی ارزش بوئی مانند گل رُز داشته باشی. تو قادر هستی که یک انسان ترسو را مبدل به یک قهرمان دلاور کرده، ترسو را پر جرات، مغرور را فروتن و سنگدل را نازک دل کنی. تو میتوانی قلب یک مرد را از سینه اش بیرون کشیده و هر احساسی که میل داشته باشی در آن قرار بدهی. هرکس کوچکترین تردید در این مورد دارد، اجازه بدهید که فصل بعدی را مطالعه کند.



فصل هشتم ۱ : ملاقات سرکار خانم و جوزف

[توضیح مترجم. همانطور که در خیلی از کتابهایی که توسط این مترجم در اختیار خوانندگان قرار گرفته توضیح داده شده است، نویسندگان اروپایی بوفور از از داستانهای اساطیر یونان استفاده کرده چون این داستانها برای خوانندگان بطور اعم ملموس و قابل درک است. ولی خوانندگان فارسی زبان با این داستانهای بسیار قدیمی و گاهی ابلهانه چندان آشنائی نداشته و ترجمه تحت اللفظی آنها مفهوم درستی نخواهد داشت. در این فصل نویسنده قهرمان داستان خود را به 'هسپروس' تشبیه میسازد. هسپروس ستاره شب بوده که مترادف با سیاره زهره (ونوس) میباشد. هسپروس معرف دوگانگی روشنائی و تاریکی بوده و اغلب برای تشریح زیبایی و متانت هم زمان بکار میرود. نویسنده بعوض استفاده از اسم قهرمان، جوزف اندروز، در این قسمت از هسپروز استفاده میکند که خوش تپیی و متانت او را در بر میگیرد. ما در ترجمه این قسمت، نام خود قهرمان داستان را بکار خواهیم برد.]

در این موقع جوزف که بار دیگر برختخواب رفته بود، در حالیکه لباس های خود را بتن میکرد، چشمان خسته خود را را با دست میمالید. کدبانوی خانه دیگ غذا را روی آتش گذاشته که شام را حاضرکنند. در اینجا بود ژوزف دستور خانم اربابش را اطاعت میکرد

ولی این خانم که یکی از قهرمانان داستان ما میباشد و ما بر حسب عادت ارزش و احترام زیادی برای خانم ها قائل هستیم، به خوانندگان از قبل هشدار داده که با عجله قضاوت نکنند. ما با فروتنی هر چه تمامتر، طبیعت خوب و پاک این خانم را تحسین نموده و اگر در رفتار انسانها گاه لغزش هائی مشاهده میشود، ما آنرا ندیده خواهیم گرفت.

بایستی در نظر داشت که زمانی که تمام امتیازات جسمی و روحی مرد جوان، در حد بالای خود قرار دارد، تکیه کردن بر پاکدامنی و تقوی، کار سنگینی بوده و از عهده خیلی ها خارج است.

آقای جوزف اندروز حالا در سن بیست و یک سالگی قرار داشت. از متوسط قد مردان، قدری بلندتر بوده و عضلاتش بدون اینکه ترکیب هیکلش را خراب کند، قوی و پیچیده بود. شانه های بزرگش مانع حرکت ساده و سریع بازوان و دستانش نشده و براحتی قادر به انجام هر کار ظریفی هم بود. موهای سرش قهوه ای کمرنگ بود که پشت سرش ریخته میشد. پیشانی بلند، چشمانی با رنگ تیره و بینی اش کمی بلند و خمیده، ایتالیائی ها را بخاطر میآورد. دندانهای سفید و مرتب و گونه هائی برجسته داشت. لبهایش نرم و قرمز رنگ بود. ریشهایش بیشتر در روی چانه و بالای لبهایش روئیده صورتش یک حالت متفکرانه دلپذیری داشت. علاوه بر همه اینها، لباس های او پیوسته از بهترین پارچه ها توسط بهترین خیاطان، تهیه شده و این یک حالت اصیلزادگی به او میبخشید.

چنین بود شخص که حالا در نزد سرکار خانم ظاهر گردید. در سکوت مطلق، برای مدتی فقط به جوزف نگاه میکرد. دو سه مرتبه دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی پشیمان شده و پیدا بود که مطمئن نیست سخنش را چگونه آغاز کند. بالاخره خانم به تردید خود غلبه کرده و گفت:

" جوزف... من متاسفم که که اینهمه شکایت از تو را میشنوم. به من گفته شده که تو با دختران خدمتکار بدرفتاری کرده و بهمین دلیل آنها قادر نیستند که آنطور که شایسته و بایسته است، وظائف خود را انجام دهند. من منظورم آن دخترانی است که آنقدر وقیح نیستند که بتو پرخاش کرده و ترا سر جای خود بنشانند. برخی دیگر از این دختران ممکن است که ترا آدم بدی خطاب نکنند برای اینکه آنها خودشان طوری پررو و دریده هستند که در مقایسه با آنها خیلی کم افراد پیدا میشوند که تا آن حد وقاحت داشته باشند. این دختران باعث بدنامی تمام زنان یک منطقه میشوند. آنها دست رد بپسینه هیچ

مردی نزده و هر کس به آنها پیشنهادی کند، مورد قبول واقع می‌گردد. من منظورم همان دختری است که بچه ترا دارد. این زن همین امروز از این خانه اخراج خواهد شد. "

این اتهام بی اساس مانند نیشتری در قلب جوزف نشست. ربگش بشدت قرمز شده، به اطراف نگاه کرده و نمیدانست چه بگوید. خانم این رفتار او را شاهد خوبی برای صحت مطالبش تلقی نمود و با شدت بیشتری به حرف خود ادامه داده و گفت:

" جوزف ... بیا جلو... یک خانم دیگر ممکن است که ترا بخاطر این خطاها بدون معطلی اخراج نماید ولی من دلم بحال جوانی تو میسوزد. "

بعد دستش را روی دست جوزف گذاشته و ادامه داده و گفت:

" اگر من بدانم که تو از کارهای بد خود عبرت گرفته ای و دیگر آنها را انجام نمیدهی، بتو میگویم که که تو یک جوان خوش تیپی هستی و این امکان برای تو وجود دارد که با رفتار صحیح ، آینده خوبی برای خودت دست و پا کنی. "



جوزف در جواب گفت:

" مادام... من به سرکار خانم اطمینان میدهم که من هیچ پیشخدمتی را در این خانه نمیدانم که زن است یا مرد چون من به هیچیک از آنها نگاه نمیکنم. "

خانم گفت:

" جوزف... این حرفها را نزن... با انکار خطاهائی که کرده ای، به بار گناهان خود میافزائی. من میتوانم گناهان گذشته ترا ببخشم ولی از آدم دروغگو، متنفر هستم. "

جوزف بانگ زد:

" مادام... امیدوارم که سرکار خانم از اینکه من در بیگناهی خود پافشاری میکنم، از من دلگیر نشوند. سوگند به مقدسات عالم من هرگز جز در موقع عید یا جشن، بهیچ یک از خدمتکاران نزدیک نشده ام. "

رنگ خانم از فرط خشم بشدت قرمز شده و با خشونت کامل گفت:

" فقط در مواقعی خاص به آنها نزدیک شده ای؟... و تو این نزدیکی را جنایت تصور نمیکنی؟ جوزف... نزدیک شدن صرفا اول کار بوده و من باور نمیکنم که یک جوان مانند تو فقط به نزدیک شدن اکتفا کند. من حرفهای ترا باور نمیکنم. حالا اگر من از تو بخواهم که به من نزدیک شوی، تو چه خواهی کرد؟ "

جوزف لحظه ای مکث کرده سپس جواب داد:

" من قبل از اینکه چنین فکری به مغزم خطور کند، از این دنیا خواهم رفت. "

خانم گفت:

" جوزف... بعضی از خانمها با خدمتگزاران خود چنین روابطی داشته اند. من بایست اعتراف کنم که خوش تیپ ترین این خدمتگزاران، نیمی از زیبایی ترا نداشته اند. حالا به من بگو... اگر من اجازه اینکار را بتو بدهم، تو در مورد من چه فکری خواهی کرد؟ آزادانه جواب مرا بده. "

جوزف گفت:

" مادام... من چنین فکر خواهم کرد که سرکار خانم به درجات زیادی پائین تر از شخصیت واقعی خود قرار گرفته اند. "

" حال اگر من از تو بخواهم که مرا ببوسی، عکس العمل تو چه خواهد بود؟ "

" مادام... من قادر به کنترل خود هستم و کاری انجام نمیدهم که با تقوای من در تضاد باشد. "

خانم با حیرت هر چه تمامتر گفت:

" تقوای تو؟... عجب اعتماد بنفسی داری... آیا تو میخواهی بگوئی که اگر یک خانم اصیلزاده تمام موانع و مشکلات بین یک اصیلزاده و یک انسان معمولی را زیر پا بگذارد تقوای تو مانع از این خواهد شد که تو پا جلو بگذاری؟ "

جوزف گفت:

" من میتوانم درک کنم که ممکن است من یک انسان فقیر باشم ولی این خاصیت دنیوی نمیتواند با خصلت ملکوتی تقوا و پاکدامنی رقابت کند. "

خانم با فریاد گفت:

" من دیگر حوصله جر و بحث ندارم. آیا هیچ مرد بزرگ و نامداری بوده است که تا این حد پایبند تقوا باشد؟ آیا یک قاضی که وظیفه اش برقراری نیک اندیشی در روی زمین است، خود او تا این حد در گیر تقوا بوده است؟ حالا یک پسر بچه به خودش اجازه میدهد که از تقوا و پاکدامنی صحبت کند. "

جوزف در جواب گفت:

" این پسر بچه برادر پاملا است و اگر خللی در تقوای او حاصل شود، شرافت خانوادگیست دستخوش تزلزل خواهد شد. اگر چنین مردی که سرکار خانم متذکر شدند، وجود داشته باشد، من خیلی متأسف خواهم شد. با این امید که آن مرد موقعیتی بدست بیاورد که نامه هائی را که پدرم در باره پاملا برای من فرستاده بود، مطالعه نماید. "

خانم با عصبانیت بانگ زد:

" ای خرابکار بی احتیاط ... آیا تو تو بدین وسیله قصد توهین به مرا داری؟ یکی از بستگان من بخاطر پاملا خود را شهره خاص و عام کرده و این همان کسی است که خانم مادر من او را در خانه راه نمیداد. حالا تو یارو... از جلوی چشم من دور شو و هر جور هست تا موقع غروب از خانه من خارج بشو. تو از اینکه من برای دریافتن حقیقت با تو دوستانه سخن گفتم، چنین تصور کرده ای که من نظری خاص نسبت به تو دارم. "

جوزف در مورد پاکدامنی و تقوای خود شروع به صحبت کرده که خانم دیگر طاقت نیاورد و او را از اطاق بیرون انداخت.

وقتی او از اطاق خارج شد، خانم با صدای بلند با خود گفتگو کرده و گفت :

" این احساسات شدید باعث میشود که ما دست به کارهای غیر عادی بزنیم. ما بایستی خود را کنترل کرده تا بالاخره به پیروزی نهائی دست پیدا کنیم. هیچ زنی نیست که با اطمینان بتواند بگوید که من فقط تا این حد جلو خواهم رفت. آیا من خودم را جلوی یک خدمتگزار، کوچک نموده ام؟ "

بعد با شدت زیادی زنگ اطاق خود را بصدا در آورد. اسلیپ اسلاپ در همان نزدیکی انتظار میکشید چون حقیقت این بود که بعد از آخرین گفتگوئی که با خانم داشت، نسبت به او ظنین شده بود. او در اطاق انتظار کمین کرده، گوش خود را روی سوراخ قفل در چسبانده و به مذاکرات خانم و جوزف گوش میداد.



فصل نهم ۱ : بین سرکار خانم و خانم اسلیپ اسلاپ چه گذشت

خانم با دیدن ندیمه اش گفت:

" اسلیپ اسلاپ... من دلائل زیادی دارم که باور داشته باشم تمام مطالبی را که در مورد این جوزف نابکار به من گفتی، بخاطر این بود که هر چه زودتر از شر او خلاص شوی. پس همین الان نزد سرپرست خدمتکاران برو و از او بخواه که تمام جیره و مواجب این مرد را تا امروز پرداخت کرده و او را از این خانه بیرون بیاندازد. "

اسلیپ اسلاپ که تا این موقع فاصله خود را با خانمش حفظ کرده بود، با احتیاط به خانم گفت که ای کاش خانم میدانست که چکار دارد میکند. مطمئن هستم که هنوز به پائین پله ها نرسیده، ایشان دوباره زنگ خواهند زد و مرا احضار خواهند کرد.

خانم در جواب گفت:

" من به یک نتیجه قطعی رسیده و روی تصمیم خودم باقی خواهم ماند. "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" من خیلی متأسف هستم و اگر میدانستم که شما سرکار خانم با این شدت این جوان بیچاره را تنبیه خواهید کرد، هیچ چیزی در باره او بشما نمیگفتم. حقیقت اینست که این هیاهوی زیادی برای هیچ است. "

خانم با تعجب گفت:

" برای هیچ؟... چطور فکر میکنی که اجازه بدهم یک عنصر آلوده و خلافکار در خانه من زندگی کند؟ "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" اگر شما هر مستخدمی که علاقه به شکار دارد از خانه بیرون کنید، خیلی زود هیچ کس در خانه باقی نخواهد ماند که کارهای شما را انجام دهد. "

خانم با تاکید گفت:

" همان کاری را که دستور دادم انجام بده. با گفتن این مزخرفات هم گوشهای مرا آزار نده. "

خدمتکار گفت:

" خدا بدور... بعضی وقتها گوش های افراد بهترین عضو بدن آنها بشمار میرود. "

خانم که شروع کرده بود که روش خدمتکار خود را تحسین نماید بعد از خروج او از اطاق، همانطور که خدمتکار پیش بینی کرده بود، او را دوباره احضار کرد و از او پرسید که منظورش از گفتن این حرفها چه بوده است. اسلیپ اسلاپ در جواب گفت:

" آزادی... خانم... من نمیدانم که شما به آزادی چه نامی میدهید ولی باید بگویم که خدمتکاران نیز مانند اربابشان، دارای زبان بوده و قادر به سخن گفتن هستند. "

خانم گفت:

" بله ... و خیلی وقتها این سخنان با آب و تاب فراوان خواهد بود. ولی من بتو قول میدهم که من مطالب توهین آمیز را تحمل نخواهم کرد. "

" توهین آمیز سرکار خانم؟! ... من فکر نمیکنم که من قصد توهین داشته ام. "

خانم با خشونت بانگ زد:

" بله... قصد تو همین بوده است. اگر تو به این رفتار خود ادامه بدهی... این خانه جای خود تو هم نخواهد بود. "

اسلیپ اسلاپ وحشت زده گفت:

" رفتار من؟!... من هرگز در صدد انجام رفتار ظرافت آمیز نبوده ولی دچار فروتنی نیز نیستم. اما در مورد جای من ... بایستی بگویم که جا برای هر کسی فراوان است. منم چیزی را که میدانم... میدانم. "

خانم گفت:

" به من بگو که تو چه میدانی؟!...

خدمتکار جواب داد:

" قرار نیست که من هرچه میدانم به همه افراد بگویم. درست بهمین دلیل هیچ دلیلی هم نمبینم که تمام اسرار را در قلب خودم نگاهدارم. "

خانم گفت:

" هر کاری که میل داری انجام بده. "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" با کمال میل. .. "

و سپس در اطاق را با شدت پشت سر خود بست و از پله ها بیائین سرازیر شد.

سرکار خانم هم حالا کاملاً متقاعد شده بود که ندیمه اش خیلی بیشتر از آنچه ابراز میکند، در این مورد، اطلاع دارد. او از این قضیه برآشفته شده ولی در عین حال متوجه بود که بیرون کردن ندیمه وفادارش بسادگی بیرون کردن یک مستخدم نظیر جوزف نیست. بهمین دلیل در تصمیم خود بر علیه جوزف بیش از پیش متقاعد گردید. ولی در مورد خانم اسلیپ اسلاپ به این نتیجه رسید که حتی اگر این ندیمه با او کاملاً هم مؤدبانه رفتار نکند، از خود عکس العملی نشان ندهد.

سرکار خانم بعد از مدتی تفکر، بدنبال آقای پیتر پاونس که سرپرست همه مستخدمین بود، فرستاد و وقتی او وارد شد، به او دستور داد تمام جیره و مواجب جوزف را فوراً پرداخت کرده، لباسهای متحدالشکل او را گرفته و همان شب او را از خانه اخراج نماید.

بعد از کمی استراحت و نوشیدن قدری آشامیدنی خنک، بار دیگر اسلیپ اسلاپ را احضار کرده و با وارد شدن او، شروع به صحبت کرد:

" اسلیپ اسلاپ... تو که خیلی خوب با خلق و خوی من آشنا هستی چرا کاری میکنی که من از جا در رفته و دست به کارهای غیر عادی بزنم؟ من کاملاً متقاعد هستم که تو یک خدمتکار وفادار و خوبی هستی و دلت راضی نمیشود که ارباب خوب خودت را ترک کنی. من مطمئن هستم که تو خودت قبول میکنی که در خیلی از موارد من بتو ثابت کرده ام که ارباب خوبی هستم. تعجب من در اینست که تو امروز روشی در پیش گرفته بودی که مطمئناً مرا آزرده

خاطر و برآشفته میکرد. منظور من اینست که حرفهای مرا تکرار کرده که تو خوب میدانی که این کار مرا عصبانی میکند."

خدمتکار محتاط با دقت تمام اتفاقاتی را پیش آمده بود، در ذهن خود مرور کرده و به این نتیجه رسید که حالا که خانم بزبان خودش، از موضع خود عقب نشینی کرده است، او هم راه و روش همیشگی خود را که مورد پسند خانم بود، در پیش بگیرد و خیلی زود موفق شد که خانم را با خودش آشتی بدهد. تمام خطاها بخشوده شده و خانم یک دست کت و دامن و روپوش به او هدیه داد.

او یکی دو بار سعی کرد که مطالبی در مورد بخشودن خطاهای جوزف بعرض خانم برساند ولی خانم طوری از دست جوزف ناراحت بود که خدمتکار محتاط صلاح ندید که این مطلب را ادامه بدهد. در عین حال این خانم ندیمه بزعم خودش امتیازات زیادی به جوزف پیشنهاد کرده بود، که جوزف قدر شناس بدون لحظه ای تردید، همه را کنار زده بود.

او خانم خود را در وضعیت روحی مناسبی ترک نکرد. خانم بیچاره با نهایت ناراحتی به این واقعیت فکر میکرد که آبرو و وجهه او حالا در دست مستخدمینش قرار گرفته است. ولی حداقل این تسلی خاطر را داشت که هیچ مطلبی که مناسب با ارزش اجتماعی او نبود، به جوزف بیان نکرده بود. همین در مورد خانم اسلیپ اسلاپ هم صادق بود.

ولی چیزی که او را بیشتر رنج میداد این بود که در این ماجرا چیزی بدست نیاورده و تنبیهی که برای مرد جوان در نظر گرفته و اجرا کرده، بارها و بارها باعث پشیمانی او شده بود. ما تردیدی نداریم که خوانندگان ما برای جوزف نگران بوده چون در وضعیت بیگناهی مطلق، او کار و خانه و زندگی خود را از دست داد.



فصل دهم ۱ : جوزف نامه دیگری مینویسد

جوزف ناراحت و نگران نمیتوانست که معنای تمام این اتفاقات را درک نماید. خوانندگان ما میتوانند حدس بزنند که خود این جوان هم کاملاً میل نداشت که با دقت زیاد علت عدم رضایت سرکار خانم را موشکافی نماید. او بمحض دریافت خبر اخراج از خانه سرکار خانم، به اطاق کوچک خود رفت، پشت میز نشست و شروع به نوشتن نامه دیگری برای خواهرش پاملا کرد. مضمون این نامه از این قرار بود:

" خواهر عزیزم پاملا

امیدوارم که خوب و خوش باشی. من برای تو خبر جدیدی دارم. آه پاملا... سرکار خانم ارباب من به دام عشق من گرفتار شده است. بهمین دلیل تصمیم گرفته که مرا از بین ببرد. ولی من کماکان در تقوای خود پا بر جا بوده و برای حفظ آن با هیچ خانمی در روی زمین کنار نخواهم آمد.

آقای آدامز به من گفته بود پاکدامنی در مردان به همان اندازه خانمها ارزش و اعتبار دارد. او میگفت که در تمام طول زندگی خود، بهیچ زنی بجز خانم خود، نگاه نکرده است. خود منم میل دارم که از او تقلید کنم. همین مطلب و البته نامه های خود تو باعث شد که من بتوانم به وسوسه نفس خود غالب شوم.

من بیشتر از این دنیا، به دنیای بعدی فکر میکنم که اگر در خواب جان خود را از دست دادم، پاک و بیگناه وارد دنیای دیگر بشوم. بهمین دلیل وقتی سرکار خانم مرا از اتاقش بیرون انداخت، بعوض ناراحتی، خوشحال شدم برای اینکه من یکباره تمام حرفهای آقای آدامز فراموشم شد.

خواهر عزیزم... من کوچکترین تردید ندارم که که عملی انجام نداده ام که باعث بروز لکه ننگی در پاکدامنی و عفت تو بوده باشد. من از تو خواهش میکنم که برای من دعا کن که بتوانم کماکان این روش پسندیده خودم را حفظ کنم چون من حداقل دو بار مورد حمله شدید قرار گرفتم. ولی من به روش تو ادامه داده و درمقابل هر وسوسه تقوای خود را حفظ خواهم کرد."

جوزف هنوز نامه را تمام نکرده بود که توسط آقای پیتر پاونس به طبقه پائین احضار گردید که مواجب خود را دریافت نماید. آقای پاونس علاوه بر حقوق هشت پوند در سال، با سعه صدر چهار پوند هم برای پدر و مادر او منظور داشت.

جوزف پس از دریافت این پول، لباسهای خدمتگزاری خود را که از قبل جمع آوری کرده بود از تن در آورده و مجبور شد که کت و جلیقه یکی از خدمتگزاران را قرض نماید.

آقای پاونس به او تاکید کرد که تا لحظه ای که تمام اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری نکرده اجازه دارد در خانه بماند ولی یک لحظه پس از آن، دیگر این اجازه لغو خواهد شد. جوزف با عجله مشغول جمع آوری مایملک خود شد. او با اندوه زیاد از همکاران خود خداحافظی کرده و در ساعت هفت، از در خانه خارج شد.

او از دوسه خیابان عبور کرده و با خود فکر میکرد که آیا همان شب این شهر را ترک کند و یا در جایی اقامت کرده و صبح روز بعد ، از این شهر خارج شود.

در اینحال ماه از پشت کوه بیرون آمده و روشنایی دلپسندی ایجاد نمود. بهمین دلیل جوزف تصمیم گرفت که همان شب ، از این شهر خارج شود. خوانندگان ما شاید نتوانند حدس بزنند که علت تعجیل جوزف در خارج شدن از شهر چه میتواندست باشد. ولی ما در فصل بعدی توضیحات لازم را خواهیم داد.



فصل یازدهم ۱ : چند مطلب جدید غیر منتظره

یکی از اصولی را که ما در این کتاب از آن تبعیت کرده ایم، اینست که بجای پر کردن فصول از اطلاعات زیاد، آنها را در فصل های کوچکتر و تعداد بیشتر جا داده و خواننده فرزانه ما، مطالب متعددی را در دو فصل در جلوی خود مشاهده خواهد کرد.

بهمین دلیل ما یک مطلبی را که اکنون لازم بنظر میرسد برای خوانندگان تشریح کنیم، در فصل قبل از آن ذکر بعمل نیاورده بودیم. ما چیزی در باره عجله جوزف برای خارج شدن از شهر، بیان نکرده ایم. بهمین صورت، ما دلیل اینکه جوزف بجای اینکه به محل اقامت والدین خود رفته یا حد اقل برای سپری کردن شب نزد خواهر خود پاملا برود، راهی شهر لندن و خانه دوم سرکار خانم شده بود. حالا ما برای خوانندگان خود توضیح میدهم که در همان خانه ای که سرکار خانم در لندن داشت، دختری زندگی میکرد که جوزف دیدن او را به دیدن والدین و یا خواهرش، ترجیح میداد. این یک دختر فقیری بود که از کودکی در خانه سر جان بزرگ شده بود. قبل از اینکه سرکار خانم به لندن برود، خانم اسلپ اسلپ این دختر را از آن خانه بیرون برده بود. تنها دلیلی که من میتوانم برای این کار فکر کنم، این بود که این دختر از یک زیبایی فوق العاده برخوردار بوده و خانم ندیمه میل نداشت که چشم جوزف به او بیفتد.

این دختر جوان که حالا در همان منطقه در خانه یک مزرعه دار زندگی میکرد، دو سال از جوزف جوانتر بوده و عشق و علاقه متقابل خود را به جوزف، اعتراف کرده بود. این دو نفر از زمان کودکی، یکدیگر را شناخته و دل در گرو عشق یکدیگر، گذاشته بودند. آقای آدامز کشیش کلیسا، با اشکال زیاد از ازدواج این دو جوان جلوگیری کرده و آنها را متقاعد کرد که برای چند سال صبر کرده که برای شروع زندگی مشترک، تجربه بیشتری پیدا کنند.

آنها توصیه این مرد خوب را پذیرفته زیرا حرفهای او در منطقه حکم قانون را داشت چون او در مدت سی و پنج سال که کشیش منطقه بود، به اهالی این منطقه زهد و تقوی خود را ثابت کرده و افراد در هر موردی، با او مشورت نموده و خیلی بندرت، بر خلاف نظریات او رفتار شده بود.

وقتی بین این دو جوان لزوم جدا شدن برقرار شد، صحنه بسیار حزن آوری، ایجاد گردید. هزار آه سرد از نهاد جوزف خارج شده و هزار قطره اشک از چشمان زیبای فرانسیس (که نام این دختر بود) سرازیر شد. او دیگر طاقت نیاورده و خود را در آغوش جوزف انداخت.

خوانندگان ما شاید سوال کنند که آیا در مدت دوازده ماهی که این دو جوان از یکدیگر جدا شده و جوزف به خانه سر جان رفته بود، آیا آنها دیگر یکدیگر را ندیده و با هم صحبت نکرده بودند؟ حقیقت ماجرا این بود که فرانسیس بیچاره قدرت خواندن و نوشتن پیدا نکرده و به این ترتیب تماس آنها با هم قطع شده بود. ولی با اعتمادی که این دو جوان نسبت بیکدیگر پیدا کرده بودند، همانقدر که از گوشه و کنار خبر سلامتی دلداری خود را دریافت میکردند، برای آنها کفایت میکرد.

حال که این حقایق را برای خوانندگان خود تشریح کردیم، میتوانیم نزد جوزف برگشته که ما او را در حالیکه از نور مهتاب برای پیدا کردن راه، استفاده میکرد، رها کرده بودیم.

آنها که ادبیات و اشعار عاشقانه قدیمی یا جدید را مطالعه کرده اند، مسلماً آگاه شده اند که عشق دارای بالهای قوی و گسترده ایست. برخی دلدادگان مؤنث چنین تصور کرده اند که معشوق آنها دارای بال بوده و بسمت آنها پرواز کرده است. این تصور اشتباه بوده و عشق یک انسان را به پرده تبدیل نمیکند. چیزی که هست اینست که یک مرد عاشق، منتظر پیدا کردن وسیله نقلیه نشده و از پاهای خود برای رسیدن به معشوق استفاده میکند. همین حقیقت در مورد

جوزف صدق کرده و او طوری در تاریکی، با قدمهای سریع پیش رفت که در عرض چهار ساعت خود را به مهمانخانه ای که نزد مسافران شهرت زیادی برای خوش آمد گوئی به مسافران، کسب کرده بود، رسانید. آرم این مهمانخانه تصویر یک شیر بود که در بالای یک تیر نصب شده و صاحب آن مردی خوش برخورد بنام 'تیم' بود. بعضی ها اعتقاد داشتند که تیم تصویر شیر درنده را عمدا انتخاب کرده چون صورت خودش بیشباهت به این جانور با شکوه نبود هر چند که تعارفات و خوش آمد گوئی او بیشتر به یک گوسفند خانگی شباهت داشت تا یک شیر درنده. اواز جمله آن افراد بود که مورد قبول افراد از طبقات اجتماعی مختلف و پیر یاجوان واقع میگردید. یکی از خصوصیات خوب او نواختن هورن فرانسوی (شیپور) بود.

هوا که در شروع مسافرت جوزف خوب بوده و مهتاب در آسمان میدرخشید، در نزدیکی این مهمانخانه ناگهان از ابرهای تیره پوشیده شده و تگرگ شدیدی جوزف را وادار کرد که به این مهمانخانه که سر جان در مسافرت های خود از آن استفاده میکرد، پناه ببرد. به محض اینکه جوزف خود را روی یک صندلی در کنار آتش در آشپزخانه جای داد، تیم صاحبخانه با دیدن لباس های او که اختصاص به خدمتگزاران سر جان داشت، به او نزدیک شده و از فوت ناگهانی سر جان، ابراز تاسف کرد. او گفت که سر جان یک آقای بسیار خوب و فروتن بود که با همه افراد خیلی خوب گرم گرفته و سر یک میز مینشست. او اضافه کرد که حالا همه چیز بیپایان رسیده است. در همین موقع مسافری با دو اسب خود به مهمانخانه وارد شد. او یک اسب را برای اربابش به قریه نزدیک میبرد. او اسبها را به اصطبل برده و وقتی به آشپزخانه برگشت، نزدیک آتش در کنار جوزف نشست. جوزف فوراً او را شناخت که خدمتگزار یک آقای اصلیلزاده بود که جوزف عادت داشت که بطور مرتب به خانه او برود.

این مرد هم مانند جوزف بخاطر هوای بد مجبور شده بود که به مهمانخانه پناه بیاورد. وی هنوز بیست مایل دیگر در همان جاده میبایستی به پیش برود تا اربابش را ملاقات کند. او از این فرصت استفاده کرده و به دوستش جوزف پیشنهاد کرد که از اسب ارباب او استفاده نماید هر چند که به او دستور داده شده بود که اجازه ندهد هیچکس سوار اسب ارباب بشود. جوزف با خوشحالی این دعوت را قبول کرده و وقتی آنها شام خوبی را صرف کرده و هوا هم بهتر شده بود، آنها با هم براه افتادند.



فصل دوازدهم ۱ : ماجراهایی که رخ داد

هیچ اتفاق خاصی در جاده ای که به مهمانخانه ای که قرار بود اسبها به آنجا برده شوند ختم میشد، رخ نداد. آنها در ساعت دو بعد از نیمه شب، به آنجا رسیدند. مهتاب بار دیگر ظاهر شده و همه جا را روشن کرده بود. جوزف بعنوان تشکر از دوست و همکارش، یک بطری شراب به او هدیه داده و در آنجا از او جدا شد و در جاده پیاده براه افتاد.

او به امید اینکه خیلی زود دلداده خود فرانسس را ملاقات خواهد کرد، با سرعت قدم برمیداشت. در حدود دو مایل در جاده جلو رفته بود که در قسمت باریک جاده به دو نفر که از سمت مقابل میآمدند، برخورد کرد. آنها به او دستور دادند که سر جای خود بایستد و هر چه پول در جیب دارد، به آنها بدهد. او مبلغی کمتر از دو پاوند با خود داشت که بدون ایجاد سرکشی و مقاومت، آنرا به این دو نفر تسلیم کرد. او از آنها خواهش کرد که از خود سخاوتی بخرج داده و قدری از پول خرد ها را به او پس بدهند که خرج راه او تامین شود.

یکی از این تبهکاران در جواب گفت :

" بسیار خوب... ولی اول لباسهای خود را از تن خارج کن و به ما تحویل بده. "

مرد دوم هم بانگ زد:

" لباسهایت را در بیاور وگرنه من مغزت را پریشان خواهم کرد. "

جوزف بخاطر آورد که او این لباسها را از یک دوست و همکار قرض کرده و عدم برگرداندن آنها باعث شرمساری او خواهد شد. او در جواب گفت که امیدوار است که آنها در مورد لباسهایش پافشاری نکنند چون این لباسها ارزش زیادی ندارد. در عین حال شب سردی هم هست. یکی از تبهکاران گفت:

" ای بدذات... آیا تو سردت شده ؟ ... حالا من ترا بشدت گرم خواهم کرد. "

سپس دست به جیب کرده و یک تپانچه بیرون کشید. در همین حال، سارق دیگر، با چماقی که در دست داشت، به جوزف حمله ور شد. جوزف که خود استاد بازی با چماق بود، با یک حرکت سریع، چماق را از دست او بیرون آورده و ضربه شدیدی به او وارد نمود طوری که مجبور شد، روی زمین بنشیند. در همین موقع تبهکار دیگر از پشت سر، ضربه شدیدی با پاشنه تپانچه به سر جوزف وارد کرد که باعث شد جوان بیچاره مدهوش روی زمین بیفتد. تبهکار دومی هم حالا از زمین بلند شده و هردو با چماقهای خود بجان جوزف که در بیهوشی مطلق بود افتاده و آنقدر این کار خود را ادامه داده که تا زمانی که متقاعد شدند که جوان بیچاره جان خود را از دست داده است. آنها لباسهای او را از تنش خارج کرده و جسد او را بداخل گودالی در کنار جاده انداختند. بعد با املاک دزدی، براه خود ادامه دادند.



THEY THEN STRIPPED HIM ENTIRELY NAKED, AND THREW HIM IN
A DITCH.—(See page 63.)

جوزف بیچاره که برای مدتی طولانی بیحرکت در گودال افتاده بود، بتدریج بهوش آمده و در همین حال یک کالسکه پر از مسافر در جاده ظاهر گردید. پادوی کالسکه که صدای ناله ای بگوشش خورد، اسبها را متوقف کرده و به صاحب کالسکه گفت که او مطمئن است که جسد مردی را در گودال کنار جاده دیده است. صاحب کالسکه با خشونت بانگ زد:

" آهای یارو... ما همین الان هم کاملاً دیر کرده ایم . ما وقتی برای آدم مرده ندارم. "

خانمی که در کالسکه نشسته بود، این گفتگوی آنها را شنید و به راننده دستور داد که کالسکه را متوقف نموده ، برود و ببیند که چه اتفاقی افتاده است. صاحب کالسکه با دریافت این دستور ، به پادوی خود فرمان داد که پیاده شود و داخل گودال را بررسی نماید.

پادو همین کار را کرد و خیلی زود برگشت و گفت:

" یک مردی در داخل گودال نشسته که مانند زمان تولد، کاملاً برهنه است. "

خانمی که در داخل کالسکه نشسته بود بانگ زد:

" یا عیسیای مسیح... یک مرد برهنه در این سرمای شب؟... کالسکه چی عزیز... لطفاً از جا بلند شو و به این مرد بیچاره کمک کن. "

برای اجرای این فرمان، کالسکه چی از جای خود بلند شده و جوزف با دیدن این دو نفر از آنها خواهش کرد که به او رحم کنند چون تمام هستی او توسط قاطعان طریق ، ربوده شده و خودش را هم بقصد کشت با چماق زده اند.

صاحب سالمند کالسکه به پادوی خود بانگ زد:

" بدون معطلی با تمام سرعت به این مرد کمک کن چون این دزدان جنایت کار خیلی از اینجا دور نشده و ممکن است که به خود ما هم حمله کنند. "

مرد جوانی که همراه آنها بوده و میبایستی متعلق به جامعه حقوقدانان باشد، گفت:

" اگر ما بدون اینکه متوجه مرد مضروب بشویم، از اینجا عبور می‌کردیم، از نظر قانونی هیچ کار غلطی انجام نداده بودیم. ولی حالا که ما او را دیده ایم ، نمیتوانیم او را در همین جا رها کنیم چون در این صورت ، خود ما هم در مورد مرگ او مسئولیت خواهیم داشت. حالا بخاطر خودمان هم که شده ، بهتر است به این جوان بیچاره کمک کنیم. "

به همین جهت تصمیم بر آن شد که به جوزف بیچاره کمک کنند. این مرد پیشنهاد کرد که جوزف را بداخل کالسکه منتقل کرده و در اولین مهمانخانه، او را پیاده کنند.

خانم ولی مخالفت کرده و گفت که این مرد نبایستی به داخل کالسکه بیاید. اگر آنها این مرد برهنه را بداخل کالسکه بیاورند، او خود از کالسکه خارج شده و پیاده براه خواهد افتاد چون او ترجیح میدهد که تمام خطرات ممکن را تقبل کرده تا اینکه با یک مرد برهنه در کالسکه قرار بگیرد.

کالسکه چی هم گفت:

" من اجازه نمیدهم که این مرد بدون پرداخت یک شیلینگ که پول مسافرت او تا مهمانخانه بعدی است، وارد کالسکه من بشود. مگر اینکه شخص دیگری این پول را پرداخت کند. "

دو آقای اصیلزاده که در کالسکه بودند ، این پیشنهاد را رد کرده ولی جوانی که به امور قضائی آشنائی داشت و میل نداشت که جوزف را در آن شرایط در کنار جاده رها کند به کالسکه چی گفت که او در کتابهای قضائی دیده است که اگر افراد در چنین شرایطی به شخص مضروب کمک نرسانند ، خود آنها هم مورد تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت.

این مطالب تأثیر مثبتی در کالسکه چی ایجاد کرده و یک آقای اصیلزاده مسن پیشنهاد کرد که بعوض پول نقد، حاضر است یک بطری آبجو به صاحب کالسکه بدهد. همه این موارد باعث شد که صاحب کالسکه رضایت بدهد که جوزف بینوا را که از درد و سرما میرزید، سوار کالسکه کنند.

جوزف با کمک پادو بهر زحمتی بود، خود را از گودال بیرون کشیده و لنگ لنگان بسمت کالسکه روان شد. ناگهان او چشمش به خانم مسافر داخل کالسکه افتاد که از ترس اینکه مبادا چشمش به این مرد برهنه بیفتد، بادبزنی دستی خود را جلوی چشمانش گرفته بود. جوزف که این را دید، سر جای خود ایستاد و اعلام کرد که ممکن نیست که وارد کالسکه بشود. او گفت که ترجیح میدهد که در همانجا بمیرد تا اینکه مزاحم یک خانم بشود. این کار او در جهت تعلیمات آقای آدامز کشیش و خواهرش پاملا بوده و آنها را روسفید گرداند.

حقیقت این بود که با وجودیکه تعدادی پالتو و جلیقه در کالسکه بچشم میخورد حل این مشکل بسادگی نمیتوانست صورت بگیرد. دو نفر از آقایان مسافر که عمری از آنها گذشته بود، اعلام کردند که سردشان است و نمیتوانند پتوهای خود را بکسی قرض بدهند. یک نفر هم بشوخی گفت که چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام است. صاحب کالسکه هم دو بالاپوش بزرگ در روی صندلی خود داشت که هیچکدام را حاضر نشد به جوزف بدهد چون نگران بود که مبادا خونین بشوند. مستخدم خانم مسافر هم بهمین دلیل از دادن پالتوی خود به جوزف، معذرت خواهی کرد. مرد جوانی که کار پادوئی کالسکه را انجام میداد، بالاپوش بزرگ خود را از تن در آورد و متذکر شد که حاضر است تا آخر عمر با یک پیراهن زندگی کند تا اینکه یک جوان رنج دیده را در وسط شب در بیابان تنها رها کند.

جوزف بالا پوش بزرگ را بتن کرده و بکمک بقیه سوار کالسکه شد که بلافاصله براه افتاد. او اعلام داشت که خود را حاضر کرده بود که از فرط سرما، از این دنیا برود. مرد شوخ فرصت را غنیمت شمرده و از خانم سؤال کرد که آیا حاضر است قدری ویسکی به جوزف بدهد که کمی گرم شود. خانم که قدری رنجیده خاطر شده بود جواب داد که او تعجب میکند که چرا چنین درخواستی از او میکنند ولی اطمینان داد که هرگز لب به چنین مشروبی نزده است.

مرد حقوقدان هم جوزف را سؤال پیچ کرده بود که جزئیات این حمله شبانه را بطور کامل درک نماید. در همین موقع کالسکه بطور ناگهانی متوقف شده و یکی از دزدان با تیپانچه وارد کالسکه شده و دستور داد که مسافران تمام پولهای خود را حاضر کنند. آنها همه پولهای خود به دزدان مسترد کردند. خانمی که در کالسکه بود، از ترس، یک قمقمه کوچک نقره ای بیرون آورد که قدری از محتویات آن بنوشد. یکی از دزدان این قمقمه را از دست او ربود و خود محتویات آنرا نوشید. بعد اعتراف کرد که در تمام عمرش مشروبی به این خوبی مصرف نکرده است. خانم بعدا به مسافران گفت که این تقصیر ندیمه اش بوده که به اشتباه چنین مشروبی را در قمقمه او ریخته است. او گفت که از ندیمه خود خواسته بود که در قمقمه آب معدنی بریزد.

بمحض خارج شدن سارقین از کالسکه، جوان حقوقدان به زیر صندلی خود دست برد و تیپانچه ای بیرون آورد. او به همسفران خود گفت که اگر هوا روشن بود، او هرگز خود را تسلیم تبهکاران نمیکرد. وی گفت که در خیلی از مسافرت های او که بر پشت اسب انجام میگرفت، او به قاطعان طریق برخورد کرده و هیچیک جرات اینکه به او حمله کنند، پیدا نکرده بودند. سپس اضافه کرد که اگر بخاطر حفظ سلامتی خانم همسفر آنها نبود، او حالا تمام پولهای خود را به این سادگی از دست نداده بود.

از آنجائیکه طنز معمولاً در جیب های خالی از پول جا میگیرد، آقای که ما قبلاً به خوانندگان معرفی کردیم، باب شوخی و مزاح گشود. او اشارات زیادی به آدم و حوا کرده و مطالب زیادی در باره درخت انجیر و برگهای آن مطرح نمود. دلیل آنهم این بود که اینطور که مشهور است، در آن دوره برای پوشش بدن از برگ انجیر استفاده میکردند. او اشاره ای به جوزف نمیکرد ولی همه متوجه بودند که منظور او تمسخر عریان بودن جوزف بود که کماکان با دقت بالاپوش را بخود پیچیده بود. مرد جوان از این شوخی های بیجای مرد مسافر دلخور شده ولی حرفی نزد.

مرد حقوقدان هم از آن آقا پیروی کرده و بدون اینکه از مسیر قانون خارج شود، لطیفه هائی در مورد جوزف بیان کرد. او گفت که اگر جوزف و خانم تنها بودند، او میتواند با خانم ارتباط برقرار کند زیرا اموری که به او مربوط میشد، با هیچ مسئولیتی محدود نشده بود. او در عین حال از مسافران خواست که به دلیل پخش این مطالب استهزا آمیز، هوای داخل کالسکه بشدت آلوده شده و بهتر است که پنجره ها را باز کنند.

این مطالب کماکان ادامه پیدا کرده تا وقتی که کالسکه به مهمانخانه ای رسید. فقط یک خدمتکار بیدار مانده و او فوراً در خدمت صاحب کالسکه در آمده و و قدری غذای سرد برای او آورد. جوزف میل داشت که از کالسکه پیاده شده و در رختخوابی استراحت کند. خدمتکار نیکدل بدون اعتراض به او قول مساعد داده، جوزف را کنار آتش نشانده و یک بالاپوش بزرگ و گرمی را که متعلق به یکی از کارکنان مهمانخانه بود، به او داد. آتش را با گذاشتن هیزم های جدید، بیشتر شعله ور کرده و خود برای مرتب کرده رختخواب برای جوزف، از آنجا خارج گردید. در این ضمن مالک کالسکه موفق شد که پزشک منطقه را که در فاصله نزدیکی به مهمانخانه زندگی میکرد، خبر کند. بعد به بقیه مسافران اعلام کرد که آنها برای رسیدن به مقصد خود بسیار دیر کرده و بایستی بدون معطلی به حرکت خود ادامه بدهند. مسافران با عجله از جوزف خداحافظی کرده و دوباره سوار کالسکه شدند.

دختر خدمتکار خوشقلب خیلی زود رختخوابی برای جوزف مرتب کرده و به جوزف قول داد که یک پیراهن برای او پیدا کند. ولی وقتی چشمش به بالاپوش خون آلود او افتاد. دیگر معطل نشده و با سرعت زیاد بخانه پزشک جراح رفت که از او بخواهد برای دیدن مریض عجله کند. ولی وقتی پزشک فهمید که چه اتفاقی برای جوزف افتاده و سارقین تمام

پولهای او را با خود برده اند، با اخم به خدمتکار گفت که بچه دلیل صبح به آن زودی او را از رختخواب بیرون میکشد. او قبلا فکر میکرد که کالسه در جاده واژگون شده و مرد جوان دچار جراحات شدید گردیده است. او پنجره اتاقش را بست و بار دیگر به رختخواب رفت.

حالا دیگر سپیده سحر دمیده و هوا قدری روشن شده بود. هزاران پرندۀ خوش صدا شروع به خواندن ترانه های زیبای خود کرده و آقای 'طاووس' مالک مهمانخانه از خواب بیدار شده و از رختخوابش بیرون آمد. دختر خدمتکار داستان قاطعان طریق را برای او تعریف کرده و وضعیت دردناک جوزف را برای او تشریح نمود. او با تأسف سرش را تکان داد و از خدمتکار خواست که یکی از پیراهن های خودش را به جوزف بدهد.

خانم طاووس هم همان موقع بیدار شده و دستش را بسمت شوهرش که فکر میکرد در اتاق است، دراز کرد. در همان موقع خدمتکار وارد اتاق شد و خانم که انتظار دیدن کسی را در اتاق خواب خود نداشت، بانگ زد:

" آنجا چه کسی است؟... بیتی... آیا این تو هستی؟ "

بتی جواب داد:

" بله خانم... خودم هستم. "

" پس خود ارباب کجاست؟ "

" خانم... او از خانه خارج شد و مرا فرستاد که یک پیراهن از این اتاق را برای یک جوان زخمی که دزدان شب او را برهنه هم کرده اند، با خود ببرم. "

خانم طاووس با خشونت بانگ زد:

" اگر جرات داری دست به پیراهن های من بزن، دختر هرزه... اگر آرباب تو میخواهد از این مردی که عریان است و هیچ پولی ندارد در مهمانخانه خود پذیرائی کند، پس خودش هم یکی از پیراهن هایش را به او بدهد. اگر تو دست به چیزی در این اتاق بزنی من با این لگن به سرت خواهم کوبید. حالا از این اتاق خارج شو و ارباب را به اینجا بفرست. "

بتی با فروتنی سر فرود آورد و گفت:

" بله خانم... همین دستوری را که دادید، اطاعت میکنم. "

بمحض ورود ارباب، خانمش با لحنی تند سؤال کرد:

" این کارها چه معنی دارد آقای طاووس؟... تو فکر میکنی که من بروم و لباس بخرم که تو آنها را به بدبخت و بیچاره های آلوده ببخشی؟ "

آقای طاووس گفت:

" عزیزم... این شخص یک جوان رنجدیده ای است. "

خانم گفت:

" بله... این را میدانم. ولی ما چه کار بکار آدمهای رنجدیده داریم؟ بر طبق قانون ما بایستی کارهایی برای مشتریان خود انجام بدهیم. حالا این کارها به اندازه کافی ما را مشغول نکرده و ما بایستی به افراد رنجدیده هم کمک کنیم؟ "

" عزیزم... دزدان مسلح شب گذشته به او حمله کرده و هر چه داشته از او گرفته اند. آنها حتی لباسهای او را از تنش در آورده اند. "

خانم گفت:

" بسیار خوب... ولی این مرد پول از کجا خواهد آورد که مخارج مهمانخانه را بپردازد؟ چرا نمیگذاری که این شخص به یک مسافر خانه عمومی برود؟ من بتو اطمینان میدهم که یک بسته برای او خواهم فرستاد. "

" عزیز من... دستگیری از بینوایان و محتاجان بتو آسیبی وارد نمیکند. "

" دستگیری از محتاجان... قبل از اینکه ما بایستی مواظب خود و افراد خانواده خود باشیم. من اجازه نخواهم داد که این اعانه باعث از بین رفتن امکانات برای خود ما بشود. "

ارباب گفت:

" بسیار خوب عزیزم... تو خوب میدانی که من هرگز روی حرف تو حرفی نخواهم زد. "

در حالی که بتی خدمتکار از یکی از کارکنان مهمانخانه یک پیراهن قرض کرده بود، آنرا با محبت بتن جوزف کرده و در این موقع پزشک جراح هم بالاخره پیدایش شد. او زخم های بدن ژوزف را شستشو داده زخم بندی کرد. بعد بسراغ آقای طاووس آمد که به او بگوید که میهمان او در شرایط بسیار خطرناکی بسر برده و او امیدی به بهبود او ندارد.

خانم که به این حرفهای پزشک گوش میداد بانگ زد:

" بفرمائید ... آقای طاووس... اینهم هدیه ای بود که امروز صبح برای ما آوردی. ما حالا بایستی مخارج کفن و دفن او را هم بپردازیم. "

آقای طاووس جواب داد:

" عزیزم... مرا سرزنش نکن... این جوان را با کالسکه به اینجا آورده و و قبل از اینکه من بیدار شوم ، بتی او را در رختخواب گذاشته بود. "

خانم گفت:

" من حق بتی را کف دست او خواهم گذاشت. "

و با وجودیکه کاملاً تمام لباسهای خود را بتن نکرده بود، بدنال بتی نگویند بخت بداخل خیابان دوید. با خارج شدن او از مهمانخانه ، پزشک و آقای طاووس برای اطلاع از حال جوزف. به اطاق او رفتند. در آنجا از اتفاقاتی که رخ داده بود، از جوزف جویا شدند.



فصل سیزدهم ۱ : در مدت اقامت در مهمانخانه بر جوزف چه گذشت؟

وقتی جوزف داستان اتفاقاتی را که برایش رخ داده بود بیان کرد و در این ضمن خود را نیز معرفی نمود، از پزشک سؤال کرد که آیا او فکر میکند که خطری او را تهدید میکند؟ پزشک در جواب صادقانه گفت :

" من اینطور فکر میکنم برای اینکه نبض تو خیلی ضعیف و مقطع است که اگر این نشانه وضعیت قلبی تو باشد متأسفانه بایستی بگویم که امیدی به بهبودی تو وجود ندارد. "

آهی سرد از نهاد جوان بیچاره در آمد و بانگ زد:

" بیچاره فرانسیس... من زندگی میکردم به امید آنکه او را ببینم. ولی خواست خدا از همه چیز مهمتر است. "

سپس پزشک به او توصیه کرد که اگر هر کار خاصی در این دنیا دارد، هرچه زودتر آنرا انجام دهد. چون هرچند که او امید دارد که حالش بهتر شود، ولی واقعیت ها را نبایستی از نظر دور داشت. بهمین دلیل وی بایستی خود با این واقعیت وفق دهد که خطر بسیار بزرگی او را تهدید میکند. پزشک گفت که او وظیفه دارد که از مریض هائی که در چنین موقعیت وخیمی قرار گرفته اند بخواهد که وصیتنامه خود را هر چه زودتر تهیه کنند.

جوزف گفت:

" در تمام کائنات ممکن نیست که موجودی وجود داشته باشد که حالش از من بدتر باشد. بعد از اتفاقی که برای من رخ داد، من هیچ چیزی در جهان ندارم که متعلق به من باشد. من یک قطعه طلای کوچک داشتم که دزدان آنرا از من بزور گرفتند. این تمام ذخیره مالی من در این دنیا بود که به من راحتی خیال میبخشید. من هیچ چیزی که مرا بیاد فرانسیس بیاندازد، نمیخواهم. من تصویر گرانبهای او را در قلب خودم دارم و این چیزی نیست که هیچ تبهکاری بتواند از من بگیرد. "

جوزف سپس کاغذ و قلم خواست که نامه ای بنویسد ولی با این درخواست او موافقت نشد و به او تکلیف شد که تا جاییکه میتواند، خود را آرام نگاه دارد. پزشک و صاحبخانه از اطاق بیرون رفته و آقای طاووس بدنبال کشیش منطقه فرستاد که بخاطر آرامش روح و روان جوان محتضر، به آنجا بیاید. این بخاطر این بود که پزشک به این نتیجه رسیده بود که دیگر کاری از دست او ساخته نیست.

مرد خدا که نامش آقای ' بارناباس ' بود به محض شنیدن این خبر، خودش را به مهمانخانه رساند. خانم خانه به او یک لیوان چای تعارف کرد و سپس آقای کشیش از پله ها بالا رفته و وارد اطاق جوزف شد. ولی در همین مدت کوتاه، جوزف بخواب فرو رفته بود. کشیش نزد خانم برگشت و خانم او را به شیرینی و کیک مهمان کرد. بعد از صرف این شیرینی های دلپسند، بار دیگر کشیش با قدمهائی آهسته وارد اطاق جوزف شد. او شنید که مرد جوان با خود چنین میگوید:

" آه پاملای مورد علاقه و احترام همه... خواهر پاکدامن و زاهد من... تو هستی که تعلیمات تو باعث شده که من کوچکترین وسوسه ای نسبت به ثروت و زیبایی نداشته باشم. من تمام تقوای خود را برای همسر آینده خود فرانسیس، نگاهداشته ام. البته اگر خواسته درگاه ملکوت این باشد که من بار دیگر چشمم به صورت زیبایی او بیفتد. هیچ مقام، ثروت و افتخاری در این جهان نبایستی باعث از دست دادن بیگناهی و تقوای انسان بشود. برای یک آدم بدبخت و بینوا نظیر من، چه چیزی در دنیا میتواند از پاکی و زهد، پر ارزش تر باشد؟ همین ارزش هاست که باعث میشود که من این بستر مرگ را به تمام عیش و خوشی های دنیوی ترجیح بدهم. من میتوانم بدون ترس و وحشت با مرگ روبرو

شوم. هر چند که من طوری فرانسس را دوست دارم که هرگز در این دنیا مردی زنی را تا این حد دوست نداشته است، ولی حالا در آستانه درگاه ملکوت، از هیچ چیز پشیمان و نادم نیستم. ای موجود زیبا و دوست داشتنی... اگر ملکوت مایل بود که تو در آغوش من باشی، حقیر ترین کلبه روی زمین، مانند یک بهشت میتوانست برای من باشد. ما بدون اینکه بر کاخ ها مجلل رشک ببریم، میتوانستیم در این کلبه حقیر، بهترین زندگی را داشته باشیم. ولی حالا من مجبورم که ترا ترک کنم... برای همیشه... فرشته زیبای من... من حالا دیگر بایستی بفکر دنیای دیگر باشم و دعا کنم که تو در این دنیا بدون من وضع خوبی داشته باشی."

آقای بارناباس با خود فکر کرد که به اندازه کافی مطالبی را که جوزف بیان میکرد، شنیده است و بهمین دلیل از پله ها پائین رفت. او نزد آقای طاووس رفته و به او گفت که کار زیادتری از او در مورد این جوان محتضر، از دست او بر نمیآید چون این جوان بخاطر زخمهایی که برداشته، قدرت تفکر خود را از دست داده و دائما مطالب بی سر و تهی ابراز میکند.

در بعد از ظهر پزشک به آنجا برگشت و متوجه شد که تب و التهاب مریض او، بشدت بالا رفته است. ولی درست بر عکس چیزی که آقای بارناباس میگفت، وضع روحی مریض کاملا خوب و قدرت تفکر مناسبی داشت.

بار دیگر از آقای بارناباس خواسته شد که به مهمانخانه برگشته و از مریض عیادت کند. کشیش با قدری اشکال، بالاخره تسلیم شده و بار دیگر به اطاق جوزف آمد. به محض ورود، او به جوزف گفت که به آنجا آمده که دعا کرده و جوزف را برای ورود به دنیای دیگر آماده سازد. در اولین قدم، جوان محتضر بایستی از گناهان خود در این دنیا، توبه نماید. جوزف در جواب گفت که در تمام عمر فقط یک چیز بوده که او مطمئن نیست که بتواند یک گناه باشد. ولی حتی اگر گناه هم محسوب شود، او ترجیح میدهد که با آن گناه، این دنیا را ترک کند. این هم چیزی جز آن نبود که دختر جوانی را که دوست میداشت، ترک کرده بود.

بارناباس به او خاطر نشان کرد که گله و شکایت از پروردگار بزرگترین گناهی است که یک فرد میتواند مرتکب شود. او بهتر است که از این شکایات امور دنیوی دست برداشته و به چیزهای بهتر فکر کند.

جوزف در جواب گفت:

"من نه در این دنیا و نه در دنیای دیگر ممکن نیستم که فرانسس دلدار خود را فراموش کنم. این فکر که جدا شدن از او برای همیشه تا چه حد سخت است، تصور اینکه او بفهمد که چه بلایی بسر من آمده و دچار ناراحتی شود، بمراتب از عذاب اولی سخت تر و طاقت فرسا تر است."

بارناباس گفت:

"این طرز تفکر در چنین موقعیتی یک کار بزه کارانه بشمار خواهد آمد. تو بایستی خود را از تمام احساسات بشری منفک کرده و قلب خود را متوجه دنیای دیگر بکنی."

جوزف گفت:

"این همان چیزی است که من مایل هستم انجام بدهم و اگر به من در این مورد کمک کنید من مدیون شما خواهم بود."

بارناباس گفت:

"این کار بایستی با کمال وقار انجام بگیرد."

جوزف با حیرت به او نگریست که ببیند منظور او از این حرف چیست. بارناباس متوجه تعجب مرد جوان شده و گفت:

"منظورم این بود که اینکار بایستی توسط اعتقاد و دعا انجام بگیرد. سپس از جوزف در مورد بخشش دزدان شب سؤال کرد. جوزف در جواب این سؤال گفت:

"شما از من چیزی میخواهید که من قادر به انجام آن نیستم. هیچ چیز در دنیا برای من خوش آیند تر از آن نخواهد بود که ببینم این قاطعان طریق دستگیر شده اند."

بارناباس بانگ زد:

" این جواب به خاطر پیروی از قانون داده شده است. "

جوزف گفت:

" بله... ولی من بایستی اعتراف کنم که اگر یکبار دیگر چشمم به آنها بیفتد، به آنها حمله خواهم کرد و اگر قادر باشم، آنها را بقتل خواهم رساند. "

بارناباس گفت:

" بدون تردید... اینکه یک دزد را بقتل برسانی از دید قانون کار خلافی نیست ولی بعنوان یک مسیحی معتقد شما میبایستی بگوئی که آنها خواهید بخشید. "

جوزف میخواست بداند که منظور کشیش از بخشیدن چیست.

بارناباس برای او توضیح داده و گفت:

" معنی این حرف اینست که شما آنها را برای کار خلافی که انجام داده اند، ببخشید. بطور خلاصه این بخشش یک عیسوی معتقد خواهد بود. "

جوزف سری تکان داده و گفت :

" من آنها را تا جایی که ممکن باشد خواهم بخشید. "

بارناباس گفت:

" بسیار خوب... همینقدر کافیست . حالا به من بگوئید که آیا گناه دیگری هم هست که شما در زندگی مرتکب شده اید. من وقتی شما توبه کردید، این گناه شما را خواهم بخشید ولی شما در دادن جواب بایستی عجله کنید. "

جوزف جواب داد:

" من نمیتوانم بیاد بیاورم که گناه بزرگ دیگری در زندگی مرتکب شده ام. اگر هم چیزهای کوچکی وجود داشته، با تمام وجود، از انجام آنها پشیمان هستم. "

بارناباس گفت:

" همین قدر کافیست... "

بعد شروع به خواندن دعا کرد که البته در اینکار استاد بزرگی بود. چند نفری در طبقه پائین منتظر او بودند و خود را با درست کردن آشامیدنی های مختلف سرگرم میکردند.

جوزف توضیح داد که او تشنه بوده و تقاضای یک فنجان چای کرد. باراناباس این درخواست را به اطلاع خانم طاووس رساند و او هم بنوبه خود به بتی دستورات لازم را داد. ولی به او گفت بجای چای یک فنجان آبجو برای او ببر.

وقتی جوزف به محتویات فنجان لب زد ، آنرا کنار زده و گفت که او درخواست چای کرده بود چون محتویات فنجان تب او را تشدید خواهد کرد. بتی خوشقلب گفت که اگر از زیر سنگ هم باشد، برای او چای پیدا خواهد کرد. او از اطاق خارج شد و با یک فنجان چای بازگشت و خودش هم در آنجا نشست. ما حالا جوزف و بتی را تنها گذاشته که از مصاحبت یکدیگر لذت برده و خوانندگان خود را با داستان دیگری مشغول خواهیم کرد.



فصل چهاردهم ۱ : اتفاقاتی که به مهمانخانه ختم گردید

حالا دیگر غروب فرا رسیده و در این موقع یک مرد با وقار سوار بر اسبش وارد مهمانخانه شد. او اسب خود را بدست مسئول اصطبل سپرد و مستقیماً وارد آشپزخانه شد. اولین چیزی که سفارش داد یک چپق پر از تنباکو بود. نزدیک آتش در کنار چندین نفر دیگر، روی صندلی راحتی جای گرفت.

بحث در میان افراد در مورد قاطعین طریق شب گذشته در گرفته بود. آنها در باره جوان بیچاره ای که در طبقه بالا با مرگ می‌جنگید، عقیده خود را ابراز می‌کردند. خانم طاووس می‌گفت:

"من نمیتوانم درک کنم که بچه دلیلی تام و بیول چنین مهمانی را برای ما به اینجا آورد در حالیکه تعداد زیادی مسافرخانه های عمومی در سر راه او قرار داشتند."

و سپس تاکید کرد که اگر این شخص جان خود را از دست بدهد، تمام مخارج کفن و دفن او بعهده کلیسای منطقه خواهد بود. او همچنین گفت که این مرد جوان هیچ چیز بجز جای طلب نمیکند.

بتی که در همان لحظه از طبقه بالا می‌آمد، با شنیدن این حرف خانم، گفت که او اعتقاد دارد که این جوان متعلق به خانواده ای اصلزاده بود برای اینکه او هرگز در تمام عمرش کسی را ندیده بود که پوستش از این جوان لطیف تر باشد. خانم خانه به او تشر زد و گفت:

"مرده شور پوست لطیف او را ببرد. من دلم نمیخواهد که حتی سایه او را در مهمانخانه ببینم."

آقائی که اخیراً وارد شده بود از اتفاقی که برای جوان بیچاره افتاده بود، مطلع شده و متوجه شد که جوان بیچاره در چنگال فردی افتاده که کوچکترین دلسوزی برای او نداشته و صورتش این حقیقت را گواهی میدهد.

این خانم کوتاه قد، باریک و در هم پیچیده بود. پیشانی بلندش بسوی دماغ او که تیز و قرمز بود، سرازیر شده و اگر طبیعت کمک نکرده بود، در روی لبهای او قرار می‌گرفت. لبهای نازک او به باریکی پوست صورتش بود که هر موقع سخن می‌گفت آنها را مانند یک کیسه جمع میکرد. علاوه بر همه اینها، صدای او بشدت بلند و گوشخراش بود.

بسادگی نمیتوان حدس زد که این آقای اصلزاده چه احساسی نسبت به خانم بیرحم صاحبخانه پیدا کرده بود و آیا برای جوان مجروح احساس همدردی داشت یا خیر. پزشک هم حالا وارد آشپزخانه شده و این آقا در مورد جوان مجروح از او سؤال کرد که آیا امیدی برای بهبودی او وجود دارد؟ او سپس از پزشک درخواست نمود که هر کاری که از دستش بر می‌آید، در حق جوان بیچاره انجام بدهد. او گفت:

"این وظیفه هر انسان در هر شغل و مقام است که تاجائی که میتواند به کسانی که استحقاق کمک دارند، توجه کند."

پاشک جراح در پاسخ گفت که او هر کاری که از دستش بر بیاید برای مریض انجام خواهد داد ولی او کوچکترین امیدی ندارد که اگر تمام پزشکان لندن هم بر بالین این جوان جمع بشوند، کاری از دست آنها ساخته باشد."

آقای اصلزاده گفت:

"آقای طبیب... طبیعت زخمهای این جوان چیست و بچه صورتی زندگی او را تهدید میکنند؟"

پزشک با اوقات تلخی جواب داد:

" چرا این سؤال را مطرح میکنید؟ آیا شما از حرفه پزشکی سر رشته ای دارید؟

آقای اصیلزاده جواب داد:

" آقای عزیز... من اطلاعات مختصری در علم پزشکی دارم. "

پزشک با خنده تمسخر آمیزی بانگ زد:

" اطلاعات مختصر... واقعا هم که اطلاعات مختصری است. "

کلیه افراد حاضر گوش های خود را تیز کرده و منتظر بودند که پزشک که مردی خشک و غیرقابل انعطاف بود، دست آقای غریبه را رو کند. پزشک با لحنی پیروزمندانه گفت:

" آقا... من اینطور تصور میکنم که شما خیلی مسافرت کرده اید. "

آقای اصیلزاده گفت:

" اینطور نیست آقا... "

" پس در اینصورت شما میبایستی معلومات پزشکی خود را در بیمارستانی بدست آورده باشید. "

" نخیر آقا... "

" عجب... نه این و نه آن... پس در اینصورت به من اجازه بدهید که سؤال کنم که شما معلومات پزشکی خود را چگونه بدست آورده اید. "

آقای اصیلزاده گفت:

" من ادعا نمیکنم که معلومات زیادی در این زمینه دارم. ولی این اطلاعات کمی را که کسب کرده ام، از طریق مطالعه کتابها بوده است. "

دکتر با تمسخر بانگ زد:

" از طریق کتابها؟!... آیا شما کتاب های عهد قدیم گالن و هیپوکرات را در این زمینه خوانده اید؟ "

" نخیر... "

" پس شما چگونه از طبابت سر در میآورید؟ "

آقای اصیلزاده گفت:

" من معتقد هستم که تعداد بیشماری از پزشکان ما اصلا این کتاب های عهد کهن را ندیده اند. "

طبيب گفت:

" من هم اینطور فکر میکنم. این کار شرم آور است. ولی از برکت تحصیلات عالیه، من تمام این دو کتاب بزرگ را از حفظ دارم. خیلی بندرت پیش میآید که من این دو کتاب را در جیب خود نداشته باشم. "

آقای نجیب زاده گفت:

" این کتابها بسیار پر حجم بوده و جای زیادی را اشغال میکنند. "

دکتر با تمسخر جواب داد:

" بله... و من فکر میکنم که من بیشتر از شما از بزرگی و سنگینی این کتابها اطلاع دارم. "

همه حاضرین از این جواب بخنده افتادند.

دکتر که از پیروزی خود دلگرم شده بود چشمی زده ، ادامه داده و گفت:

" آیا حضرت آقا از علم دارو ها علاوه بر پزشکی هم اطلاعاتی دارند؟ "

آقای نجیب زاده جواب داد:

" بله به اندازه کافی... "

دکتر با خنده گفت:

" عجب... خود من هم از این علم سر در میآورم. "

آقای طاووس صاحب مهمانخانه گفت:

" من هم کمی با دانش دارو ها آشنائی دارم. آرزوی من این است که اطلاعات زیادتری در این زمینه وجود داشته باشد. "

پزشک گفت:

" آقای صاحبخانه... من بشما اطمینان میدهم که در شعاع ده مایلی این مهمانخانه، تعداد زیادی افراد با اطلاعات وسیع در این مورد وجود دارند. Veniente accurrite morbo روش پزشکی منست. آیا عالیجناب از زبان لاتین هم سر رشته ای دارند؟ "

آقا جواب داد:

" یک مقدار جزئی ولی معنای این جمله شما را میدانم و و معنای آن اینست که از اشتباه بایستی پرهیز کرد. من یک زمان تمام تالیفات ' هومر ' را که بزبان لاتین است، از بر داشتم. "

خانم طاووس با خنده گفت:

" عالیجناب یک شخص خیانتکار را دستگیر کرده اند. یک شخص از از طبقه معمولی مانند این دکتر به خود اجازه داده که زبان لاتین یاد بگیرد. زبان لاتین مخصوص طبقه نجیب زادگان است. "

تمام مستمعین به خنده افتادند.

آقای اصلیزاده که بهیچ وجه اهل شوخی و مزاح نبود، ساکت شده و اجازه داد که پزشک از پیروزی خود لذت کافی ببرد. سپس گفت که او خیلی زیاد به لیاقت پزشک در امور پزشکی اعتقاد داشته و به او احترام میگذارد فقط اینکه میل دارد نظر او را در باره وضعیت جسمانی مریض جوان که در طبقه بالا در حال احتضار است، بداند.

دکتر در جواب گفت:

" آقا... ما در باره یک شخص مرده صحبت میکنیم. هیچ امیدی به بهبود او وجود ندارد. غشاء داخلی بدن او که محافظ سلسله عصبی این شخص میباشد، در اثر ضربات چماق جنایتکاران، بکلی از بین رفته است. سیستم تنفسی او صدمه شدیدی متحمل شده که هر آن ممکن است متوقف شود. آدمهای تحصیل نکرده به این مشکل، از کار افتادن ریه نامگذاری میکنند. "

او کماکان به این سخنان بظاهر علمی ادامه داده که ناگهان سر و صدای زیادی از بیرون مهمانخانه بگوش رسیده و او را متوقف نمود. چند جوان محلی که در همان حوالی زندگی میکردند، یکی از دزدان شب گذشته را دستگیر کرده و او را بداخل مهمانخانه میآوردند.

بتی خدمتکار با عجله به طبقه بالا دوید که این خبر را به ژوزف برساند. او از آنها درخواست کرد که لباسهای این دزد جنایتکار را خود تفتیش کرده شاید بتوانند قطعه طلای کوچکی را که به او تعلق دارد، پیدا کنند.

سارق با جدیت تمام به بیگناهی خود اصرار میورزید ولی جوانان محلی با دقت زیاد او را تفتیش کردند. بهمرأه خیلی چیزهای دیگر، آنها موفق شدند که یک قطعه طلای شکسته در جیب او پیدا کرده که بتی فوراً آنرا تصاحب کرده و بدون معطلی آنرا به طبقه بالا برد و به جوزف تسلیم نمود. خوشحالی و شغف جوزف قابل توصیف نبوده، این قطعه طلا را روی سینه خود جا داده و ابراز کرد که حالا میتواند با خیال راحت بمیرد.

چند دقیقه بعد، جوانان دیگر با یک کیسه بزرگ وارد شده که مشخص گردید قسمت عمده اموال دزدی در آن قرار داده شده و جنایتکاران آنرا در یک گودال پنهان کرده بودند. لباسهای جوزف هم جزو این اموال بود.

آقای نجیب زاده که چشمش به لباسهای جوزف افتاد، فوراً گفت که او این لباسهای متحد الشکل مستخدمین را میشناسد و خیلی خوب میداند که متعلق به چه خانواده ای است. بهمین دلیل خواهش کرد که به او اجازه بدهند که به طبقه بالا رفته و جوان مریض را عیادت کند.

بتی این آقای اصلیزاده را با خود به طبقه بالا برده و وقتی چشم این دو نفر بیکدیگر افتاد، هر دو غرق تعجب شدند. این آقا کسی جز آقای ابراهام آدامز کشیش، دوست و راهنمای قدیمی جوزف نبود.

تلاشی بیهوده خواهد بود که ما سعی کنیم صحنه ملاقات این دوستان قدیمی را تشریح کنیم چون خوانندگان ما خوب میدانند رابطه این دو نفر بر چه اصولی استوار شده بود. اولین اقدام این مرد خدا این بود که خیال ژوزف را از بابت فرانسویس راحت کرده و سپس در کنار بستر او نشست و به داستان واقعه ناگوار شب گذشته با دقت گوش فرا داد.

ما به آشپزخانه برمیگردیم که تقریباً تمام مهمانها از اطاقها و حتی از بیرون، در آنجا جمع شده و در باره سرنوشت دزد جنایتکار گفتگو میکردند.

آقای طاووس با خوشحالی دستهای خود را بهم میمالید چون او خیلی کم اینهمه جمعیت را در مهمانخانه خود دیده بود. ولی خانم او که همه چیز را از دریچه چشم یک آدم بدبین مشاهده میکرد به شوهرش گفت که این بدبختی بزرگی است که خانه و زندگی آنها محل تفریح گدایان و دزدان قرار گرفته است.

جوانان با دقت همه جا را تفتیش کرده ولی متأسفانه هیچ چیزی پیدا نکردند که قاطعانه بشود گفت که شخصی را که دستگیر کرده اند، یکی از دو جنایتکار شب پیش بوده است. در مورد لباسهای جوزف بایستی گفت دلیل خیلی خوبی برای اثبات دزدی بوده ولی چون این کیسه نزد مرد دستگیر شده نبود، از نظر قانونی نمیتوانستند او را مقصر بدانند. کشیش بارناباس هم این نظر را تایید کرده و گفت این کیسه به صاحب مهمانخانه تعلق خواهد داشت.

پزشک گفت:

" چطور شد؟... آیا شما میگوئید که این اموال متعلق به صاحب مهمانخانه است؟ "

بارناباس در جواب گفت:

" بله و من همین عقیده را دارم. "

پزشک گفت:

" من این عقیده را رد میکنم. صاحب مهمانخانه چه ارتباطی با اموال سرقت شده دارد؟ "

یک مرد مسن که در گوشه ای نشسته بود، گفت:

" من شنیده ام که در این مورد گفته شده که اگر هر کسی به مال خود رسیده باشد، اموال بدون صاحب متعلق به پادشاه لندن خواهد بود. "

بارناباس گفت:

" این مطلب ممکن است در بعضی از موارد صحیح باشد چون قانون در مورد اشیاء بسرقت رفته و اشیاء پیدا شده، فرق میگذارد. دلیل آنهم اینست که یک شیئی ممکن است دزدیده شده باشد ولی هرگز پیدا نشود و یک شیئی ممکن است پیدا شده که هرگز دزدیده نشده بود. حالا چیزهایی که هم دزدیده شده و هم پیدا شده، متعلق به ارباب خانه است. "

دکتر گفت:

" پس به این ترتیب آقای خانه مالک اشیاء دزدی است. "

همه افراد بخنده افتادند.

در اینحال زندانی را که همچنان بر بیگناهی خود پافشاری میکرد و البته هیچ مدرک خاصی هم بر ضد او وجود خارجی نداشت، نزد کشیش بارناباس، پزشک جراح، آقای طاووس و چند نفر دیگر، آوردند. بتی به آنها گفت که چیزی را که آنها فراموش کرده اند، یک تکه طلای کوچک بوده که خود او آنرا نزد صاحب واقعی اش، جوزف جوان که در رختخواب افتاده بود، برده بود. جوزف سوگند یاد کرده بود که این قطعه طلا متعلق به بوده و سارقین آنرا بزور از گرفته بودند.

این حقیقت بناگاه کفه ترازو را به ضرر سارق شبانه سنگین کرد و حالا دیگر همه متفق القول شدند که آن مرد واقعا گناهکار است

بهمین دلیل اینطور مقرر شد که او را آنشب در جای امنی زندانی کرده و صبح زود او را نزد قاضی منطقه برده که تکلیف او را مشخص نماید.



فصل پانزدهم ۱ : تعقیب قضائی راهزن

بتی به خانمش گفت که مرد جوان که در رختخواب است بسیار بالاتر از آنست که تصور میکردند. چون علاوه بر سفیدی کامل پوست بدن و لطافت دستانش، او شباهت زیادی بین آقای نجیب زاده و جوزف یافته بود. او گفت که کاملاً متقاعد شده که اگر آنها قوم و خویش نزدیک نباشند، بدون شک رابطه دوستی عمیقی بین آنها برقرار است.

این خبر قدری چهره در هم فشرده خانم طاووس را باز کرد. وی سپس گفت:

"خدا نکند که من بخواهم وظائف انسانی یک مسیحی معتقد را نادیده بگیرم. این جوان نجیب زاده را بخانه من آورده اند و من وظیفه خود را انجام خواهم داد."

این خانم برحسب طبیعت خود، از ولگردان و خانه بدوشان متنفر بود ولی وقتی نوبت به اصیلزادگان میرسید، وظیفه دینی خود را از یاد نمیبرد. آقای طاووس گفت:

"اگر این جوان مسافر یک نجیب زاده باشد، حالا دیگر ما خوب میدانیم که پولی در در جیب نخواهد داشت. این بدان معنی است که ما مجبور هستیم برای او پول خرج کنیم. آیا این همان چیزی است که شما میخواهید؟"

خانم جواب داد:

"زبان خود را نگهدار و در کار من دخالت نکن. من از اتفاقی که برای این جوان اصیلزاده افتاده، بسیار متأثر بوده و امید دارم که راهزن جنایتکار را بسزای خود رسانده و او را حلق آویز کنند. بتی حالا برو بالا ببین این جوان چیزی احتیاج دارد. او اجازه دارد که هر چیز در این خانه بخواهد، برای او فراهم شود."

بارناباس کشیش و پزشک هم از جا برخاسته که به طبقه بالا رفته و در مورد قطعه طلا تحقیق کنند. جوزف با قدری اشکال، قطعه طلا را در آورده و تاکید کرد که این همان قطعه طلائی است که سارقین آنرا بزور از وی گرفته بودند. بتی هم حاضر بود سوگند یاد کند که این قطعه را از سارق گرفته و به جوزف داده است. تنها مشکلی که باقی مانده بود، این بود که چگونه این قطعه طلا را نزد قاضی ببرند. جوزف خودش که حال مناسبی برای حرکت نداشت و البته دلش هم راضی نمیشد که این قطعه طلا را بدست شخص دیگری بسپارد. او توسط یک روبان آنرا به بازوی خود بسته بود. او مؤکداً تصریح نمود که تحت هیچ شرایطی از این قطعه طلا جدا نخواهد شد. آقای آدامز هم حرف او را تایید کرد. در این موقع گفتگویی بین افراد داخل اتاق در گرفت که شاید این مدرک جرم برای محاکمه سارق لازم نباشد. پزشک هم از فرصت استفاده کرده و زخمهای سر جوزف را بار دیگر تمیز کرده و زخم بندی نمود. او تاکید کرد که مریض کماکان در معرض خطر مرگ قرار داشته ولی در ضمن چنین اضافه کرد که حالا قدری به ادامه زندگی مریض، امیدوار شده است. بهمین دلیل فردا صبح اول وقت برای عیادت به آنجا خواهد آمد. بعد از این پزشک و بارناباس از اتاق خارج شده و جوزف و آقای آدامز را تنها گذاشتند.

آدامز به جوزف اطلاع داد که دلیل مسافرت او به لندن این بود که سه جلد از موعظه های خود را، به چاپخانه تسلیم کند. این بخاطر یک آگهی بود که اخیراً توسط چندین کتاب فروش، منتشر شده که اعلام کرده بودند که حاضر هستند هر کتابی را که به آنها عرضه میشود ارزیابی کرده و برای آن پول بپردازند. آقای آدامز به خانواده خود قول این پول را داده چون آنها بسیار محتاج چنین کمکی بودند. ولی با اتفاقی که برای جوزف پیش آمده بود، او اعلام کرد که تحت این شرایط، از جوزف جدا نخواهد شد. او در ادامه به جوزف گفت:

"من در جیب خودم نه شیلینگ و سه پنس پول دارم و با کمال میل حاضر است که آنرا به تو تقدیم نمایم."

این خیرخواهی سخاوتمندانه آقای آدامز اشک بچشم جوزف آورده و او گفت:

" حالا من میل دارم که زنده بمانم که بتوانم مراتب امتنان خود را از شما آقای آدامز به اثبات برسانم. "

آدامز گفت:

" دوست عزیز من... خوشحال باش چون پزشک کاملاً نظرش نسبت به سلامتی تو عوض شده ولی برای اینکه به عدم مهارت در امر پزشکی اعتراف نکند، هنوز سعی میکند که ترا از مرگ بترساند. زخمهای روی سر تو بهیچوجه خطرناک نبوده و تب تو هم حالا کاملاً قطع شده است. بدون تردید در مدت دو یا سه روز آنقدر بهبود حاصل خواهد شد که قادر باشی به مسافرت خود ادامه بدهی. "

این حرف ها امیدی در دل جوزف ایجاد کرده و گفت:

" من از آسیب بدنی و کبودی رنج زیادی میبرم ولی هیچ دلیلی نمیبینم که فکر کنم که برخی از استخوانهای بدنم شکسته شده باشند. بهمین ترتیب تصور نمیکنم که به اعضا و جوارح داخلی بدنم هم آسیبی جدی وارد شده باشد. شاید هم این دل دردی که گریبانگیر من شده است، مربوط به این باشد که برای مدت بیشتر از بیست و چهار ساعت چیزی نخورده ام. "

این کلام باعث شد که از او سؤال شود که آیا مایل است چیزی میل کند. جواب جوزف مثبت بود و آقای کشیشی آدامز از او سؤال که چه میل دارد. جوزف جواب داد:

" من میتوانم تخم مرغ آب پز یا سوپ مرغ داشته باشم. ولی در واقع تمایل من بیشتر به یک قطعه گوشت گوساله که با کلم پخته شده میباشد. "

آدامز با خوشحالی دریافت که این احساس گرسنگی صرفاً نمودار اینست که جوزف دیگر از تب رنج نمیرد. با این وجود او توصیه کرد که برای آن شب جوزف غذای سبک تری مانند خرگوش یا پرندۀ صوفی و بطور کامل استراحت نماید. جوزف موافقت کرده و خانم طاووس دستور غذا را برای او داد و در ضمن از بتی خواست که جوزف را به اطاق دیگری ببرد که تخته‌خوابی بزرگتر و راحت تری داشته باشد. در ضمن یکی از پیراهن های آقای طاووس را هم برای او بیاورد. در صبح زود کشیش بارناباس و پزشک به مہانخانه آمده که ترتیبات انتقال زندانی را برای حضور در مقابل قاضی منطقه بدهند. آنها تا صبح به این فکر میکردند که چگونه مدرک جرم، قطعه طلا را به قاضی عرضه نمایند. هرچند آنها بشدت متمایل بودند که قاضی شدیدترین مجازات را در مورد این سارق عملی نماید ولی هیچکدام شخصاً از زندانی بدی ندیده بودند. ولی در عین حال این دو نفر شهرتی برای علاقه به مردم محلی نداشته و هرگز داروی مجانی به کسی نداده بودند.

ما بایستی به خوانندگان خود کمک کرده که در مورد وضعیت این دهکده و کلیسای آن توضیحات بیشتری بدهیم. این کلیسا از جهت اینکه متأسفانه هیچ شخصی را نداشت که از مسائل قانونی سر رشته داشته باشد، کشیش کلیسا و طبیب منطقه، این مسؤلیت را بعهده گرفته بدون اینکه هیچکدام اطلاعی از مسائل حقوقی داشته باشند.

اشتباهاتی که به این ترتیب پیش میآمد، به شهرت و اعتبار کلیسای منطقه لطمه زیادی وارد کرده بود. آقای طاووس و نیمی از ساکنان دهکده طرف طبیب را گرفته و خانم او و نصف دیگر جمعیت ده پشتیبان کشیش کلیسا بودند. مانند همیشه، این دو نفر در قضیه فعلی، با یکدیگر توافق نداشته و در مورد مدرک جرم عقیده ای یکسان بیان نمیکردند. دکتر عقیده داشت که شهادت دختر خدمتکار برای محکوم کردن زندانی کافی بوده و احتیاجی به بردن قطعه طلا نیست. ولی کشیش کلیسا بطور قاطع با این تصمیم مخالف بود. این مشکلات همه از غرور بیجا ناشی شده و در آخر بضرر افراد اجتماع تمام میشود.



فصل شانزدهم ۱ : گریختن دزد زندانی

بارناباس و طیب هم‌انطور که گفتیم، به مهمانخانه باز گشته که دزد زندانی را نزد قاضی ببرند. آنها در بدو ورود، متوجه یک اشکال بزرگ شده و آن این بود که شب گذشته دزد زندانی موفق شده بوده بود که خود را از زندان نجات دهد.

قضیه از این قرار بود که شب گذشته مهمانان مهمانخانه را ترک کردند، سارق را در اطاق کوچکی زندانی کرده و مفتش پلیس و یکی از جوانانی که در دستگیری سارق شرکت کرده بود، قرار شد که بعنوان نگهبان تا صبح روز بعد، در همان جا بمانند. بعد از نیمه شب، هم زندانی و هم نگهبانان او از تشنگی شکایت داشتند. آنها به این توافق رسیده که مفتش پلیس کماکان به نگهبانی خود ادامه داده و مواظب سارق باشد. در اینحال، جوانی که وظیفه نگهبانی به او هم محول شده بود، قرار شد که از اطاق بیرون برود و بدنبال متصدی بار مهمانخانه رفته که از او درخواست نوشیدنی کند. بدیهی است که مفتش پلیس را که مردی قوی هیکل بوده و مجهز به اسلحه هم بود، هیچ خطری تهدید نکرده و اگر متهم کوچکترین حرکتی میکرد، مفتش پلیس براحتی میتواند او را سر جای خود بنشاند.

هنوز مدتی طولانی از رفتن جوان از اطاق نگذشته بود که به مخیله مفتش پلیس خطور کرد که مبادا سارق بناگاه روی او پریده و از استفاده او از اسلحه اش، جلوگیری کند. مخصوصا اسلحه ای که طول آن زیاد بود و در یک اطاق کوچک، امکان استفاده نداشت. بهمین دلیل هر چند که صندلی راحت خود را از دست میداد، تصمیم گرفت که از اطاق خارج شده و درب اطاق را بدقت بسته و قفل کند. او در پشت در، اسلحه خود را آماده در دست گرفت و حاضر بود که با کوچکتری اقدام سارق برای خروج از اطاق، از اسلحه اش استفاده کند.

ولی زندگی انسانها شباهت زیادی به بازی شطرنج دارد. وقتی که یک بازیکن شطرنج سعی زیادی در برای تامین امنیت خود در یک سمت صفحه شطرنج دارد، بدون تردید از دقت در سمت دیگر صفحه غافل شده و نفر مقابل از این غفلت استفاده میکند. در زندگی انسانها نیز اغلب این مشکل رخ داده و در این مورد خاص که مفتش پلیس با اندیشه و تدبیر قابل تحسینی از اطاق بیرون رفته و از پشت در از زندانی خود مواظبت میکرد، از یک پنجره کوچک در اطاق، غافل شده بود.

سارق جنایتکار به محض خروج نگهبانانش، بسمت پنجره رفته و بی سر و صدا و بدون اشکال زیاد کلاه مرد جوان را بر سر گذاشت و از اطاق خارج شد. یک لحظه بعد، او در خیابان بود و با سرعت هر چه بیشتر، خود را از مهمانخانه دور میکرد.

مرد جوان با یک پارچ نوشیدنی برگشت و از دیدن مفتش پلیس در پشت درب اطاق دچار حیرت شد. ولی تعجب واقعی وقتی به او عارض شد که درب اطاق را باز کرد و ملاحظه کرد که کسی در اطاق نیست. زندانی فرار کرده بود. او پارچ نوشیدنی را بزمین انداخته، زیر لب قدری بد و بیراه نثار مفتش پلیس کرده و بنوبه خود از پنجره بیرون جست. او که بهیچ قیمتی نمیخواست که سارق را از دست بدهد، با سرعت زیادی بدنبال وی روانه گردید.

در این ماجرا، رفتار مفتش پلیس در تنها گذاشتن زندانی در اطاق، کاملاً خالی از سوءظن نبود. مفتش پلیس صرفاً وظیفه همیشگی خود را انجام داده، و در محکومیت سارق توسط قاضی، بر عکس جوانانی که او را دستگیر کرده بودند، هیچ پاداشی دریافت نمیکرد. در عین حال این حقیقت بر همه روشن بود که سارق زندانی، پول خوبی در جیب خود داشت و این امکان که سارق با پول نگهبان خود را فریفته که از اطاق خارج شود، وجود داشت. چدین سناریو از این قبیل، میتواند باعث فرار زندانی شود.

ولی خود من... برغم تمام این امکانات جور و واجور، عقیده محکمی دارم که مفتش پلیس در این ماجرا بیگناه بود. تمام کسانی که این داستان را از زبان خود او شنیده بودند، مانند خود من کوچکتری تردیدی در بیگناهی او احساس نکردند هر چند که ممکن است عمل او را یک خطای بدون دلیل خاص، فرض کنند.

حالا دیگر همه افراد خانواده از رختخواب بیرون پریده و به همراه افراد زیاد دیگری، در آشپزخانه، جمع شدند.

آقای طاووس دچار مشکل مهمی شده بود چون پزشک اعلام کرد که چون سارق از خانه او گریخته است، برطبق قانون او مسئول است. هر چند که آقای بارناباس به او دلداری داده که چون این اتفاق در نیمه شب رخ داده است، او در این مورد کوچکترین مسئولیتی ندارد.

خانم طاووس در این مورد چنین اظهار نظر کرد:

"در اینکه هرگز شخصی به حماقت شوهر من پیدا نمیشود، شکی نیست چون هیچ فرد عاقلی اختیار حفاظت از یک سارق جنایتکار را بدست یک فرد معتاد به الکل مانند این مفتش پلیس نمیسپرد. من نگران زن و بچه این افسر پلیس هستم که قانون اختیار آنها را هم بدست این مرد داده است."

در همین موقع زنگ اطاق جوزف بصدا در آمد و خانم با لحن تندى به بتی و یک مستخدم جوان بنام جان پرخاش کرده و گفت:

"شما دو نفر در کدام جهنمی هستید؟... مگر گوشهای شما دو نفر ناگهان کر شده است؟... وجدانتان کجا رفته که یک جوان مریض را در اطاق خود تنها رها کرده اید. فوراً بروید و ببینید که این آقای جوان چه لازم دارد. اصلاً آقای طاووس چرا خود شما آنجا نمیروید؟ ببینید که او میل دارد با صبحانه خود چای یا قهوه میل کند."

آقای طاووس بانگ زد:

"بله عزیزم..."

و بدنبال اجرای فرمان او رفت.

خانم سپس از پزشک و کشیش سؤال کرد که آنها برای نوشیدنی چه میل دارند. آنها گفتند لیوان چای خود را در کنار آتش خواهند نوشید.

ما آنها در اینجا بحال خود رها کرده که از نوشیدن چای لذت برده و به اطاق جوزف برمیگردیم.

جوزف صبح زود از خواب بیدار شده و گرچه زخمهای بدنش نمیتوانست خطری جدی برای ادامه زندگی او تولید کند، هنوز کاملاً دردناک بوده و این جوان را معذب میکرد. همین باعث میشد که جوزف بهیچوجه بفکر ادامه مسافرت خود نیفتاده بود. آقای آدامز که رفته رفته خود را از دستپاچگی فرار سارق رها میکرد، بعد از صرف صبحانه احساس آرامش بیشتری کرده و در این فکر بود که چطور میتواند جوزف را با خود ببرد. او بالاخره با خود گفت که بیک راه حل مناسب دست پیدا کرده است. او به همراه جوزف به خانه خود بازگشته و جوزف قادر خواهد بود که در آنجا به اندازه کافی استراحت نماید. او سپس آقای طاووس را به اطاق دیگری برده که تنها باشند و گفت:

"من لازم است که از شما درخواست کنم که به من سه گینه طلا قرض بدهید. من به اندازه کافی در قبال این پول، نزد شما ضمانت گذاشته که فوراً پس از رسیدن بخانه، پول شما را پس بدهم."

آقای طاووس انتظار داشت که برای ضمانت چنین مبلغ زیادی، آقای آدامز طلا، جواهر یا ساعتی به گرو بگذارد. بهمین دلیل با پرداخت این مبلغ موافقت کرده و گفت:

"من فکر میکنم که قادر باشم که این مبلغ پول نقد را فراهم کنم."

آقای آدامز با وقار کامل خورجین اسب خود را به او نشان داده و گفت:

"در این خورجین، حد اقل نه جلد از موعظه های من موجود است که من آنها را برای ناشران کتاب میبردم."

سپس یکی از این نه جلد را بعنوان مثال از خورجین خارج کرده و آنرا بدست آقای طاووس داد و گفت:

"من شکی در امانت داری شما ندارم و این ثروت زیاد را نزد شما میگذارم و خیلی زود با پولی که به من قرض داده اید، به اینجا برخواهم گشت."

طاووس که انتظار چنین گروهی در قبال پول نقد خود نداشت، سری تکان داد و گفت:

"من هیچ اطلاعی از قیمت واقعی این دست نوشته ها ندارم. و اگر حقیقت را خواسته باشید، من اخیرا دچار کم پولی شدیدی شده ام. من چنین پول نقدی که شما درخواست میکنید در خانه نداشته و بهمین دلیل من شما واقعا معذرت میخواهم."

بعد بدون اینکه کسی او را صدا کرده باشد بانگ زد:

"من همین الان پائین خواهم آمد. صبر کنید."

سپس درب اطاق را باز کرد و دیوانه وار از پله ها بیائین دوید.

آدامز بیچاره بشدت نومید و سرخورده شده و نمیدانست که حالا بایستی چه راهی در پیش بگیرد. اولین کاری که کرد چاق کردن چپش بود که با وفاداری کامل به او خدمت میکرد. او به میله های پلکان تکیه داده و بفکر فرو رفت. دود ناشی از سوختن توتون هم به او کمک مینمود.

آدامز یک شبکلاه روی سر خود گذاشته و یک پالتو بزرگ ولی کوتاه بتن کرده بود که نیمی از خرقة کشیشی او را میپوشاند. خرقة کشیشی او هم مانند یک روپوش سفید بلند و گشاد بود و برای کسانی که از حرفه او اطلاع نداشتند، بنظر قدری مضحک میآمد.

در چنین وضعی او کنار پلکان ایستاده و چپق خود را دود میکرد. در همین موقع یک کالسکه بزرگ بهمراهی شش نفر وارد محوطه داخلی مهمانخانه شد. جوانی خوش سیما بهمراه چندین سگ از کالسکه پیاده شده و پشت سر او جوان دیگری هم از جایگاه راننده پائین جست، دست جوان اولی را گرفته و به اتفاق وارد مهمانخانه شدند که آقای طاووس شخصا آنها را به اطاقشان هدایت کرد. آنها در طول راه با یکدیگر گفتگو میکردند. جوان اولی گفت:

"جک... تو جوان خیلی خوش تیپی هستی که کمتر بدرد رانندگی کالسکه میخوری. تو در همین نزدیکی ها کم مانده بود که کالسکه را واژگون کنی."

جوان راننده کالسکه در جواب گفت:

"آرزو میکنم که به مرض آبله مبتلا شوی... اگر من کالسکه را واژگون کرده بودم، دلم بحال تنها سگها میسوخت." جوان اولی ناسزائی رکبک بزبان آورد و گفت:

"تو... اگر هیچ کس بهتر از تو نمیتوانست تیراندازی کند، این سگها بدرد نمیخوردند." راننده گفت:

"لعنت بر من... من بهمراه تو تیراندازی خواهم کرد. هر شلیک پنج گینه طلا... " جوان اولی گفت:

"ترا حلق آویز خواهند کرد... بخاطر پنج گینه تو خود مرا هدف خواهی گرفت." راننده جواب داد:

"بسیار خوب... قبول است. من ترا بهتر از 'جنی بانسر' هدف قرار خواهم داد." جوان اولی بتلخی غرید:

"تو بهتر است مادر بزرگت را هدف قرار بدهی. آقای طاووس بتو اجازه خواهد داد که بخاطر یک شلیک به او شلیک کنی."

آقای طاووس با عجله گفت:

" من این عالیجناب را خوب میشناسم. من هیچ کس را بهتر از ایشان برای شلیک به کبک ندیده ام. هر تیراندازی بهرجهت، گاهی مرتکب خطا میشود ولی اگر کسی بتواند نیمی از مهارت عالیجناب را در تیراندازی داشته باشد، تردیدی ندارم که همراهی با ایشان در شکار بهترین فرصت زندگی من خواهد بود. "

راننده گفت:

" آرزو میکنم که به مرض آبله مبتلا شوی... حالا تو همه چیز را طوری خراب کردی که جانیت یک پیشیز هم ارزش ندارد. آه... طاووس... آن سگ ماده از کنار آن پرندۀ عبور کرد بدون اینکه به آن نگاهی بکند. "

آقای دیگر گفت:

" من یک توله سگ دارم که هنوز یک سالش هم نشده ولی حاضرم سر او شرط بسته و پیوسته او را با خود به شکار ببرم. "

راننده گفت:

" من حاضر به شرط بندی هستم ولی به این شرط. صد گینی پول نقد برای سگ خالخال من بر علیه سگ ماده سفید رنگ تو دوشیزه جنی. حاضری این شرط را قبول کنی؟ "

آقای دیگر گفت:

" قبول است... و من حاضرم سر سگ دیگرم، ' بولد فیس ' بر علیه ' اسلاوچ ' سگ دیگر تو هم شرط ببندم. "

آقای قبلی بانگ زد:

" نخیر... قبول نیست ولی چنانکه گفتم حاضرم سر دوشیزه جنی بر علیه بولد فیس تو، شرط بندی کنم. "

راننده گفت:

" مرده شور ترا ببرد... من هر شرطی که تو بگذاری قبول میکنم. من حتی حاضرم تا هزار گینی هم شرط ببندم. "

آنها حالا به اطاق خود رسیده بودند و من مطمئن هستم که خوانندگان از اینکه آنها را بحال خود بگذاریم، خوشحال خواهند شد.

یکی از مستخدمین مهمانخانه خطاب به همکارش بانگ زد:

" تام... آیا آقای کشیش آدامز در راهرو هنوز مشغول دود کردن چپش است؟ "

تام جواب داد:

" بله... من وقتی به او رسیدم، کلاه خود را برداشته و آقای کشیش با من قدری صحبت کرد. "

بارناباس کشیش که این را شنید، پرسید:

" پس این آقای اصلیلزاده یک کشیش است؟ "

جوان پادو گفت:

" بله آقا... و او یکی از آن افرادی است که کمتر نظیرش پیدا میشود. "

بارناباس گفت:

" بله و اگر من این حقیقت را زودتر میدانستم، از او درخواست همراهی میکردم. حالا دکتر... تو چه فکر میکنی؟.. آیا بهتر نیست که ما به اطاقی رفته و او را دعوت کنیم که برای صرف نوشیدنی به ما ملحق شود؟ "

این پیشنهاد فوراً مورد قبول قرار گرفته و اجرا شد. کشیش آدامز هم دعوت آنها را قبول کرده و تعارفات و اظهار ادب زیادی بین دو کشیش، بعمل آمد. آنها هر دو اعلام کردند که از آشنائی با همکار دیگر مفتخر هستند. طولی نکشید که این دو وارد یک گفتگویی دقیق شده که برای مدتی بیشتر از یک ساعت بطول انجامید. در این مدت دکتر و مامور مالیاتی که به آنها ملحق شده بود، حتی یک کلمه ابراز نکردند.

بعد از این، پیشنهاد شد که مسیر گفتگو بسمت مسائل عمومی تر کشانده شده و مامور مالیاتی در مورد مسائل و امور خارجه، داد سخن داد. ولی در این موقع کشیش محلی خورجینی را که محتوی نه جلد کتاب موعظه بود، کف اطاق گذاشت.

بارناباس آدامز بیچاره را بشدت منفعل کرده و گفت:

" در این دوره و زمانه کار بجائی رسیده که هیچ کس کتابهای موعظه را نمیخرد و نمیخواند. آقای آدامز... آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟ خود من چندی پیش میخواستم که یک جلد از موعظه های خود بصورت کتاب بچاپ برسانم. این کتاب حمایت دو یا سه اسقف را هم بهمراه داشت. ولی فکر میکنید که کتاب فروش چه مبلغی به من پیشنهاد کرد؟ "

آقای آدامز با اطمینان کامل جواب داد:

" شاید دوازده گینه طلا؟! ... "

بارناباس گفت:

" نه حتی دوازده شاهی... این سگ بیشعور از چاپ کردن این کتاب که با زحمات زیاد تکمیل شده بود، خودداری نمود. در آخر من رضایت دادم که این دستنوشته را از من بطور مجانی قبول کند و اگر از بابت فروش کتاب بعد از چاپ پولی حاصل گردید آنرا به آقای نجیب زاده ای که هم اکنون با کالسکه اش وارد مهمانخانه شد، بپردازد. حالا شما آقای آدامز، خودتان میتوانید حدس بزنید که دستنوشته های نه جلدی شما چقدر ارزش دارند. "

آدامز گفت :

" آقا... خواهش میکنم به من بگوئید که بنظر شما این دست نوشته ها چند جلد باید باشد که ارزش پیدا کند؟ "

بارناباس گفت:

" آقا... یکی از کتابفروشان به من گفت که تعداد این کتابها بایست حد اقل به پنج هزار جلد برسد. "

پزشک با شنیدن این مطلب از جا پرید و بانگ زد:

" پنج هزار جلد؟!... وقتی من پسر بچه کوچکی بودم عادت داشتم که کتاب کوچکی از موعظه ها را مطالعه کنم و من اعتقاد دارم که اگر یک شخص فقط نیمی از آن کتاب کوچک را مطالعه کند، بدون تردید به بهشت خواهد رفت. "

بارناباس گفت:

" دکتر... شما یک روش توهین آمیز در گفتار خود پیشه میکنید. من بایستی گفتار شما را تصحیح کنم. کتابی که شما به آن اشاره کردید، نظر شخصی یک نویسنده بوده که ممکن است با نظر یک نویسنده دیگر فرق کند. کتابی را که من نوشته بودم ... "

در اینحال بارناباس دست خود را دراز کرده، شمعی روشن را از شمعدان برداشت و به چپق خود نزدیک کرد. آدامز از یک لحظه توقف بارناباس برای روشن کردن چپقش استفاده کرده و با عجله گفت:

" من معتقد هستم که که برخی از نوشته های من که بزعم اسقف بدرد چاپ شدن نمیخورد، برای من پول بسیار خوبی خواهد آورد. "

بارناباس پکی به چپق خود زد و گفت:

" من در مورد تردید دارم. بهر حال اگر شما مایل به در آوردن پول هستید، میتوانید با دادن چنین آگهی آنها را پیش فروش کنید. این آگهی به این صورت خواهد بود ' دستنوشته موعظه های یک مرد خدا که اخیراً فوت کرده و

هرگز در گذشته به چاپ نرسیده است. ' و حالا که بیشتر به آن فکر میکنم، اگر در این نه جلد یکی از آنها در مورد مراسم کفن و دفن باشد، من از لطف شما بسیار ممنون و متشکر خواهم شد که آنرا به من قرض بدهید، همین امروز بعد از ظهر من بایستی در مراسم دفن شخصی شرکت کرده و موعظه کنم. "

آدامز جواب داد:

" یکی از این کتابها، بطور اخص به مراسم کفن و دفن ارتباط پیدا میکند. ولی متأسفانه فکر نمیکنم که بدردت شما بخورد چون مربوط به درگذشت یک قاضی میشود که در تمام عمر برای سر و صورت دادن به روابط همسایه ها، کوشش بخرج داده بود. او هرگز وارد یک میخانه نشده و خانمها را هم به کلیسای خودش راه نمیداد. "

بارباناس گفت:

" خیر... این کتاب نمیتواند برای منظور من کاملاً مناسب باشد. چون فردی که فوت کرده و من قرار است برای او موعظه کنم، دست رد بسینه مشروبات نزده و شاید معشوقه ای هم در یک خانه داشته است. من فکر میکنم که بایستی از حافظه خود مدد گرفته و مطالب خوبی در مورد او بگویم. "

دکتر گفت :

" بهتر است بگوئید که مطالبی از خود ابداع کرده که بهیچوجه صحت ندارد. این حافظه شما هم خوب کار نمیکند چون هیچ آدم زنده ای در این اطراف نیست که نداند شخص متوفی چه آدم نابراهی بوده است. "

با ابراز این مطلب، آنها نوشیدنی های خود را خالی کرده و از یکدیگر جدا شدند. آدامز و دکتر به طبقه بالا رفته که از جوزف عیادت کنند. بارناباس هم بدنبال تهیه مطالبی در مراسم دفن متوفی رفته و مامور مالیاتی هم به زیرزمین رفت که ذخیره مشروبات مهمانخانه را ارزیابی نماید.

جوزف حالا حالش طوری خوب شده بود که نشسته و مشغول خوردن گوشت ران گوسفند شد. در این حال او منتظر آقای آدامز نیز بود و طولی نکشید که ایشان به اتفاق پزشک به اطاق وارد شدند.

دکتر ابتدا نبض او را گرفت و جراحات او را مورد امتحان قرار داد. او اعلام داشت که حال جوزف بسیار بهتر شده و این بهبودی را نتیجه تجویز داروئی که مختص خودش بود، دانست. هرچند که توجه نکرد که شیشه داروئی که او تجویز کرده بود، در زیر پنجره اطاق، دست نخورده باقی مانده است.

جوزف آن روز را بهر ترتیبی بود گذراند و سه روز دیگر را هم بهمین طریق سپری نمود و در تمام مدت همراه دوست ارزشمندش آقای آدامز بود. در این سه روز، حال او روز بروز بهتر شده و هیچ اتفاق مهمی هم رخ نداد. زخمهای بدنش التیام یافته و کبودی ها نیز رفته رفته نا پدید میشدند.

او به آقای آدامز اصرار میکرد که هرچه زودتر از آنجا رفته و به مسافرت خود ادامه بدهند. او به آقای آدامز متذکر میشد که هرگز قادر نخواهد بود که محبتهای او را در این مدت، جبران نماید. ولی درخواست خود را برای رفتن به لندن، تجدید مینمود.

آقای آدامز که از کمک مالی آقای طاووس نا امید شده و بارناباس هم از او توقعات زیادی در مورد موعظه های کلیسا داشت، بالاخره با درخواست جوزف موافقت کرده و به او اعلام کرد که صبح روز بعد با کالسکه اجاره ای بسمت لندن حرکت خواهند کرد.

آنها حالا در حیاط مهمانخانه قدم میزدند که بناگاه یک مرد چاق کوتاه قد سوار بر اسب، وارد مهمانخانه شد. او از اسب خود پیاده شده و مستقیماً بسوی بارناباس کشیش رفت که بر روی نیمکتی نشسته و چپق میکشید. کشیش و مرد تازه وارد با محبت دستان یکدیگر را گرفته و به اتفاق بیک اطاق رفتند.

در غروب، جوزف به اطاق خود رفته و مطابق معمول آقای آدامز نیک سیرت هم همراه او بود. او از فرصت استفاده کرده و به جوزف تاکید میکرد که درگاه ملکوت عمر دوباره به او عطا کرده و لازم است که برای چنین لطف بزرگی، پاسخگو باشند. این بود که هر دو نفر روی زمین زانو زده و بدرگاه خداوند دعا کردند.

آنها تازه از مراسم دعای خود فارغ شده بودند که درب اطاق باز شده و بتی مستخدمه، وارد شد. او به آقای آدامز اطلاع داد که آقای بارناباس کشیش، مایل است که با ایشان گفتگویی داشته باشد. این گفتگو مربوط به یک قضیه مالی بزرگ بوده و میتواند اهمیت زیادی داشته باشد.

بتی همچنین گفت که آقای بارناباس در پائین پله ها منتظر ایشان است.

جوزف از آقای آدامز خواهش کرد که اگر احساس میکند که گفتگوی او با آقای بارناباس خیلی طول خواهد کشید، اینرا بنحوی به او اطلاع بدهد. در چنین صورتی، جوزف برای استراحت بر تختواب خواهد رفت که برای فردا انرژی کافی داشته باشد.

آقای آدامز قول داد که همین کار را بکند و این دو نفر در همان جا بیکدیگر شب بخیر گفتند.



فصل هفدهم ۱ : گفتگوی دلپسند بین دو نفر

به محض اینکه آدامز وارد اطاق شد، آقای بارناباس او را به شخص تازه وارد که یک کتابفروش بود، معرفی کرد. او گفت که این امکان بوجود آمده که کتابفروش مایل باشد در مورد خرید دستنوشته های نه جلدی او، با او مذاکره نماید.

آدامز با تازه وارد سلام و احوالپرسی کرده و از لطف بارناباس هم که زحمت این ملاقات را کشیده بود، تشکر نمود. او گفت که اگر این مسئله در همانجا حل شود، هیچ دلیلی برای او باقی نخواهد ماند که به پایتخت برود و میتواند همراه جوزف که حالش کاملاً بهتر شده بود، بجائی که او میخواهد برود.

همانطور که عادتش بود بشکنی زده و در اطراف اطاق شروع به قدمزدن کرد. او برای ترغیب، به کتابفروش گفت که دچار وضعیت مالی بسیار مشکلی شده و احتیاج فوری به پول پیدا کرده است. یک دوست جوانش که گرفتار حمله قطاع الطريق قرار گرفته و بشدت مجروح شده بود، حالا خوشبختانه نجات پیدا کرده و در مرحله بهبودی است ولی متأسفانه چون تمام پول های او را سارقین ضبط کرده بودند، احتیاج شدید به پول پیدا کرده است. بهمین دلیل او گفت که من حاضر هستم که تخفیف زیادی در مورد قیمت دستنوشته هایم قائل شوم و امید من اینست که ما بتوافق برسیم.

وقتی او سر جای خود قرار گرفت، مرد کتابفروش شروع به صحبت کرده و گفت:

" آقا... من قصد ندارم که با دوست گرامی خودم آقای بارناباس مخالفت کنم ولی بایستی بگویم که موعظه ها برای خوانندگان آن مانند داروی ضد درد است. کتابخانه ها و کتابفروشی ها مملو از این قبیل کتابها است. من فقط در صورتی به چنین کتابهایی نزدیک میشوم که نام اسقف های مشهور و یا نویسندگان شناخته شده، روی جلد آنها ظاهر شود. در غیر اینصورت من بایستی معذرت خواهی کرده چون این روزها دستان من از نظر مالی بسته هستند. ولی بهر جهت آقا... همانطور که آقای بارناباس به من تاکید کرده اند، من سعی خود را انجام خواهم داد. از اینرو من از شما خواهش میکنم که دستنوشته های خود را برداشته و با من به مرکز شهر بیایید. خیلی زود من قادر خواهم که نظر خود راجع به این نه جلد، ابراز نمایم. "

آدامز گفت:

" اگر مایل باشید من حرفی ندارم که دو یا سه موعظه را بعنوان مثال برای شما قرائت کنم. "

همانطور که یک سبزی فروش حرفه ای علاقه ای به انجیر ندارد، کشیش بارناباس بیدرنگ با این پیشنهاد مخالفت کرده و به آدامز توصیه نمود که به پیشنهاد کتابفروش ترتیب اثر داده و مطمئن است که این معامله خیلی زود سر خواهد گرفت. در ضمن سپردن دستنوشته ها به کتابفروش کار درستی بوده چون او کاملاً مورد اطمینان و اعتماد است.

کتابفروش گفت که اگر این کتابها نمایشنامه هایی هم بود که مدت بیست شب در تئاتر بر روی صحنه بنمایش در میآمد، هنوز میتوانستید به من اعتماد کنید.

آدامز از این کلام آخری کتابفروش بر آشفته شده و گفت:

" من خیلی متأسف هستم که موعظه های کلیسایی با نمایشنامه تئاتری مقایسه میشود. "

کتابفروش با عجله بانگ زد:

" من منظورم نبود که من این کار را میکنم. در عین حال من میدانم که قانون مطبوعات این کتابها را در همان رده نمایشنامه ها قرار ندهد. ولی چیزی که من میدانم اینست که در گذشته، برای یک نمایشنامه خوب، یکصد گینی طلا پرداخت شده بود. "

بارناباس گفت:

" این کار شرمساری ابدی ببار خواهد آورد. "

کتابفروش گفت:

" آقای کشیش... این چه حرفی است؟ ... این کتابها مشتری زیادی دارد. "

آدامز گفت:

" داشتن مشتری زیاد به این معنی نیست که هر نوشته ای را چاپ کرده و بدست مردم بپاریم. آیا یک فکر و وجدان پاک ترجیح نمیدهد که متحمل ضرر بشود تا اینکه مطالب ناپسندی را به مردم ارائه نماید؟ "

کتابفروش جواب داد:

" اگر شما چنین آدمی را پیدا کردید، من در خدمت او خواهم بود. در ضمن تا جائیکه به کار تجارت من مربوط میشود، من هر کتابی را که مشتری بیشتری داشته باشد، بچاپ میرسانم. ولی در همین موقع من یک کتاب از نوشته های ' وایت فیلد ' را که در مورد موعظه های کلیسا است در دست چاپ دارم. "

بارناباس با عصبانیت گفت:

" هر کسی را که چنین مزخرفاتی را مینویسد، بایستی حلق آویز کنند. "

بعد بسمت آدامز برگشته و گفت:

" آقا... نوشته های این فرد که من میدانم شما آنها دیده اید یا نه، برای کوچک کردن مردان خدا نوشته شده است. او افرادی مثل ما را به درجه انسانهای اولیه تنزل میدهد. او سعی میکند که به مردم بفهماند که کشیشان کلیساها بایستی بطور دائم در حال موعظه و دعا خواندن باشند. او اینطور تظاهر میکند که کلام پرورگار را در کتاب مقدس کاملاً درک کرده و اظهار عقیده میکند که کلیسا و ارباب های آن بایست همانند روزهای اول شکل گرفتن آن، تنگدست و فقیر باشند. آقا... معتقدات این مرد میتواند بسیار خطرناک باشد. "

آدامز در جواب گفت:

" آقا... اگر این آقای وایت فیلد طرز تفکر خود را در همین حد متوقف کرده و بیش از این به پیش نمیبرد، من خودم مانند سابق جزو حمایت کنندگان او باقی میمانم. من خودم دشمن زندگی باشکوه و پر جلال برای مردان خدا هستم. من برای کسانی که زندگی خود را وقف خداوند کرده اند، اقامت در قصر و استفاده از خدمات کلفت و نوکر را نمیپسندم. ولی از وقتی که این مرد در فلسفه خود تا آنجا پیش رفت که مانع از داشتن یک زندگی معمولی، متوسط ولی مطمئن برای افرادی که بطور دائم در خدمت مردم هستند، گردید، من با او دشمن شدم. "

کتاب فروش برای اینکه از این بحث طولانی جلوگیری کند، به آدامز گفت:

" آقا... من اینطور فکر میکنم که موعظه های شما در طریق دیگری باشد. "

آدامز جواب داد:

" همینطور است. من در موعظه های خود کوشیده ام که بیان کنم نزد خداوند یک ترک عثمانی با تقوا از یک مسیحی بی بند بار، ارزش بیشتری دارد. "

کتابفروش سر فرود آورده و گفت:

" من موفقیت شما را آرزو میکنم. ولی من این روزها بشدت گرفتار بوده و قادر به انجام کار جدید نیستم. ولی مطمئن هستم که شما خواهید توانست ناشر خوبی برای دستنوشته های خود پیدا کنید. "

بارناباس با بیحوصلگی از جا بلند شده و زنگ اطاق را بصدا در آورد و در خواست صورتحساب نوشیدنی ها را کرد. در همین موقع بناگاه سر و صدای زیادی در مهمانخانه ایجاد شده ، آقا و خانم طاووس و بتی با تمام نیروی خود، فریاد میزدند. اینطور شنیده میشد که خانم با فریاد میگفت:

" ای تبهکار لعنتی ... آیا این مزد من است که از تو و خانواده تو مواظبت کرده ام؟ ... آیا این حق منست که در تمام مدت یک مو از جاده شرافت و تقوی منحرف نشده ام؟ من که برای تو مال و منال زیادی دست و پا کرده ام؟ ... حالا در رختخواب خود من با خدمتکار من دست به کارهای ناشایست میزنی. ولی من گردن این این دختر هرزه را خواهم شکست و چشمان او را از کاسه بیرون خواهم کشید. حالا اگر این دختر ، خانم باشخصیتی مانند من بود، تو میتوانستی عذر و بهانه ای داشته باشی ولی با این دختر کثیف و هرزه ... تو دختر هرزه هم دیگر جایی در این خانه نداری و همین لحظه بایستی از اینجا خارج شوی. "

خانم شروع به گفتن ناسزاهای درشت کرد که ما در اینجا از آنها ذکر نمیخواهیم کرد.

بتی که تا این موقع در دفاع از خود حرف زیادی نمیزد ، بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و با فریاد گفت:

" منم یک زن هستم کاملاً مثل خود شما... من یک ماده سگ نیستم. اگر هم قدری شیطنت کرده ام، من اعلام میکنم که در اینکار تنها نیستم. آنهایی که سر من داد میزنند و مرا متهم میکنند، خودشان بمراتب از من بدتر هستند. "

خانم طاووس فریاد زد:

" ساکت باش دختر هرزه... تو دیگر احتیاط خودت را هم از دست داده ای. "

بتی گفت:

" من دیگر نمیتوانم این توهین ها را تحمل کنم. اگر من مرتکب گناهی شده باشم خود من در آن دنیا ، جوابگو خواهم بود. ولی من دیگر در این خانه نخواهم ماند چون من بهیچکس اجازه نخواهم داد که مرا سگ ماده خطاب کند. " خانم خود را برای یک حمله بزرگ آماده میکرد ولی آقای آدامز که خود را به آنجا رسانده بود، با دستان قوی خود او را گرفت و مانع از حرکت او شد. یکی از خدمتگزاران نیز بکمک بتی آمد و او را کنار کشید.



خانم طاووس که در میان دستان پر قدرت آقای کشیش امکان حرکت از او سلب شده و در عین حال بتی هم از جلوی چشم او دور شده بود، شروع به جمع و جور کردن خود شد. بالاخره موفق شد که متانت همیشگی خود را بدست آورده و ما هم او را در همین حال باقی گذاشته و به اتفاق خوانندگان از پلکانی که در بالای آن این اتفاق افتاده بود، بالا میرویم. اتفاقی که شاید بنظر کسانی حتی قدری مضحک جلوه نماید ولی این چنین رخداد هائی میتوانند باعث درهم پاشیدن اساس خانواده ها بشود.



فصل هیجدهم ۱ : تاریخچه خدمتکار بتی

بتی که عامل بروز تمام این مشکلات شده ، از کیفیت اخلاقی بالائی برخوردار بود. او دختری خوش برخورد، با سخاوت و دلسوز بود. ولی متأسفانه در وجود او چیزی بود که مانع از این میشد که به اقتضای شغلش که با انواع و اقسام افراد در طول روز و شب برخورد میکرد، از خطاهای کوچک افراد که وقتی چشمشان به یک دختر زیبا میافتاد از خود رفتار غیر عادی و گاهی زننده بروز میدادند، صرفنظر کند. مسافرینی که وارد این مهمانخانه میشدند ، از طبقات مختلف اجتماعی بوده ، فی المثل افسران ارتش، رانندگان کالسکه ها و تاجران دوره گرد بوده که گاهی بطور دسته جمعی وارد مهمانخانه میشدند.

بتی که فقط بیست و یک سال داشت در این موقع نزدیک سه سال بود که در این وضعیت خطرناک بعنوان خدمتکار در این مهمانخانه کار میکرد. او در این مدت توانسته بود که که خود را بخوبی از این خطرات حفظ نماید. در این مدت تنها کسی که روی قلب او اثر گذاشت مرد جوانی بود که با او آشنا خواهیم شد. او طوری شیفته این جوان شد که به خستگی شدید منجر شد و کار به پزشک و جراح کشید.

زمانی که بتی برای نزدیک شدن به این جوان نقشه میکشید، چندین نفر دیگر برای جلب نظر بتی از هر کوششی فرو گزار نمیکردند. افسران و درجه داران ارتش، آقایان اسیلزاده جوان که در شمال انگلستان مسافرت میکردند و بالاخره چند چهره مسن تر ، نظرشان به او جلب شده بود.

بالاخره وقتی بطور کامل از عواقب اولین عشق بیحاصل خود ، خلاص شد، به این حقیقت روی آورد که صرفاً بسمت کسی متمایل خواهد شد که مانند خودش پاکدامن و با تقوی باشد. او برای مدتهای مدید ، گوش به درخواست های عاشقان خود نداده و مانند خیلی از دختران جوان، احتیاط را پیشه خود کرده بود. نفر بعد از ' جان ' تام وپیول بود که راننده دلبران و جوان خوش تیپی بود که گاهگداری در ضمن مسافرت های خود، به مهمانخانه بتی سری میزد.

خود آقای طاووس هم مدت مدیدی بود که چشمش این خدمتکار جوان و زیبای مهمانخانه را گرفته بود. او از هر فرصتی استفاده کرده و مطالبی عاشقانه در گوش او زمزمه میکرد. دست او را گرفته و میفشرد. این مرد که تمام علاقه خود را نسبت به خانم طاووس از دست داده بود، مانند رودخانه ای شده بود که اگر در یک مکان از سرعت حرکتش کاسته شود، در نقطه ای دیگر ، بهمان نسبت ازدیاد سرعت پیدا میکند. خانم طاووس هم که از عدم تمایل شوهرش چندان بی خبر نمانده بود، بسهم خودش ترجیح میداد که رابطه عاشقانه با او نداشته باشد.

از همان زمانی که جوزف وارد مهمانخانه شد، بتی بطریقی غیر عادی، به او متمایل گردید. بهمان نسبت که جوزف بهبود حاصل میکرد ، علاقه بتی هم نسبت به او بیشتر و بیشتر میشد. تا بالاخره کار بجائی رسید که بتی دیگر طاقت نیاورده و زمانی که رختخواب جوزف را تمیز و مرتب میکرد، ناگهان خود را در آغوش او انداخته و در گوش او گفت که او خوش تیپ ترین جوانی است که او هرگز ملاقات کرده است.

جوزف که بکلی گیج و دستپاچه شده بود، خود را از او دور کرده و ابراز کرد که خیلی متأسف است که میبیند این دختر شرم و حیای خود را کنار گذاشته است. ولی بتی در کار خود آنقدر پیشرفت کرده بود، که این کنار زدن و مطالبی که میگفت، تأثیر چندانی روی او نمیگذاشت. جوزف بیچاره برای دور کردن او، بر خلاف میل خودش ، مجبور شدن که قدری زور بکار ببرد. او بازوان دختر جوان را از پشت گرفته و او را از اطاق بیرون انداخت. سپس درب اطاق خود را از داخل قفل کرد.



TAKING HER IN HIS ARMS, HE SHUT HER OUT OF THE ROOM.
—(See page 101.)

یک مرد تا چه حد میتواند از زهد و تقوای خود در شرایط مختلف برخوردار بوده و از هر آزمایشی سربلند بیرون بیاید. در این جهت، با اتکا به نیروی جسمانی خود، میتواند راه درست را بمیل خود انتخاب نماید. ولی یک زن متأسفانه از چنین نیروئی برخوردار نبوده و نمیتواند به زور بازوی خود، متکی باشد.

بتی از اینکه به این صورت دست رد بسینه اش خورده بود، بشدت ناراحت و منفعل شده و قلبش بدر آمده بود. یک لحظه به این فکر میکرد که با ضربات چاقو انتقام خود را از جوزف بگیرد و لحظه دیگر آرزوی مرگ برای خودش مینمود. مرگ بصورت‌های مختلفی خود را به او نشان میداد، غرق کردن خود، حلق آویز شدن، مسموم شدن جزو امکاناتی بود که او در فکر خود بررسی میکرد. در این افکار بود که ناگهان بخاطرش آمد که فراموش کرده که رختخواب ارباب را در آن روز مرتب کند. او مستقیماً به اتاق ارباب رفت چون ارباب عادت داشت که در آن موقع در اتاق کار خود مشغول رتق و فتق امور مهمانخانه باشد. ولی وقتی با تعجب مشاهده کرد که آقای طاووس هنوز در اتاق و در رختخواب خودش است، بلافاصله برگشت که اتاق را ترک کند. ولی ارباب او را صدا زده و وقتی بتی نزدیک شد، دست او را گرفت. در همین موقع مطالبی عشقانه و دل انگیز در گوش او زمزمه میکرد. بتی که نمیخواست با ایجاد سر و صدا یک آبرو ریزی بزرگ ایجاد کند، سعی میکرد که با ملایمت خود را کنار کشیده و از اتاق خارج شود. متأسفانه در همین موقع ناگهان درب اتاق باز شد و خانم طاووس وارد شد. خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که این خانم در لحظه ورود، شوهرش را دید که در روی تختخواب نشسته و بتی را در آغوش گرفته است. او دیگر معطلی را جایز ندیده و در همان موقع تصمیم گرفت که بتی را از خانه اش بیرون کند. ولی در همین حال او نسبت به شوهرش روی خوشی نشان داده و همه تقصیر ها را برگردن بتی بیچاره انداخت. آقای طاووس هم در عوض، کوچکترین دفاعی از بتی بینوا که در این ماجرا واقعا بی تقصیر بود، نکرد. بهر حال، تا سالها بعد خانم روزی یکی دو بار این واقعه را برای شوهرش یادآوری مینمود.





فهرست فصول

		کتاب دوم
۷۰	تقسیم نوشته ها در بین مؤلفین	فصل اول ۲
۷۲	مشکلی که کم حافظگی آدامز برای جوزف ایجاد نمود	فصل دوم ۲
۷۷	مذهب صاحب مسافرخانه آقای آدامز	فصل سوم ۲
۸۲	تاریخچه لئونورای تیره بخت	فصل چهارم ۲
۹۳	درگیری شدید در مهمانخانه	فصل پنجم ۲
۱۰۰	سرنوشت دختر رانده شده	فصل ششم ۲
۱۰۳	کشیش آدامز یک راه مهم را انتخاب کرد	فصل هفتم ۲
۱۰۶	محاوره آقای آدامز با آقای اسیلزاده	فصل هشتم ۲
۱۰۸	یک حادثه ناگوار	فصل نهم ۲
۱۱۳	مشکل آدامز بیچاره	فصل دهم ۲
۱۱۶	در حضور قاضی	فصل یازدهم ۲
۱۲۲	یک اتفاق بسیار دلپسند	فصل دوازدهم ۲
۱۲۶	کج خلقی خانم اسلیپ اسلاپ	فصل سیزدهم ۲
۱۲۹	ملاقات آقای آدامز با کشیش ترولبیر	فصل چهاردهم ۲
۱۳۵	فراموشکاری دیگر آدامز	فصل پانزدهم ۲
۱۳۷	اتفاق دیگری برای آدامز	فصل شانزدهم ۲
۱۴۳	گفتگوی آقای آدامز با میزبان	فصل هفدهم ۲

فصل اول ۲ : تقسیم نوشته ها در بین مؤلفین

در هر شغلی راز و رمزی نهفته است. از نخست وزیر گرفته تا مؤلفین. این اسرار معمولاً فاش نمیشود مگر اینکه توسط خود این افراد بدلایلی افشا گردد. در میان افرادی نظیر من که شغل تألیف دارند کار خود را به ترتیب دادن کتاب و فصول تقسیم نموده و هیچ یک اهمیت کمتری از دیگری ندارد. حالا بخاطر اینکه شما را با این راز و رمز آشنا کنم، باید بگویم که اغلب خوانندگان فکر میکنند که هدف از این کار، گسترش حجم کتاب بدو که به این ترتیب کتاب بزرگتر و مهمتر جلوه میکند.

فاصله های ایجاد شده بین فصول کتاب شاید بنظر خواننده مانند یک مهمانخانه یا محل استراحت جلوه گر شود که خواننده کتاب میتواند برای مدتی آرام گرفته و بهر صورتی که میل دارد، استراحت کند. ولی در واقع خیلی بندرت یک کتاب در یک روز خوانده میشود. بهترین مثال اینست که مسافری را در دلجان در نظر گرفته که بعد از ساعتها حرکت، در نقطه ای متوقف شده و فرصتی پیدا میکند که به مناظری که در طول این قسمت از مسافرتش برخورد کرده، فکر کند. من در همین جا به خوانندگان توصیه میکنم که از این فرصت های کوتاه استفاده کرده و در مطالعه خود عجله بخرج ندهد. چنین مسافری عجل ممکن است یک تصویر کلی از زیبایی های طبیعت که از طریق پنجره دلجان بچشم او میرسد، دریافت کند ولی مسافر دیگری که تعجیلی نداشته و در کالسکه ای سفر میکند که با سرعت زیاد از کنار این مناظر رد نمیشود، برداشت کاملاً متفاوتی از مناظر طبیعی اطراف جاده بدست خواهد آورد. بهمین دلیل من از خوانندگان خود درخواست میکنم که با سرعت زیاد نوشته مرا مطالعه نکرده چون در غیر اینصورت به احتمال زیاد مقداری از جزئیات و اشارات من مؤلف را دریافت نخواهند کرد.

مطلب دیگر اینست که توضیح مختصری که نام فصل در ذهن خواننده ایجاد میکند، مانند تابلوی مهمانخانه است که به مهمان جدید، این امکان را میدهد که حتی قبل از ورود به محل جدید، خود را برای یک استراحت دلپسند، حاضر کند. شاید مشتری جدید طوری تحت تاثیر محیط مهمانخانه قرار بگیرد که تصمیم بگیرد مدت اقامت خود را در آنجا تمدید نماید. در مقایسه با مثال خواندن کتاب، این بدان معنی است که خواننده تصمیم بگیرد که حتی بعد از اتمام کتابی که در حال مطالعه است، کتاب دیگری از همین نویسنده بدست بگیرد.

خود ما هم در شغل نویسندگی رعایت صداقت را کرده و برخلاف بعضی نویسندگان که به خواننده وعده ای داده ولی در نهایت، به قول خود وفا نمیکند، ما به وعده خود عمل خواهیم نمود.

تقسیم نوشته ها سابقه تاریخی بسیار مشخصی دارد. هومر نویسنده باستانی کارهای بزرگ و ارزشمند خود را به بیست و چهار کتاب تقسیم نمود. ولی به موجب گزارش برخی از منتقدین، او این کتابها را یکجا به مشتریان عرضه نکرده و در هر زمان فقط یک کتاب را رو کرده بود. آنهم صرفاً به کسانی که از قبل پول آنرا پرداخت کرده بودند. او اولین مخترع این هنر ارزنده بوده که تا همین امروز در بین مؤلفین، ادامه پیدا کرده است.

ویرژیل شاعر هم دیوان شعر خود را در دوازده جلد عرضه کرده و شاعر نابینای انگلیسی، میلتن هم دیوان شعر خود را در ابتدا در ده جلد و سپس بعد از دریافت تعداد زیادی تشویق، او هم به تقسیمات خود ادامه داد.

من شخصاً میل ندارم که خیلی زیاد مانند بعضی از منتقدین، وارد این مبحث بشوم. برخی از همکاران ما، به این نتیجه رسیده بودند که کتاب وسیله ای بوده که نیاز مفرط به تزئین و آرایش دارد. من شخصاً با این افراط موافقت

نداشته ، و سادگی آنرا مرجح میدانم. کتابها در مقایسه با یکدیگر ، صرفا بایستی از طریق متون آنها صورت بگیرد و صورت ظاهری کتاب و تزئین و آرایش آن نبایستی در ارزش واقعی کتاب، تاثیری بگذارد.

نظر من اینست که شاید بایستی برای اولین کتاب از یک سری نوشته ، قدری به وضعیت ظاهری آن رسیدگی نمود ولی کتابها بعدی از همین سری، هرچه ساده تر ، بهتر خواهد بود.

من این فصل از کتاب خود را ، نادیده گرفته و در این حال مانند یک قصابی هستم که گوشت گوسفند خود را به قطعاتی کوچکتر تقسیم کرده و بعضی از قطعات نیز دور ریخته میشود. ولی قطعاتی که به مشتری عرضه میگردد ، کار استفاده از آنرا بمراتب ساده تر میکند. این عمل قطعه قطعه کردن ، کار یک آشپز را برای پختن گوشت و زحمت یک خواننده را برای خواندن یک کتاب ، آسان تر مینماید.

بسیار خوب، حالا که من موفق شدم که نظر خود را به خوانندگانم توجیه کنم، از این لحاظ راضی و خوشحال بوده و حالا وظیفه خود میدانم که کنجکاوی خوانندگان خود را تسکین داده و به داستان خود ادامه بدهم. چون تردیدی ندارم که خوانندگان من با بیصبری منتظر هستند که ببینند بر سر قهرمانان این کتاب ، چه خواهد آمد. این را در فصول آینده این کتاب در خواهید یافت.



فصل دوم ۲ : مشکلی که کم حافظگی آدامز برای جوزف ایجاد نمود

آقای آدامز و جوزف حالا آماده شده بودند که از مهمانخانه خارج شده و هر کدام براه خود ادامه بدهد. ولی اتفاقی بروز کرد که باعث شد آقای آدامز تصمیم خود را عوض کرده و بفکر همراهی با دوست جوان خود بیفتد. کاری که آقای طاووس، بارناباس و کتابفروش نمیتوانستند انجام بدهند. این اتفاق این بود که دستنوشته‌هایی که بخاطر آن، آقای آدامز قصد داشت برای چاپ آنها به لندن برود، در پشت سر، جا گذاشته و در خورجینی که فکر میکرد دوازده جلد دستنوشته وجود دارد، سه عدد پیراهن و دو جفت کفش بیشتر نبود. خانم آدامز که فکر میکرد شوهرش در این مسافرت به پیراهن‌های تمیز احتیاج زیادتری خواهد داشت تا دستنوشته‌ها، پیراهن‌ها را بدون اطلاع آقای آدامز با دقت فراوان در خورجین جا داده بود.

کشف این قضیه توسط جوزف صورت گرفته که شنیده بود که آقای آدامز، نه جلد از دستنوشته‌های خود را، در خورجین جا داده و آنرا با خود حمل مینماید. جوزف که انتظار داشت نه جلد دستنوشته، فضای زیادی را اشغال نماید، در یک فرصتی برای ارضای کنجکاوای خود، بسر وقت خورجین رفته و در آن حتی یک صفحه دستنوشته نیافت. او شنیده بود که فلاسفه زمان معتقد بودند که تمام کائنات را میتوان در یک پوست گردو جا داد. ولی در خورجین حتی جا برای همان پوست گردو هم نمانده بود. او با تعجب خطاب به آقای آدامز بانگ زد:

"خدا رحم کند... آقا... دستنوشته‌های شما کجاست؟"

آقای کشیش جواب داد:

"بچه‌جان... در همان خورجینی که تو در بالای آن ایستاده‌ای... زیر پیراهن‌های من جا گرفته‌اند."

مسئله جالب این بود که آقای آدامز بارها بسروقت خورجین رفته و پیراهنی که در تن داشت، آخرین پیراهنی بود که آقای آدامز از خورجین بیرون آورده بود. حالا دیگر بوضوح خورجین تقریباً خالی مانده بود. جوزف گفت:

"البته آقا... فقط اینکه چیز زیادی در خورجین باقی نمانده است."

آقای آدامز با قدری بیصبری جلو آمد که عدم دقت جوزف را برخ او کشیده و او را ملامت کند. ولی وقتی با کمال تعجب خودش خورجین خالی را معاینه کرد، بعقب پرید و گفت:

"آه... آه... این دستنوشته‌ها در اینجا نیستند... تردیدی نیست که من آنها را در خانه جا گذاشته‌ام."

جوزف از ناراحتی و نگرانی که برای دوست خود ایجاد کرده بود، ناراحت شده و از او درخواست کرد که به مسافرت خود بمقصد لندن ادامه داده و خود او به خانه آقای کشیش رفته و بدون فوت وقت، دستنوشته‌ها را برای او به لندن بیاورد.

آدامز جواب داد:

" بچه جان... نخیر... من از تو ممنون هستم ، من بدون دست نوشته هایم در شهر بزرگ لندن چه خواهم کرد؟ این دستنوشته ها تنها دلیل مسافرت من به لندن محسوب میشد. نخیر پسر جان ... حالا که این اتفاق افتاد، من بایستی بخانه برگردم. البته خود تو هم با من خواهی آمد. شاید این اتفاق بنفع خود من تمام شده باشد. "

جوزف برای ابراز تشکر و اطاعت ، تعظیمی کرده چون کشیش اعلام داشت که میل دارد با او برگردد. سپس صورتحساب مهمانخانه خواسته شد که بعد از رؤیت آن معلوم شد که کل مخارج هتل از پولی که آقای آدامز در جیب دارد، تجاوز نمیکند.

خوانندگان ما ممکن است از اینکه آقای آدامز موفق شده بود که مخارج چندین روز مهمانخانه را در جیب خود داشته باشد ، متعجب شده و از خود سؤال کند که چگونه ممکن است که اقامت طولانی در هتل را با مختصر پولی که در جیب داشت ، پرداخت نماید.

در اینجا بایستی توضیح بدهیم که آقای آدامز با یکی از کارکنان بنگاه مسافرتی که صاحب دلجان بود ، آشنا در آمده و از او یک گینی طلا قرض کرد.

بهر جهت، آقای آدامز صورتحساب را بطور کامل پرداخت کرده و در خارج از ساختمان روی نیمکتی نشسته که برای ادامه مسافرت خود ، تصمیم گیری کنند. آنها به اندازه کافی پول به همراه نداشته که از دلجان استفاده کنند و از این رو تصمیم گرفتن که از متد ' دو مسافر و یک اسب ' استفاده کنند.

آنها به اتفاق حرکت کرده، یکی سوار بر اسب و دیگر با پای پیاده. چون سرعت حرکت اسب ، با انسان پیاده قابل مقایسه نیست، فردی که سوار بر اسب است، برای مدتی با سرعت حرکت کرده و از دیگری جلو میافتد. بعد از محلی که از قبل با هم توافق کرده اند، از اسب پیاده شده، اسب را به دروازه یا درختی بسته و خود پیاده به حرکت ادامه میدهد. نفر دوم که که پیاده از پشت سر جلو میآید، وقتی به محلی که اسب بسته شده ، رسید، مهار اسب را باز کرده، سوار شده و بحرکت سریع خود ادامه میدهد.

او بالاخره به همسفر خود که پیاده در جاده مشغول قدم زدن است رسیده و از او جلو میزند و در نقطه بعدی، اسب را به جای مطمئنی میبندد. این روش مسافرت مورد استفاده زیادی از پدران ما در گذشته قرار میگرفت.

در این مورد بخصوص، آقای آدامز ، از جلو حرکت کرده و با اصرار زیاد از جوزف خواست که بعد از مدتی سوار اسب شده ، و بدنبال او بیاید. بعد از خروج آقای آدامز، در همان لحظه که جوزف پای خود را در رکاب اسب گذاشت که سوار شود، یکی از مستخدمین مهمانخانه با یک صورتحساب جلو آمده که مربوط به نگهداری این اسب در مدت اقامت آنها در اصطبل بود.

جوزف سعی میکرد که توضیح بدهد که آقای آدامز صورتحساب را بطور کامل پرداخت کرده است. کار به آقای طاووس صاحب مهمانخانه کشانده شد و او با کارگر خود خود موافقت کرد.



Walter L. Colls, Ph. Sc.
The hostler presented him a bill.

جوزف حالا با موقعیت مشکلی روبرو شده بود. او تمام مبلغی را که در جیب داشت، شش شیلینگ بیشتر نبود و صورتحساب جمعاً از او دوازده شیلینگ درخواست میکرد. جوزف در تمام عمر خود هرگز از کسی طلب وام نکرده و آمادگی نداشت که از کسی درخواست کمک نماید. آقای طاووس کاملاً آماده بود که این مبلغ را به او بصورت وام محسوب کند تا زمانی که جوزف بار دیگر به مهمانخانه آنها بازگشت نماید. ولی این چیزی نبود که جوزف میل داشت

و در حالیکه با نومییدی در جیبهای خود تفحص مینمود، دستش به قطعه طلائی خورد که راهزنان از او گرفته و بتی برای او پس آورده بود. او این قطعه طلا را از جیب بیرون کشیده و خانم طاووس با دیدن این قطعه طلا اشک چشمانش را پر کرده و گفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که مردی که صاحب صاحب چنین قطعه طلا باشد مشکل مالی داشته باشد. "

جوزف در جواب گفت:

" من برای این قطعه طلا چنان ارزشی قایل هستم که حاضر نخواهم بود آنرا با تمام ثروت یک از مالکین زمین محلی، عوض کنم. "

خانم گفت:

" این بهانه بسیار خوب و زیبایی است. شما حاضر به قرض کردن هستید ولی از طلای محبوب خود قصد جدا شدن ، ندارید. "

جوزف گفت:

" من حاضرم سختی ها را تحمل کرده و گرسنگی بکشم ولی حاضر نیستم که این طلا را از خودم دور کنم. "

خانم طاووس گفت:

" من اینطور تصور میکنم که این قطعه طلا را یک دختر خانم زیبا بشما هدیه داده و همین دلیل میشود که شما نخواهید از آن جدا شوید. ولی منم بهمین دلیل اعلام میکنم که شوهر منم قبل از اینکه صورتحسابش بطور کامل پرداخت نشده، احمقانه است که از این اسب زیبا جدا شود. "

آقای طاووس هم بانگ زد:

" نخیر... نخیر... تا وقتی که من پول صورتحساب را بطور کامل دریافت نکرده ام، نمیتوانم از این اسب جدا شوم. "

یک مرد حقوقدان که در حیاط مهمانخانه قدم میزد اعلام کرد که از نظر قانونی میتوان حدس زد که حق با آقای طاووس است.

از آنجائیکه در حال حاضر ما نمیتوانیم جوزف را از مهمانخانه خارج کنیم، ما او را در همین حال رها کرده و به اتفاق خوانندگان خود بدنبال کشیش آدامز روانه میشویم. این آقا با خیال کاملاً راحت ، در جاده پیاده جلو میرفت. او در ذهن خود به یک متن از کتاب ' اکولوس ' تراژدی نویسنده دنیای قدیم فکر کرده و خود را با آن مشغول کرده بود. او در این مدت حتی یکبار ب فکر همسفر جوان خود نیفتاد.

بالاخره وقتی به بالای یک تپه بلند رسید ، با دقت نظری به پشت سرش انداخت و هیچ اثری از جوزف در جاده مشاهده نکرد. از آنجائیکه او جوزف را در حالی ترک کرد که مرد جوان پای خود را در رکاب اسب گذاشته و آماده بود که سوار شده و حرکت کند ، آقای آدامز نمیتوانست تصور کند که در همان لحظه ، اتفاق ناگواری برای جوزف رخ داده است. حرکت در جاده دیگری هم بر حسب اشتباه، امکان پذیر نبود چون این جاده بسیار پهن و امکان اشتباه وجود نداشت. تنها چیزی که ب فکر او رسید این بود که شاید در همان لحظه ، یکی از آشنایان آنها ، با جوزف وارد گفتگو شده و از حرکت او جلوگیری کرده است.

او تصمیم گرفت که به پیاده روی خود با قدمهای آهسته ادامه داده و تردیدی نداشت که خیلی زود جوزف سوار بر اسب ، به او خواهد رسید. او در این موقع نزدیک یک رودخانه رسیده ، که سطح آب آن چنان بالا آمده بود که روی جاده را فرا گرفته و امکان عبور را سلب میکرد. هیچ راهی برای جلو رفتن وجود نداشت و بالاخره آقای آدامز تصمیم گرفت که به آب بزند. بهر اندازه که جلو میرفت، آب هم بالا تر آمده و طولی نکشید که تا کمر در آب فرو رفت. این مانع جلو رفتن او نشد و بهر قیمتی بود، در طول جاده خود را به جلو میکشید. در این موقع بود که چشمش به طرف دیگر پرچینی افتاد که در سمت راست او در طول جاده ادامه پیدا میکرد. در طرف دیگر پرچین که قسمتی از یک مزرعه بود، کوره راهی را مشاهده کرد که او براحتی میتوانست از آن استفاده کرده و از خیس شدن خود جلوگیری نماید.

حالا دیگر آقای آدامز نگران دیر کردن جوزف شده چون او مرد جوان را خوب میشناخت و میدانست که جوزف آدمی نیست که به قول و قرار خود پشت پا بزند. او تصمیم گرفت که از این بیشتر جلو نرفته و اگر بتواند یک مسافرخانه ای پیدا کرده که به خشک کردن کفش ها و لباسهایش بپردازد.

ولی چون چنین محلی را پیدا نکرد، مجبور شد که کنار جاده روی تخته سنگی نشسته و منتظر جوزف شود.

یک مسافری که از جلوی او عبور میکرد، با دیدن او توقف کرده و از او پرسید که آیا میل دارد که او را کمک کرده و به یک مسافرخانه برساند. این مرد که فکر میکرد آدامز میدانند که یک مسافرخانه در همان نزدیکی قرار دارد، اینطور تصور کرد که آدامز قاصد تمسخر او را دارد و با او قدری درشتی کرد. ولی وقتی دید که آدامز مشتایش را گره کرده و آماده مبارزه است، بدون حرف دیگری، براه خود ادامه داده و از آنجا دور شد.

یک سوار کار که بلافاصله بعد از این مرد، به نزدیکی آدامز رسید، همین سؤال را مطرح نمود. او گفت:

" دوست من... یک مسافرخانه در همین نزدیکی ها وجود دارد. اگر خوب نگاه کنید، آنرا بچشم خود خواهید دید. "

آدامز قد راست کرد و با دقت به آن سمت خیره شد. این بار او با چشم خود، ساختمان مسافر خانه را دید. او از اسب سوار تشکر کرده و به آن سمت روانه شد.



فصل سوم ۲ : مذهب صاحب مسافرخانه آقای آدامز

آقای آدامز وارد مسافرخانه شده، روی یک صندلی راحتی نشست و دستور نوشیدنی داد. در همین موقع دو سوارکار هم وارد محوطه مسافرخانه شده، اسبهای خود به نرده بسته و خود دارد همان اطاقی شدند که آقای آدامز در آن بود. آنها گفتند که اینطور معلوم است که باران شدیدی قرار است ببارد. بهمین دلیل تصمیم گرفته بودند که در مسافر خانه اقامت نمایند. آنها بدون توجه به آقای آدامز، به اطاق کوچک مجاور رفتند.

یکی از آنها بلافاصله از دیگری سؤال کرد که آیا او شاهد یک صحنه مضحک در این اواخر بوده است یا خیر. مرد دیگر در جواب گفت:

" من تردید دارم که صاحبخانه بر طبق قانون بتواند اسبی را بخاطر دادن یونجه و کاه توقیف نماید. "

مرد دوم گفت:

" شکی نداشته باش که صاحبخانه چنین حقی را دارد. من اطلاع دارم که در گذشته این قضیه در دادگاه مطرح شده است. "

آقای آدامز که خوانندگان ما از قبل اطلاع دارند که قدری از کم حافظگی رنج میبرد، با شنیدن این مکالمه، فوراً بخاطر آورد که ممکن است آنها در باره اسب او مذاکره میکنند. او فراموش کرده بود که پولی از بابت نگهداری اسبش به آقای طاووس صاحب مهمانخانه قبلی پرداخت نماید. او فوراً مسئله را از آقایان تازه وارد سؤال کرده و آنها تایید نمودند که صاحب مهمانخانه، از خروج اسب توسط یک جوان، جلوگیری کرده است.

کشیشی بیچاره تصمیم گرفت که فوراً مراجعت کرده و مخارج اسب را پرداخت نماید. ولی البته او میبایستی صبر کند که باران شدید که حالا شروع شده بود، قطع گردد.

بهاین ترتیب هر سه مسافر، پشت میزی نشسته و گفتگوی آنها گل انداخت. آقای آدامز بخاطر آورد که در مسیر خود، به خانه بزرگ و زیبایی برخورده بود که حالا از این آقایان سؤال کرد که مالک این ساختمان چه کسی میباشد. بمحض اینکه یکی از آنها اسم صاحب آن خانه را ذکر کرد، مرد دیگر با نهایت خشونت به او دستور داد که سکوت را پیشه نماید. او برای اینکار از لغات توهین آمیز، استفاده کرد. سپس گفت:

" این مرد وقتی در حال شکار است کوچکترین توجهی به کشتزار گندم نکرده و حتی بیشتر از این بی توجهی در برخی از مواقع طوری زیاد میشود که او برزگرانی را که مشغول حمل ذرت هستند، زیر دست و پای اسب خود، خرد و خمیر میکند. اگر آنها کوچکترین اعتراضی بکنند، شلاق اسب او همیشه آماده است که آنها را سر جای خود بنشاند. او یک ارباب سنگدل برای تمام این منطقه بوده و اجازه نمیداد که هیچ یک از روستائیان، تفنگ داشته باشند هرچند که این کار با قانون مخالفتی نداشت. او در برابر اعضای خانواده خود هم بسیار مستبد و سنگدل بود، هرگز برای انجام کارهای خانه، خدمتکار استخدام نمیکرد. وقتی به سمت قاضی منطقه منصوب شد، بدون توجه به شواهد و حقایق، تصمیم خود را گرفته و اجرا میکرد. مرده شور هر کسی را بیرد که روبروی او ایستاده بود. اگر من در این حوالی املایی داشتم، با کمال میل املاک خود را بنصف قیمت بفروش میرساندم که نزدیک این مرد نباشم. "

آقای آدامز سر خود را تکان داده و گفت:

" بسیار متأسفم که وضع از این قرار است که ثروت افراد را مافوق قانون قرار میدهد. "

این مرد پس از گفتن این مطالب ، از جا برخاست و از اطاق خارج شد.

مردی که اسم شخص ثروتمند را در ابتدا آورده بود، شروع به صحبت کرد که آدامز را مطمئن کند که همسفر او شخص بسیار حساسی است. این حقیقتی است که که آن مرد ثروتمند، در موقع شکار، وارد مزرعه ذرت یکی از همسایگان شده بود و بعد از خاتمه شکار، سعی فراوان کرد که ضرر های حاصله را جبران نماید. در مورد جلوگیری از داشتن تفنگ برای روستائیان، او خود چندین روستائی میشناخت که صاحب تفنگ بوده و بعضی از آنها برای شکار از تفنگهای خود بدون مانع، استفاده میکردند. او تعدادی مستخدم و خدمتکار هم داشت و در مورد بدرقتاری او با مستخدمین همین بس که گفته شود که اغلب آنها در خانه او پیر شده بودند. در ضمن او یکی از بهترین قاضیان صلح در منطقه بود و تا جائیکه میتوان اطلاع حاصل کرد، او در دادگاه منطقه چندین مورد بسیار سخت را ، داورى کرده و همه از فرزاندی او به تعجب افتاده بودند. در مورد قیمت املاک هم بایستی گفته شود که که قیمت خانه ها در منطقه ای که او زندگی میکند، بخاطر شخص او، خیلی بالا رفته است.

او سخنان خود را تمام کرده بود که مرد اولی به اطاق برگشته و اطلاع داد که باران بند آمده است. آنها سوار اسبهای خود شده و از مسافر خانه خارج شدند.

آدامز که از این اطلاعات ضد و نقیض گیج و پریشان شده بود، نزد صاحب مسافر خانه رفته و از او سؤال کرد که آیا آن شخصی را که حالا اسمش را میدانست، در آن حوالی میشناسد. صاحب مسافر خانه که شخصی پررو و بی ملاحظه بود، در جواب گفت:

" ارباب ... من آقا را که آن مسافران در مورد او صحبت میکردند ، خیلی خوب میشناسم. در مورد اینکه او اخیرا با اسب خود در تعقیب شکار وارد مزرعه یکی از روستائیان شده است ، بایستی بگویم که این آقا حالا مدت سه یا چهار سال است که اسب سواری را کنار گذاشته است. من هرگز نشنیده ام که این آقا کسی را مجروح کرده باشد . بهمین ترتیب من هرگز نشنیده ام که او اسلحه کسی را گرفته باشد. خود من چند نفر را میشناسم که بطور دائم تفنگ های خود در خورجین های اسبشان ، حمل میکنند. شما شنیدید که یکی از آنها میگفت که او اربابی بسیار مستبد و سختگیر برای مستخدمین خودش میباشد. مرد دیگر ادعا میکرد که این آقا بهترین ارباب منطقه است. من خودم شخصا با اکثر مستخدمین آن آقا آشنا هستم و در جواب سؤالات من ، به من گفته اند که که او نه بهترین و نه بدترین ارباب است. "

آدامز گفت:

" بله و این آقا در مقام قضاوت ، چه جور قاضی است ؟ "

" دوست من ... سؤال اینست که آیا او هنوز در چنین شغلی است؟ تنها موردی که من شنیده ام سالها پیش از این، دعوائی که بین همان دوفتر که چند لحظه پیش در اینجا بودند، در گرفته بود. در آن موقع این آقا قضاوتی کاملاً منطقی و درست ارائه داد. "

آدامز با کنجکاوئى سؤال کرد:

" او بنفع کدامیک از آن دو نفر رای داد. "

صاحبخانه گفت:

" فکر میکنم که من لازم نیست به این سؤال جواب بدهم چون شما مطالب زیادی در مورد شخصیت این مرد شنیده اید. این روش من نیست که بر خلاف گفته های مشتریان خودم ، مطلبی ابراز کنم. ولی فقط این را میگویم که این دو نفر هیچکدام حقیقت را بیان نکردند. "

آدامز گفت:

" پناه بر خدا... اگر بخواهم روی چیزهائی که شنیده ام قضاوت کنم، بایستی بگویم که آنها دچار اشتباه شده و در باره دو نفر صحبت و قضاوت میکردند. نباید فراموش کرد که در دو طرف این جاده ، تعداد زیادی خانه های بزرگ قرار گرفته است. "

صاحبخانه گفت:

" دوست من... آیا شما ادعا میکنید که هرگز در زندگی خود مطلبی به دروغ ابراز نکرده اید؟ "

آدامز گفت:

" من هرگز از روی عمد و به قصد استفاده شخصی، یا خراب کردن شخصیت یک انسان، دروغ نگفته ام. "

صاحب مسافرخانه گفت:

" بسیار خوب... ولی انکار نمیکنید که بخاطر یک فرد دیگر که شما او را دوست میدارید، از دروغ استفاده کرده اید. در ضمن هر انسان از دوست خود بیشتت از دشمن تعریف و تمجید میکند. "

آدامز در جواب گفت:

" اگر شما به خودتان علاقه داشته باشید، پیوسته به حقیقت متوسل خواهید شد چون در غیر اینصورت، شما به روح و روان خودتان صدمه وارد کرده اید. من باور نمیکنم که شخصی وجود داشته باشد که با علم به این حقیقت، عمداً به خود آسیب برساند. فراموش نشود که بالاخره حقیقت همه چیز در دنیای دیگر، رو خواهد شد. "

صاحبخانه لبخندی تمسخر آمیز زد و جام خود را بسلامتی آدامز بلند نمود. آدامز خیلی جدی سؤال کرد:

" چطور شد؟... آیا شما به به دنیای دیگر اعتقادی ندارید؟ "

صاحبخانه جواب داد:

" بله و من خدا شناس نیستم. من دیندار بوده و به دنیای دیگر هم اعتقاد دارم. "

آدامز گفت:

" پس شما اعتقاد دارید که روح شما جاودانه است؟ "

صاحبخانه با عجله جواب داد:

" خدا نکند... من چنین تصویری نمیکنم. "

" در مورد بهشت و جهنم عقیده شما بر چه منوالی است؟ "

صاحبخانه در جواب گفت که ایشان بایستی مواظب سوالات خود بوده و مرتکب گفتن مطالب کفر آمیز نشوند. چون چنین مسائلی صرفاً بایستی در کلیسا مطرح شده و نبایستی در یک محل عمومی مانند یک مسافرخانه در باره آن سخن گفت.

آقای آدامز پرسید:

" فایده رفتن به کلیسا چیست اگر قرار است که هیچ تاثیری روی روش زندگی شخص نداشته باشد؟ "

صاحبخانه جوابداد:

" من به کلیسا میروم که دعا کرده و در مسیر پروردگار حرکت کنم. "

" بسیار خوب ولی سؤال اینجاست که آیا شما وقتی در کلیسا نیستید، در مسیر پروردگار حرکت نمیکنید؟ و از تصور اینکه در دنیای دیگر، چه بر سر شما خواهد آمد، بر خود نمیلرزید؟ "

صاحبخانه در جواب این سؤال گفت:

" حقیقت اینست که تا این موقع، هرگز به این مسئله فکر نکرده بودم. ولی در عین حال فایده فکر کردن به این مسائل و مشکلات که در فاصله بسیار دوری از زمان قرار دارند، چه میتواند باشد. حالا لیوان شما خالی شده، آیا نوشیدنی بیشتری میل دارید؟ "

وقتی که صاحبخانه بدنبال آوردن نوشیدنی رفت، یک دلیجان در جلوی درب مسافرخانه توقف نمود. صاحب دلیجان بداخل مسافرخانه آمد و خانم صاحبخانه از او سؤال کرد که چه کسانی در کالسکه او مسافرت میکنند. او در جواب گفت:

"یک مشت آدم مهمل و بیخاصیت. من بدم نمیآید که همه آنها را از دلیجان بیرون بیاندازم. من بشما توصیه میکنم که هیچ چیز به آنها تعارف نکنید."

آدامز سؤال کرد که آیا او در مسیر خود یک سوار کار جوان را دیده است یا خیر. صاحب کالسکه جواب داد:

"بله و یک خانم در کالسکه من که با این مرد جوان نسبتی دارد، توان او و اسبش را پرداخت کرده و اگر تا بحال به اینجا نرسیده، بخاطر باران شدیدی بود که در گرفت."

آقای آدامز گفت:

"خداوند به این خانم طول عمر عطا کند."

و سپس با کنجکاوی از جا بلند شده و از اطاق خارج شد که بچشم خود ببیند که این خانم چه کسی است. میشود تصور کرد که وقتی او چشمش به خانم اسلیپ اسلاپ افتاد، تا چه حد متعجب شد. این خانم که خوانندگان ما حتما فراموش نکرده اند که ندیمه سرکار خانم بود و از دیدن آقای آدامز، چندان تعجبی نکرد چون جوزف به او گفته بود که آدامز در جاده منتظر اوست.

این دو آشنای قدیمی، با احترام زیاد با یکدیگر برخورد کرده و خانم اسلیپ اسلاپ از رفتار خانم صاحب مهمانخانه انتقاد کرده که وقتی او در مورد آقای آدامز سؤال کرد، او از اینکه به ایشان خبر بدهد که کسی بدنبال او آمده است، سر باز زد. ولی حقیقت این بود که همسر صاحب مهمانخانه دچار یک اشتباه شده چون خانم اسلیپ اسلاپ آقای آدامز را بعنوان آقای کشیش از او جويا شده بود. او آقای آدامز را با یک کشیش دیگر که به آن حوالی آمده و به یک بازار مکاره رفته بود، اشتباه گرفته و سهوا به خانم اسلیپ اسلاپ اطلاع داد که او از هتل آنها خارج شده است.

در این بین جوزف هم جلوی در آمده و خانم ندیمه از او خواست که اسب خود را در همان مهمانخانه باقی گذاشته و به اتفاق هم، سوار کالسکه شده و به مسافرت خود ادامه بدهند.

جوزف ولی با نهایت شدت با این تصمیم مخالفت نموده و گفت که او هرگز زیر قول خود با آقای آدامز نخواهد زد و فقط زمانی خیالش راحت خواهد شد که آقای آدامز را سوار بر اسبش ببیند.

این گفتگو میتوانست که برای مدتی طولانی بطول بیانجامد ولی یک خانم دیگر که در کالسکه بود، دیگر از اینکه همسر یک مستخدم در لباس متحد الشکل باشد، بجان آمده و تهدید کرد که اگر این مستخدم از کالسکه پیاده نشود، او به مسافرت خود ادامه نخواهد داد. در آخر اینطور توافق شد که آقای آدامز بجای آن مستخدم در دلیجان نشسته و جوزف سوار بر اسب، آنها را تعقیب نماید.

هنوز خیلی از آنجا دور نشده بودند که خانم اسلیپ اسلاپ خطاب به آقای آدامز گفت:

"آقای آدامز... تغییرات شدیدی در وضعیت خانواده ما بعد از فوت سر توماس ایجاد شده است."

آدامز گفت:

"بله و این تغییرات کاملاً قابل توجه بوده اند. من این را از گفتگو با جوزف دریافته ام."

ندیمه گفت:

"بله... من ابتدا نمیتوانستم که این را قبول کنم ولی هر چه بیشتر در این دنیا زندگی کنی، چیزهائی خواهی دید که در گذشته باور نمیکردی. پس جوزف خیلی چیزها بشما گفته است."

کشیش جواب داد:

"ولی طبیعت این مطالب همیشه برای من محفوظ باقی خواهد ماند. او هر مرتبه از من قول گرفت که قبل از اینکه چیزی بگویم، من تعهد کنم که در آن مورد هرگز با کسی صحبت نکنم. ولی من هنوز نمیتوانم باور کنم که سرکار خانم،

چنین رفتاری را در پیش گرفته بود. من همیشه او را بعنوان یک خانم که به اصول مذهبی پایبند است، میشناختم. آنهم با یک پسری که مستخدم خود او بوده است. "

اسلیپ اسلاپ بانگ زد:

" من بشما قول میدهم که تمام این چیزها صرفاً نزد خود من باقی خواهد ماند و هیچ کس از زبان من در این مورد چیزی نخواهد شنید. ولی چیزی که عیان است ، اینست که بعد از رفتن این پسر ، سرکار خانم رفتار بسیار بدی از خود نشان میدهد. "

آدامز گفت:

" من از صمیم قلب برای ایشان نگران هستم چون در گذشته این زن، یک خانم با شخصیت و قابل احترام بود. من آرزو میکردم که او وقت بیشتری در کلیسا بگذراند. ولی بهرحال او خدمات زیادی به کلیسا کرده است. "

ندیمه گفت:

" آه... آقای آدامز... اشخاصی که با چشم خود چیزها را نبینند، اغلب چیزی هم نمیدانند. در خانواده ما خیلی چیزها از دست داده شده بدون اینکه خانم خودش چیزی بداند. من بگوش خودم شنیدم که شما در روی منبر میگفتید که ما نبایستی لاف و گزاف بزنیم. ولی من بایستی بگویم که اگر خانم کلیدها را نزد خودش نگاه نمیداشت، من میتوانستم که خیلی خوب به محتاجان و گرسنگان ، کمک برسانم. در مورد ارباب خدا بیمارز ، من بایستی بگویم که او مردی فوق العاده بود. اگر بطور دائمی کنترل نمیشد، انسانی بسیار وارسته و سخاوتمندی بود. ولی او حوصله مشاجری نداشت و بدنبال یک زندگی آرام و صلح آمیز بود. باشد که بارگاه ملکوت روح او را قرین آرامش نماید. من مطمئن هستم که او در دنیای دیگر، یک زندگی آرام و بی درد سری خواهد داشت. همان چیزی که اطرافیان او در این دنیا ، برای او فراهم نکردند. "

آدامز گفت:

" من هرگز چنین چیزی را در قبل نشنیده بودم. خود شما هم بنظر میرسید که در گذشته عقیده دیگری داشتید. "

ندیمه جواب داد:

" من نمیدانم که یک زمانی در گذشته ، چه عقیده ای داشته ام. ولی در حال حاضر این مطالبی که من بشما میگویم بدون تردید صحت دارد. دنیا خواهد دید که چه کسی حق دارد. تا جائیکه به خود من مربوط میشود، من هیچ حرفی نخواهم زد ولی جای تعجب است که بعضی ها با قیافه های حق بجانب مطالب غیر واقعی را مطرح میکنند. "

به این ترتیب مکالمه بین آقای آدامز و ندیمه ، ادامه پیدا کرده تا وقتی آنها در جلوی یک خانه بزرگ که در فاصله ای از جاده قرار داشت، توقف کردند. یک خانم که در دلیجان بود بانگ زد:

" در این خانه لئونورای بدبخت زندگی میکند. زنی که بواقع یک موجود واژگون بخت میباشد. "

همین باعث شد که حس کنجکاوای آقای آدامز تحریک شده و البته او تنها نبود و همه مسافران داخل دلیجان از آن خانم درخواست کردند که داستان لئونورا را برای آنها تعریف کند.

خانم باشخصیتی که این قضیه را شروع کرد، منتظر درخواست زیادی نشده و داستان را شروع کرد.



فصل چهارم ۲ : تاریخچه لئونورای تیره بخت

لئونورا دختر یک آقای اصیلزاده ثروتمند بود. او دختری بلند قد و خوش ترکیب بود. در چهره او کیفیتی وجود داشت که نشان میداد این دختر تا چه حد فعال و سرزنده میباشد. او بدون اینکه زیبایی خارق العاده ای داشته باشد، یک دختر زیبا و بشار میآمد.

لئونورا حالا هیجده سال داشت و در یک شهر کوچک در شمال انگلستان، با عمه خود زندگی میکرد. او عاشق زرق و برق بوده و خیلی بندرت اتفاق میافتاد که در مهمانی های رقص و شادی شرکت نداشته باشد. جوانی، زیبایی و سرزندگی او باعث میشد که مردان او را به تمام خانمهای حاضر، ترجیح بدهند.

در میان تمام جوانانی که سعی میکردند نظر دختر جوان را بخود جلب کنند، جوانی بنام 'هوراشیو' موفقیت خوبی بدست آورده بود. لئونورا در رقص او را از بقیه جوانان بیشتر پسندیده و ظرافت و شکوه رقص آنها با زوج های دیگر قابل مقایسه نبود.

آقای آدامز دیگر طاقت نیاورده، کلام خانم را قطع کرده و گفت:

"مادام... خواهش میکنم که به ما بگوئید این هوراشیو چه کسی بود؟"

خانم در جواب گفت:

"این هوراشیو یک جوان اصیلزاده از خانواده خوبی بود و در زمینه حقوق تحصیلاتی داشت. او از چند سال پیش در شغل وکالت فعالیت داشت. قیافه و هیکل او مناسب بود و میشد او را جزو جوانان خوش تیپ، بشمار آورد. او یک وقاری در خود داشت که خیلی کم در جوانان بچشم میخورد. با این وجود، او خوش صحبت و اهل شوخی و مزاح نیز بود.

این آقای جوان که علاقه زیادی به لئونورا پیدا کرده بود، آخرین کسی بود که موفقیت خود را در این زمینه، درک مینمود. تمام مردم یک شهر، او را زوج مناسبی برای دختر جوان تصور کرده ولی مدتی طول کشید که هوراشیو اعتماد بنفس لازم را پیدا کرده که مراتب علاقه خود را به دختر جوان، با احتیاط زیاد اعلام نماید.

ولی چیزی که بنظر افراد دیگر یک مسئله بدیهی میرسید که این دختر جوان هم بهمان نسبت به هوراشیو علاقه پیدا کرده است، از دید خود هوراشیو، چندان بدیهی نبود و در دل آرزو میکرد که نظر لئونورا نسبت به او رفته رفته جلب شود.

خانمی که با ورود جوزف به کالسه مخالفت کرده بود، گفت:

"من باور ندارم که هیچ یک از پیشرویهای دختران هرزه به نتیجه ای منجر شده باشد. هر کاری هم که بعدا این دختر انجام داد، من کوچکترین تعجبی نکردم."

سپس او به داستان خود به این ترتیب ادامه داد:

"در یک غروب در اواسط یک گفتگو که در حال قدمزدن صورت میگرفت، هوراشیو به لئونورا متذکر شد که میل دارد در خلوت با او مذاکره ای داشته چون مطلب مهمی است که باید با او در میان بگذارد. دختر جوان جوان لبخندی زد و گفت:

" آیا شما از عواقب این کار مطلع هستید؟ من امیدوارم که روی این مسئله خوب فکر کنید چون تمام آینده من بستگی به این مذاکرات پیدا میکند. "

لئونورا که خیلی خوب حدس میزد که چه مطالبی در این مذاکرات مطرح خواهد شد، آنرا به تعویق انداخته و به بعد موکول کرد. ولی هوراشیو که بعد از تلاش فراوان بر کم روئی خود غلبه کرده و قضیه ملاقات حضوری را مطرح کرده بود، بر درخواست خود اصرار ورزیده تا اینکه بالاخره دختر جوان آنرا قبول نمود. آنها از گروهی که همه باهم قدم میزدند، جدا شده و وارد کوره راهی شدند که کسی در آن دیده نمیشد.

آنها در حال سکوت، قدم برداشته و فاصله خود را با گروه زیادتر میکردند. تا اینکه بالاخره هوراشیو متوقف شده و دست دختر جوان را که بلرزه در آمده بود، گرفت. او مستقیماً در چشمان دختر جوان نگرینست سپس بانگ زد:

" لئونورا... آیا واقعا برای من لازم است که برای تو توضیح بدهم که خوشبختی من در آینده بستگی به چه چیز پیدا میکند؟ آیا من باید اعتراف کنم که چیزی که متعلق به تو میباشد، از خوشبختی و خوشحالی من جلوگیری کرده و مگر اینکه تو از آن جدا شوی، من بیچاره و درمانده باقی خواهم ماند. "

لئونورا با تعجب پرسید که آن چه چیزی است که این چنین باعث ناراحتی هوراشیو میشود.

مرد جوان پاسخ داد :

" تو تعجب میکنی که من نسبت بهر چیزی که تو داری، نظر مثبت نداشته باشم. ولی من مطمئن هستم که تو حدس میزنی که من با چه چیزی مخالفت دارم چون تمام ثروتهای دنیا در آن محفوظ شده است. اگر تو قبول کنی که از آن جدا شوی، میتوانی همه چیزهای دیگر را داشته باشی. آیا لئونورا هنوز تردید داشته و نمیداند من در باره چه چیزی صحبت میکنم؟ پس اجازه بدهید که من آنرا در گوش شما زمزمه کنم. خانم عزیز... این چیزی که من از شما میخواهم از آن جدا شوید، اسم شماست. اگر رضایت بدهید که از آن جدا شوید، شما مرا تا آخر عمر مرا مدیون خود کرده و باعث خواهید شد که من خوشبخت شوم. "

رنگ لئونورا بشدت قرمز شده با نگاهی خشمگینانه به مرد جوان نگرینست سپس گفت:

" من حدس میزدم که این درخواست شما به چه چیزی مربوط میشود. ولی خواهش من اینست که در این تاریکی از من جدا نشده و وبدون فوت وقت، مرا به بقیه گروه برسانید. "

مرد جوان که خود مانند لئونورا بشدت میلرزید، همین کار را کرد.

خانم اسلیپ اسلاپ که با دقت به این داستان گوش میکرد، بانگ زد:

" عجب احمقی... همین نشان میدهد که این مرد تا چه حد از خصوصیات اخلاقی ما خانمها، بی خبر است. "

آدامز گفت:

" مادام... من فکر میکنم که حرف شما کاملاً درست است. من خیلی میل دارم بدانم که آن دختر خانم بعد از مطرح شدن این قضیه، چه فکر میکرد. "

ولی دوشیزه گریوایرز که یکی از مسافران دلجان بوده و به این داستان گوش میکرد، دیگر حاضر به ادامه چنین مطالبی نبوده چون حالش بد شده بود.

خانم بالاخره در ادامه داستان خود گفت که چندین هفته از این مذاکرات گذشت تا بالاخره هوراشیو و لئونورا اعلام کردند که موفق شده اند که بیک توافق دو جانبه، دستیابی پیدا کنند. فقط برگزاری آخرین مراسم باقی مانده و هوراشیو به مقصود خود نائل شده بود. نامه هایی که آنها برای یکدیگر نوشته بودند، من از حفظ دارم که اگر مایل باشید، آنرا برای شما بازگو خواهم کرد. این نمونه کوچکی خواهد بود از علاقه ای که بین این دو نفر ایجاد گردیده بود.

دوشیزه گریوایرز به شنیدن این نامه ها اعتراض کرده ولی وقتی این قضیه به آرای عمومی گذاشته شد، تمام بقیه افراد، بر خلاف او رای داده و آقای کشیش آدامز از جمله جدی ترین موافقین تعریف نامه ها بود.

مکتوب از طرف هوراشیو به لنونورا

" این کار تا چه حد میتواند بیهوده باشد که دوست داشتنی ترین موجود، فقط بدنبال دنبال لذت بوده و این در غیاب چیزی بوده که ذهن کاملاً به آن اختصاص یافته است. شب گذشته من محکوم به همراهی با تعدادی افراد تحصیل کرده و دوستار طنز بودم که هر چقدر هم که قبلاً برای من قابل قبول بود، در آن موقعیت در من این تردید را بوجود آورد آیا آنها غیبت مرا واقعاً برای انجام یک منظور خاص نسبت داده اند. بهمین دلیل وقتی رفتاری های شما مانع از این بشود که من قادر باشم که با شما باشم، من بمراتب ترجیح میدهم که بکلی تنها بوده چون علاقه من نسبت به شما لنونوری عزیز طوری عمیق و ظریف است که من نمیتوانم در حالی که بشما فکر میکنم، از مصاحبت شخص یا اشخاص دیگری لذت ببرم.

این طرز تفکر ممکن است برای یک انسان معمولی، قدری تمسخر آمیز باشد چون انسانها اگر خود در گیر عشق و علاقه واقعی نباشند، هرگز نمیتوانند وضعیت یک عاشق واقعی را درک کنند. در این میان، پایبندی به اصول دینی و اخلاقی مانع از این میشود که این حقایق را با شخص دیگری مطرح نمود.

حالا واقعیت اینست که من تمام سعی خود را انجام خواهم داد که چیزهایی را که مورد نظر شماست، با تمام نیروی خود برای شما فراهم کنم. رضایت شما در زندگی برای من بالاترین دستمزد خواهد بود. من بر عکس خیلی از مردان، لذتی از آزادی خود حاصل نکرده و اگر حقیقت را خواسته باشید، بیاد بگویم که از چنین آزادی هایی، کاملاً در عذاب خواهم بود.

به من اجازه بدهید که بشما بگویم که من با بیصبری خیلی زیاد منتظر آن روز فرخنده خواهم بود و البته خوشحالی افراد بشر، در امیدواری آنها خواهد بود. مکتب و طریقی که تصریح میکند که هیچ شخصی هرگز دلیلی قویتر از من در زندگی نداشته که یک زندگی مشترک را شروع نماید، راه و روش منست. آتشی که در سینه من شعله ور شده بخاطر اینست که بطور دائم در این فکر هستم که روزها، ماه ها و سالهای زندگی آینده خود را با کسی طی خواهم کرد که هیچ پاداشی برای من بالاتر از رضایت او نخواهد بود. "

مکتوب از طرف لنونورا به هوراشیو

" پاکی و شفافیت ذهن شما با وضوح کامل برای من مشخص گردید. هر حرف و عمل شما از ابتدای آشنائی ما واقعیت غیر قابل انکاری را به من ثابت کرده و امکان ندارد که نظر خوب من در مورد شما احتیاجی به مدرک اضافی داشته باشد. من در چنین افکاری غرق شده بودم که نامه شما بدستم رسید. وقتی آنرا باز کردم بایستی اعتراف کنم که از اینهمه لطافت و ظرافت احساسات شما، متعجب شدم. بیان این احساسات حتی از طرف شما، از حد و مرز تصور من، خارج شده بود. هرچند که من از قبل اعتقاد داشتم که انسانها قادر به پروردن عشق و علاقه ای هستند که زبان قادر به بیان آن نیست. کلام من واقعاً انعکاس احساسات من نبوده و من قادر نیستم که احساس خود را بعد از دریافت نامه شما بخوبی بیان کنم.

آه... هوراشیو... آن چه زندگی شیرینی خواهد بود که ببینیم افتاده ترین مستخدم خانه، تنها فکر و ذکرش خدمت صادقانه به ارباب بوده و این ارباب که شما خواهید بود، از هر کاری که من انجام میدهم خوشحال و سربلند میشوید. وضع طوری خواهد شد که فقط زمانی ما بیاد این حقیقت میافتیم که زندگی همیشگی نبوده که خواهی نخواهی با مسائل و مشکلات آن روبرو خواهیم شد.

اگر زندگی تنها و بدون دوست و رفیق چیزی است که شما ترجیح میدهید، تجسم کنید که من چه باید بکنم که مجبور هستم در جمع خانمها حضور بهم رسانده و به مطالب و شایعات روز گوش فرا دهم. آنها همه کنجکاو خواهند بود که من بچه چیزی فکر میکنم. من بهر حال بایستی اعتراف کنم که مسبب همه این مشکلات، خود شما هستید که احساسات من نسبت بشما، برای ایجاد چنین محیطی، بایستی دشمنانه بوده، در حالیکه من با تمام وجود بشما علاقه دارم. هوراشیو... من بایستی از اینکه در یک چنین موقعیت ناگواری قرار گرفته ام، به خودم نفرین کرده چون به کسی علاقه پیدا کرده ام که عقل سلیم، خودم مرا مجبور میکند که او را محکوم نمایم. "

بالاخره نیروی عشق بین این دو نفر، به تمام مشکلات فائق آمده و روزی تعیین گردید که مراسم ازدواج صورت بگیرد. آیین مجلس شادی دو هفته دیگر قرار بود انجام بگیرد. این کار در یک شهرک نزدیک که کمتر از بیست مایل با محل زندگی آنها فاصله نداشت مورد موافقت قرار گرفت. یک قاضی منطقه ای که بهترین و شایسته ترین قاضی ها محسوب میشد، توافق کرد که اداره مراسم جشن را بعهده بگیرد. او مطالب لازم قانونی را برای آنها بازگو کرده و دستورات مهم قانونی را به آنها داد. "

آدامز صحبت خانم را قطع کرده و گفت:

" خانم شما در اینجا مرتکب یک اشتباه کوچک شده اید. اگر موافق باشید من میتوانم آنرا تصحیح کنم. من خودم در یکی از این مجالس حضور داشته و بچشم خود دیدم که قاضی سعی میکرد که موارد قانونی را به آنها تذکر بدهد بدون اینکه هیچ چیزی از آنها یاد بگیرد. "

خانم جواب داد:

" مسئله چندان مهمی نیست. در آنجا هوراشیو بخاطر لئونورا کوشش داشت که از اطلاعاتی که در شغل خود کسب کرده بود، برای بدست آوردن پول بیشتری، استفاده نماید. در همان بعد از ظهری که او شهرک را ترک کرده بود، در حالیکه لئونورا در جلوی پنجره اتاق خود ایستاده بود یک کالسکه از جلوی او عبور کرد که او با دقت به آن خیره شده بود. او به دوست نزدیک خود فلورلا گفت که من عاشق این کالسکه زیبا و مسافران شدم چون زیبا ترین وسیله مسافرتی بود که تا بحال دیده بودم. فلورلا در آن موقع توجه زیادی به این قضیه نکرد.

در غروب آن روز جشنی برقرار شد که لئونورا و دوستش در آن شرکت کردند ولی در غیاب هوراشیو، او درخواست رقص همه جوانان حاضر را رد کرد. آقای نجیب زاده صاحب کالسکه زیبا، در این جشن حضور پیدا کرده و لباسهایی بتن داشت که با زیبایی کالسکه اش، رقابت مینمود. او خیلی زود نظر حاضران در جشن را جلب کرد. "

آدامز گفت:

" خانم... اگر ممکن باشد، من میل دارم بدانم که این آقا چه لباسی بتن داشت؟ "

خانم جواب داد:

" آقا... به من اینطور گفته شد که این آقا یک بالاپوش حریر برنگ دارچین (قهوه ای با یک نقش قرمز) بتن داشت که یک پارچه ساتن صورتی رنگ، آستر آن بود. جلیقه او که از الباف نقره پوشیده شده، با گلدوزی های طلا، تزئین یافته بود. من بیشتر از این نمیتوانم وارد جزئیات شده و فقط میدانم که او آخرین مد پاریس را در لباس پوشیدن خود، رعایت کرده بود. چون این آقا که اسمش ' بلارمین ' بود، همانروز از پاریس برگشته بود.

این شخص با این مشخصات زیبا توجه همه را بخود جلب ولی هیچکدام به اندازه لئونورا، مفتون او نشده بودند. این مرد توجه زیادی به لئونورا نکرده و در گوشه ای مانند مجسمه، بدون حرکت ساکت ایستاده بود. شاید موقعیت بالای اجتماعی او، چنین چیزی را ایجاب مینمود. این کنجکاوی بیشتری در بقیه مدعوین ایجاد کرده و هر کس سعی داشت که بفهمد دلیل این جاذبه زیاد چه میتواند باشد. دخترانی که در جشن حضور داشتند، خود را از جوانانی که تا آن موقع با نظر موافق به آنها نگاه میکردند، جدا کرده و در این فکر بودند که کدامیک از آنها نظر آقای بلارمین را جلب خواهد کرد. خیلی از آنها به لئونورا یک بیک نزدیک شده میگفتند:

" آهای خانم... من اینطور فکر میکنم که در این جشن، ما شاهد رقصیدن شما نخواهیم بود. "

و بعد با صدای بلند بطوریکه بلارمین بشنود اضافه میکردند :

" آه... لئونورا نخواهد رقصید چون شریک رقص او، در اینجا حضور ندارد. "

لئونورا متوجه شد که آقای غریبه توجه خاصی به او داشته و همین باعث حسادت بقیه دختر ها شده بود. قلب کوچکش شروع به تپیدن کرده و سرش بی اختیار تکان میخورد. اینطور بنظر میرسید که او در آن واحد مشغول صحبت کردن با چندین نفر از اطرافیانش است ولی واقعیت این بود که او هیچ چیزی برای گفتن نداشت. چون در حالیکه تمام حواس او معطوف به پیروزی تازه اش بود، نمیتوانست در باره آن با کسی صحبت کند. او هرگز در

زندگی گذشته خود ، چنین حالت شادی و خوشبختی را تجربه نکرده بود. او در قیل بخوبی میدانست که چه چیزی میتواند یک زن تنها را به رنج و عذاب بیاندازد ولی اینکه توسط کلیه افراد یک مجمع مورد تنفر قرار بگیرد، چیز تازه ای بود که با آن روبرو شده و اجبار پیدا کند که راهی برای مقابله با آن پیدا نماید. بهمین دلیل رفتار او هرچند غیر عادی بنظر میرسید، بهیچوجه احمقانه نبود. او دست به کارهای کودکانه زده و خود را به اشکال مختلف در آورد. بدون دلیل با شدت زیر خنده میزد. بهر تقدیر از اینکه تنها کسی است که مورد توجه مرد غریبه قرار گرفته است، شاد و سرخوش بود.

در این احوال بلارمین که از گوشه و کنار دریافته بود که لئونورا چه کسی است ، خود را به او نزدیک نموده و تعظیم کوچکی کرد. او با ادب فراوان درخواست رقص کرده که لئونورا با یک تواضع زیبا ، بلافاصله دعوت او را قبول نمود. در تمام طول شب، او فقط با مرد غریبه رقصید و از هر لحظه آن لذت برد. "

با شنیدن این مطلب، آقای آدامز بی اختیار غرشی کرده که باعث وحشت خانمها شد. آنها گفتند که امیدوار هستند که مشکلی برای آقای کشیش پیش نیامده باشد. او در جواب گفت:

" من از دیوانگی آن دختر از خود بیخود شده و غرشی کردم. "

خانم به داستان خود ادامه داده و گفت:

" حالا دیگر ساعت شش صبح شده ولی لئونورا در تمام طول شب، اصلا استراحتی نکرده بود و حالا که بخانه خود بازگشته بود، در رختخوابش ، آرام نمیگرفت. اگر گاهی هم از فرط خستگی ، چند لحظه کوتاه، بخواب فرو میرفت، از خواب پریده و تمام رویا هایش در اطراف دیدن لباسهای زیبایی دور میزد که آنشب بچشمش رسیده بود.

در بعد از ظهر، بلارمین با کالسکه با شکوه خود که توسط شش اسب کشیده میشد ، برای دیدن او آمد. او واقعا مشتاق دیدن لئونورا شده و بعد از پرس و جو ، از وضعیت مالی پدر لئونورا بسیار خرسند شده بود چون خود او بر خلاف ظاهرش ، مانند ' اتالوس ' چندان ثروتمند نبود. "

آقای آدامز با حیرت گفت:

" اتالوس.... شما خانم از کجا با این اسم آشنا شده اید؟ "

خانم لبخندی زد و بدون ارائه جواب ، به داستان خود ادامه داد و چنین گفت:

" همانطور که گفتم این آقای بلارمین خیلی خوشحال شده و تصمیم گرفته بود که مستقما و با صراحت با لئونورا صحبت کند. او بدون تلف کردن وقت، از دختر جوان خواست که او را به پدرش معرفی نماید. لئونورا میدانست که پدرش با دیدن کالسکه شش اسبه، این آقا را قبول خواهد کرد.

کاری که هوراشیو در طولانی مدت با عشق و اشک انجام داده و خود را برای ازدواج با لئونورا حاضر کرده بود، برای این مرد فرانسوی - انگلیسی ، آقای بلارمین یک لحظه بیشتر طول نکشید. بعبارت دیگر روش فروتنانه و صادقانه هوراشیو در مدت یکسال ، در عرض بیست و چهار ساعت، نقش بر آب شد. "

آقای آدامز بار دیگری اختیار غرشی کرد ولی خانمی که مشغول تعریف داستان بود، بدون توجه به او، بحرف خود ادامه داده و گفت:

" از شروع جشن تا آمدن بلارمین بخانه آنها، در تمام مدت لئونورا حتی یک لحظه به هوراشیو فکر نکرد. ولی برای اولین بار بعد از تقریبا بیست و چهار ساعت ، فکر هوراشیو بمخیله دختر جوان خنجر کرده، هرچند که این فکر مانند یک مهمان ناخوانده بود. او با خود گفت:

" من چرا باید از دیدن این آقای بلارمین خوشحال بوده و او را به پدر خود معرفی کنم؟ آیا من در گیر عشق هوراشیوی وفادار نیستم؟ او حالا تقریبا شوهر من محسوب میشود. آیا او از بلارمین خوش تیپ تر نیست؟ البته بلارمین از نقطه نظر نجیب زادگی ، بر هوراشیو ارجحیت دارد ولی هوراشیو هم قادر خواهد بود که در آینده، چنین رفتاری داشته باشد. آیا همین دیروز نبود که من احساس میکردم که هوراشیو را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست دارم؟ آری... ولی این قبل از این بود که من بلارمین را ببینم. ولی اگر من هوراشیو را ترک کنم ، آیا باعث نخواهم شد که قلب او شکسته شود؟ خوب ولی این در مور بلارمین هم صادق است و او هم قلبی دارد که ممکن است شکسته

شود. اما نیاستی فراموش کنم که من ابتدا با هوراشیو قول و قرار گذاشتم. من او را به همه دیگران ترجیح دادم. ولی آیا بلارمین عزیز مرا به تمام زنان و دخترانی که در جشن بودند، ترجیح نداد؟ چه موقع هوراشیو چنین کاری را در حق من انجام داده بود؟ آیا هوراشیو میتواند برای من آن لباسهای زیبا را فراهم نماید؟ چه تفاوت بزرگی بین همسر یک حقوقدان فقیر و یک نجیب زاده ثروتمند وجود دارد. من اگر همسر هوراشیو بشوم، بر یک حریف خود پیرز شده ام ولی ازدواج با بلارمین باعث خواهد شد که تمام آشنایان به من حسادت کنند. ولی آیا من راضی خواهم بود که هوراشیو بخاطر من، نابود شود؟ چون او بارها به من گفته است که بدون من او زنده نخواهد ماند. آیا من بایستی بخاطر او، فداکاری کنم؟ نباید فراموش کنم که بلارمین نیز ممکن است بخاطر از دست دادن من، همین سرنوشت را پیدا کند. "

او در چنین افکاری بود که چند دختر جوان بدنبال او آمده که با هم به راهپیمائی بروند. این برای مدتی او را از شر این افکار شکنجه آور، رها نمود. "

صبح روز بعد، بلارمین در حضور عمه لئونورا و خود او، صبحانه صرف نمود. در این ضمن او از علاقه خود نسبت به لئونورا داد سخن داد. بمحض خارج شدن او از اطاق، خانم سالمند رو به لئونورا کرده و گفت:

" بچه جان... حالا بچشم خود میبینی که دست تقدیر چه چیزی را در مسیر تو قرار داده است. امید من اینست که تو در مقابل چیزی که ترجیح میدهی، نایستاده و مقاومت بخرج ندهی. "

لئونورا آهی کشید و از عمه اش درخواست کرد که مطلبی در باره نامزدی با هوراشیو را بر زبان نیاورد. زن سالخورده که تا آن موقع چیزی در این باره نمیدانست، بانگ زد:

" نامزدی با این شخص فقیر و بی چیز؟... تو بایستی بدرگاه ملکوت زانو زده و تشکر کنی هنوز این قدرت را داری که این نامزدی را بهم بزنی. آیا هیچ زن ثروتمند و یا فقیر در چنین شرایطی یک لحظه بخود تردیدی راه میدهد؟ بلارمین صاحب یک کالسه است که توسط شش اسب کشیده میشود و هوراشیو حتی یک اسب ندارد. "

لئونورا در جواب گفت:

" بلی و شما خانم بایستی توجه داشته باشید که مردم پشت سر من، چه خواهند گفت. آیا فکر نمیکنید که آنها مرا محکوم خواهند نمود؟ "

عمه خانم بانگ زد:

" مردم دنیا پیوسته در سمت احتیاط هستند. آنها هر فداکاری را که تو انجام بدهی، محکوم خواهند کرد. من مردم این دنیا را خیلی خوب میشناسم. تو با انکار این واقعیت، عدم درک خود را نشان میدهی. من خیلی بیشتر از تو در این دنیا زندگی کرده و بتو اطمینان میدهم که هیچ چیز در این دنیا اعتبار و ارزش پول را ندارد. من هیچ کس را ندیده ام که از این قانون سرپیچی کرده باشد و بعدا دچار پشیمانی نشده باشد. حالا از همه این حرفها گذشته، اگر ما این دو مرد را با یکدیگر مقایسه کنیم، آیا واقعا تو قادر خواهی بود که یک دانشجوی گرسنه رشته حقوق را بیک آقای نجیب زاده که تازه از مسافرت باز گشته است، ترجیح بدهی؟ همه دنیا اعتراف میکنند که بلارمین یک آقای نجیب زاده و ثروتمند بوده، و علاوه بر همه چیز، بسیار خوش تیپ هم هست. "

" خوب خانم... شاید من واقعا نمیدانم که خوش تیپ بودن چه چیزی است. "

عمه خانم حرف او را قطع کرده و گفت:

" آه... این کار را بعهده من بگذار. تو میدانی که پدرت با اینجور چیزها آشنائی ندارد. ولی من بسهم خودم سعی خواهم که بهترین راه را جلوی پای تو بگذارم. بگذار من با آن مرد، صحبت کنم. این کار بار سنگینی را از دوش تو برخواهد داشت. من بتو قول میدهم که بعد از آن، تو دیگر مشکلی نخواهی داشت. "

لئونورا بعد از قدری مقاومت، بالاخره تسلیم شده و بلارمین که در آن شب، با لئونورا شام صرف میکرد، قرار شد که صبح روز بعد بدیدن پدر لئونورا رفته و از دختر او خواستگاری کند.

عمه خانم بعد از صرف شام، از اتاق بیرون رفته و دو دل داده با هم تنها ماندند. بلارمین شروع به صحبت کرده و چنین ابراز کرد:

" بله خانم... این بالاپوش من در پاریس دوخته شده و بهترین خیاط انگلستان حتی قادر نخواهن بود که از آن تقلید نماید. هیچ کدام از آنها قادر به چنین برش هائی نبوده و خیاطان بدذات انگیزی حتی به گرد فرانسوی ها نمیرسند. حالا شما در باره جلیقه من چه عقیده ای دارید؟ "

لئونورا جواب داد:

" بسیار جلیقه زیبایی است. "

" بله ... ولی من هیچ یک از این قطعات لباس را به پالتو ترجیح نمیدهم. پالتو لباس واقعی یک مرد انگیزی است. ولی من ترجیح میدهم که این جزیره انگلستان به قعر دریا برود تا اینکه من لباسی که در اینجا دوخته شده، بتن کنم. من مطمئن هستم که اگر شما فقط یک سفر به پاریس بروید، همین عقیده مرا در باره لباسهای خود خواهید داشت. شما نمیتوانید تصور کنید که لباسهایی که در پاریس دوخته شده، تا چه حد به زیبایی شما اضافه خواهد کرد. "

با یک چنین محاورات مؤدبانه بلارمین لئونورا را مشغول کرده بود که ناگهان درب اطاق باز شده و هوراشیو با عجله وارد شد. ممکن نیست که بتوانم حیرت و نگرانی لئونورا را توصیف نمایم. "

خانم اسلیپ اسلاپ که تا این موقع ساکت نشسته بود گفت:

" زن بیچاره... چه وضعیت نا مناسبی برای لئونورا پیش آمد. "

دوشیزه گریو ایر در جواب گفت:

" اصلا اینطور نیست. یک دختر هرزه ای هرگز نمیتواند احساس محدودیت کند. "

آقای آدامز گفت:

" این دختر میبایستی بسیار شرمنده شده باشد. "

همه برای مدتی ساکت شدند و سپس خانم به سخن خود ادامه داده و گفت:

" اگر ورود ناگهانی هوراشیو موجب برانگیختن هراس و تعجب بلارمین شده بود، بهمین نسبت هوراشیو نیز دستخوش حیرت و نگرانی گردیده بود. در آخر لئونورا خود را قدری جمع و جور کرده و از تازه وارد سؤال کرد که چرا اینقدر دیر وارد شده است. "

هوراشیو در جواب گفت:

" حقیقت اینست که من بایستی از اینکه در چنین ساعتی وارد میشوم، عذر خواهی کنم. ولی من تا این موقع منتظر خود شما بودم. "

بلارمین از جا برخاست و با قدمهایی بسیار آهسته بسبب دیگر اطاق رفت. در همین حال یکی از قطعات موسیقی کلاسیک را زیر لب زمزمه میکرد. هوراشیو به لئونورا نزدیک شده و زیر لب از او سؤال کرد که آیا این آقا یکی از بستگان او نیست؟

لئونورا با لبخندی جواب داد:

" نخیر... او از بستگان من نیست. حد اقل در حال حاضر ... در هر صورت من منظور شما را نمیفهمم. "

هوراشیو با ملایمت گفت:

" این سؤال من از روی کنجکاوی یا حسادت نبود. "

دختر جوان سری تکان داده و بانگ زد:

" حسادت؟... من بشما اطمینان میدهم که این وصله ها به من نمیچسبند. "

این حرف باعث تعجب هوراشیو شده ولی قبل از اینکه جوابی بتواند عرضه کند، بلارمین با حالت رقصیدن به خانم جوان نزدیک شده و گفت:

" من نگران هستم که مبدا وجود من باعث بهم خوردن یک رابطه شده باشد. رابطه بین شما و این آقا. "

لئونورا گفت:

" من هیچ رابطه ای با این آقا یا هیچ کس دیگری ندارم که بخواهم از شما مخفی کنم. "

هوراشیو گفت:

" خیلی میبخشید اگر من سؤال کنم که این آقا چه کسی است که بایستی با راز و رمز ما آشنائی پیدا کند. "

لئونورا بانگ زد:

" شما خیلی زود از این قضیه اطلاع پیدا خواهید کرد. ولی چیزی که من نمیتوانم تصور کنم اینست که ما چه راز و رمزی بین خود داریم که کسی نباید از آن مطلع شود. "

هوراشیو گفت:

" نخیر خانم ... من نمیتوانم منظور شما را درک کنم. "

دختر خانم جواب داد:

" برای من کوچکترین اهمیتی ندارد که شما نتوانید منظور مرا درک کنید. من میل دارم که وقتی شخصی سرزده وارد مجلسی میشود، از واکنش افراد حاضر، درک کند که به آنجا خوش نیامده و بهمین دلیل هرچه زودتر آنجا را ترک نماید. "

هوراشیو که بشدت آزرده خاطر شده بود، جواب داد:

" من نمیتوانستم تصور کنم که خلوت کردن با یک مرد غریبه، باعث شود که وارد شدن من به این خانه ناخوش آیند باشد. "

لئونورا گفت:

" مطمئناً شما دچار توهماتى شده اید. من هیچ دلیلى نمیبینم که چرا باید به این سوالات پاسخ بدهم. "

هوراشیو گفت:

" خود منم فکر میکنم که دچار توهم شده ام چون بعد از قول وقراری که بین ما منعقد شد، چنین مطالبی عنوان شود. "

لئونورا گفت:

" قول و قرار بین ما؟ ... آیا شما قصد دارید که جلوی این آقا به من اتهام وارد کنید؟ "

بلارمین مداخله کرده و با حالتی تهدید آمیز گفت:

" اتهام به یک خانم؟ ... آیا کسی در حضور من جرات پیدا میکند که به این خانم توهین نماید؟ "

هوراشیو گفت:

" خوب گوش کنید آقا... این حالت تهدید آمیز را کنار بگذارید. چون من واقعا نمیتوانم منظور این خانم را درک کنم. "

بلارمین گفت:

" آقا... من این افتخار را دارم که حامی این خانم باشم و مطمئن باشید که من وظیفه خود را خیلی خوب انجام خواهم داد. "

هوراشیو جواب داد:

" حقیقت اینست که این خانم حامی شما است. ولی شما بیجهت غره نشوید چون همانطور که میبینید من خود را برای مقابله با شما آماده کرده ام. "

او دسته شلاق خود را بدست گرفت و آنرا جلوی صورت بلارمین حرکت در آورد. بلارمین بزبان فرانسوی گفت:

"آه... (serviteur très humble) خدمتگزار بسیار متواضع ... من صدای ترا بوضوح می‌شنوم."

در همین موقع عمه خانم که شنیده بود هوراشیو وارد خانه شده است، در را باز کرده و وارد شد. او خیلی زود تمام سوء تفاهمات را بر طرف نمود. او به هوراشیو تفهیم نمود که هرگز در زندگی خود به این اندازه هوشیار نبوده و ابدا خواب نمی‌بیند. هیچ چیز خاصی هم در غیاب او رخ نداده و فقط اینکه قدری در احساسات لئونورا تغییراتی ایجاد شده است. در اینجا دیگر لئونورا طاقت نیاورده و زیر گریه زد.

هوراشیو اصرار داشت که بلارمین با او از آن خانه بیرون بروند. خانمها از جا پریده و بلارمین را محاط کرده و مانع از خروج او شدند. هوراشیو که فهمیده بود که دیگر کار زیاده‌تری در آن خانه ندارد، بدون ایجاد مشکل، به آرامی خانه ای را که مرکز آرزوهای او بود، ترک نموده و رقیب را با دختر مورد علاقه اش، تنها گذاشت.

لئونورا نگران این بود که مبادا نقشه ای در کار باشد که به مرد نیمه فرانسوی بعد از خروج از خانه، حمله بشود. ولی عمه خانم او را دلداری داده و گفت که شخصی مانند هوراشیو قادر به حمله به یک اصیلزاده سوار کار مانند بلارمین نبوده و چون یک حقوقدان است، سعی خواهد کرد که انتقام خود از راه های قانونی بگیرد.

آنها بالاخره به این نتیجه رسیدند که اجازه بدهند بلارمین به محل زندگی خود برگشته و این فرصت را داشته باشد که به کارهای شخصی خود رسیدگی کرده و زمانی که این کارها را انجام داد، بخانه لئونورا برگشته و ترتیبات ازدواج را بدهند.

ولی افسوس... خیلی از مردانی که ساکت و آرام بنظر میرسند، اگر وضعیت روحی نامناسبی پیدا کنند، دست به کارهایی میزنند که از آنها بعید است.

لئونورا را صبح روز بعد از خواب بیدار کده و به او خبر دادند که بلارمین توسط هوراشیو مورد حمله قرار گرفته و او را بیک مهمانخانه منتقل کرده اند.

پزشکی که در بالین او حاضر شده بود، اعلام کرده بود که مریض از این حادثه جان سالم بدر نخواهد برد.

لئونورا از رختخواب بیرون پرید و در حال گریه و زاری، لباس پوشیده آماده رفتن شد. عمه خانم خوب او هم تمام سعی خود را اعمال کرد که به دختر جوان دلداری بدهد. او گفت:

"تا زمانی که شخص هنوز زنده است، امید هم وجود دارد. ولی اگر او بدرود حیات بگوید، گریه و زاری لئونورا هیچ تاثیری برای او نخواهد داشت. اینکار فقط باعث خواهد شد که آبروی خود را نزد بقیه نزدیکان ببرد. او هر چقدر که میل داشته باشد میتواند در خلوت برای بلارمین عزاداری کرده ولی عاقلانه ترین روش اینست که سعی کند رابطه خود را با هوراشیو، از سر بگیرد."

لئونورا فریاد زد:

"با من دیگر صحبت نکن. آیا تقصیر من نبود که بلارمین بیچاره جان خود را از دست داد؟ آیا این من نبودم که باعث شدم جذاب ترین مرد دوران، هم اکنون در بستر مرگ باشد؟ آیا من قادر خواهم بود که بار دیگر در آینده بصورت خودم نگاه کنم؟ آیا من قاتل واقعی بهترین اصیلزاده منطقه نیستم؟"

عمه خانم گفت:

"به گذشته ها فکر نکن. حالا بایستی در این فکر باشی که رابطه خود را با هوراشیو ترمیم کنی."

دختر جوان در حال گریه گفت:

"چرا بایستی این کار را بکنم؟ چه امیدی هست که او مرا ببخشد؟ نخیر... من او را هم مانند بقیه، از دست داده ام. تمام این بدبختیها هم نتیجه نصایح غلط و خطرناک خود تو بوده است. تو مرا بر خلاف میل خودم، فریب داده و مجبور کردی که هوراشیوی بیچاره را جواب کنم. بلارمین هرگز نخواهد توانست خود را در فکر من جای دهد و من تمام جلال و شکوه این دنیا را کنار خواهم گذاشت. تو زندگی یک دختر جوان را نابود کرده ای."

عمه خانم که از فرط ناراحتی بشدت میلرزید ، همه نیروی خود را جمع کرده، سر بالا گرفت و گفت:

" دخترم... من از این همه ناسپاسی متعجب نیستم. آنهاییکه زنان جوان را بخاطر خودشان، نصیحت و راهنمایی میکنند مبیایستی یک چنین رفتاری را از قبل پیش بینی کرده باشند. من تردیدی ندارم که برادرم این کوشش مرا بخاطر قطع کردن رابطه تو با هوراشیو را ارج خواهد گذاشت. "

لئونورا جواب داد:

" من حالا دیگر تردید دارم که تو قادر باشی چنین کاری را انجام بدهی. این واقعا ناسپاسی ترا از جهت هدیه هائی که دریافت کرده ای، نشان میدهد. "

این مطلب واقعیت داشت و زن سالمند هدیه های بسیار خوب و گرانبهائی از هوراشیو دریافت کرده بود.

عمه خانم خود را برای دادن جواب آماده میکرد که در همان موقع خدمتکار خانه با نامه ای در دست ، وارد اطاق شد . این نامه از طرف بلارمین برای لئونورا نوشته شده و از این قرار بود:

" موجود آسمانی من

زخمی که من مطمئن هستم که تو شنیده ای که توسط رقیب بر من وارد شده، در مقایسه با ضرباتی که نگاه های تو به قلبم وارد نمود، بی اهمیت محسوب میشود. این ضربات باعث شدند که من از پا در بیایم. جراح معالج من به من قول داده که که خیلی زود بتوانم در مجالس عیش و شادی تو شرکت کنم. مگر اینکه تو بتوانی خود را راضی کنی و به دیدن من بیایی. عدم حضور تو در نزدیکی من ، بیشترین درد و رنج را برای من ایجاد کرده است.

با بزرگترین احترام در تمام دنیا

بهمراه عبودیت مطلق

بلارمین

بمحض اینکه لئونورا امیدوار شد که شاید بلارمین بتواند از این حادثه جان سالم بدر ببرد ، فوراً تمام ذهن خود را از فکر هوراشیو تخلیه کرده و بسرعت با عمه خود از در آشتی در آمد. عمه هم او را بدون گفتگو پذیرفت و در جهت اجرای اصول مذهب مسیحیت ، او را بخشید. در عین حال او از وقتی که لئونورا متذکر شد که او با کمال میل هدیه های هوراشیو را قبول کرده بود، قدری در فکر فر رفته و معذب شده بود. ولی با خود فکر میکرد که با رفتن به کلیسا دو بار در روز و دعای فراوان ممکن است قادر باشد که این مشکل را در آینده حل نماید.

عشق و علاقه لئونورا برای بلارمین ، تشدید شده و سعی کرد که عمه خود را قائل کند که برای دیدن بلارمین، به محل زندگی او بروند. عمه خانم با احتیاط فوق العاده از او خواست که این دعوت را رد کرده چون اگر اتفاقی برای او بیفتد، نه تنها در چشم دوستان و آشنایان اعتبار خود را از دست خواهد داد، بلکه مرد مجروح نیز بدون شک به مرگ نزدیکتر خواهد شد. هر دختری قبل از اینکه بطور رسمی ازدواج کند، بایستی این امکان را در نظر داشته باشد که بهر دلیلی ممکن است این ازدواج بهم بخورد.

لئونورا در جواب گفت:

" برای من اهمیتی ندارد که در این مورد خاص چه اتفاقی بیفتد چون من تمام عشق و علاقه خود را در وجود این مرد عزیز خلاصه کرده ام . اگر سرنوشت من چنین است که این مرد را از دست بدهم، دیگر برای هیچ چیزی در این دنیا ارزشی قائل نبوده و مرگ را به آن زندگی ترجیح خواهم داد. "

بهمین دلیل لئونورا تصمیم گرفت که به دیدن مرد مجروح رفته و تمام نصایح محتاطانه عمه اش را نیز ندیده گرفت. در همان بعد از ظهر، او تصمیم خود را عملی ساخت. "

خانم به گفتن داستان ادامه داده تا اینکه کالسکه وارد مهمانخانه ای شده که قرار شده بود در آنجا غذا صرف کنند. آقای آدامز تنها کسی بود که از این وقفه در ادامه داستان، آزرده خاطر شده چون داستان بجائی رسیده بود که نتیجه آن خیلی زود معلوم میگردید.

همانطور که خوانندگان من به احتمال زیاد حدس زده اند، کنجکاوی سیری ناپذیر آقای آدامز، او را برای انجام هیچ کاری بجز اتمام داستان، یاری نمیکرد. هرچند که او نزد خود اعتراف کرد که دلش بحال زنی که قادر به کنترل احساسات خود نبوده، هر لحظه ممکن است عقیده خود را عوض نماید، نمیسوزد.



فصل پنجم ۲ : درگیری شدید در مهمانخانه

به محض اینکه مسافران از کالسکه پیاده شدند، آقای آدامز همانطور که رسم او بود، مستقیماً به آشپزخانه رفت. او جوزف را در آنجا دید که کنار آتش نشسته و خانم صاحبخانه زخم زانوی او را مرهم میزند. اسبی که آقای آدامز از منشی خود قرض کرده بود، یک خصوصیت عجیبی داشت چون عادت کرده بود که وقت و بیوقت روی زمین زانو بزند. این رفتار دیوانه وار کار آقای کشیش را ساده نمیکرد ولی هر چه بود، آقای آدامز به آن عادت کرده بود. او از یک مزیت استفاده میکرد و آن این بود که وقتی اسب زانو میزد، پای او تقریباً بزمین رسیده و از اینجهت کار پیاده شدن از این اسب، راحت تر از بقیه اسب ها بود. او بعد از پیاده شدن از اسب، بدون معطلی خود را به جلو پرتاب کرده که در حرکتی که اسب به خود میداد، گرفتار نشود.

جوزف بیچاره که با این اخلاق اسب آشنا نبود با اینکه یک سوارکار ماهر محسوب میگردید، با سرعتی که لازم بود از اسب پائین نیامده و با او فاصله نگرفته بود. در نتیجه در موقع توقف در جلوی مهمانخانه، وقتی اسب بر طبق عادتش بلافاصله زانو زد، پای جوزف بیچاره زیر بدن اسب، باقی ماند. خانم خوب صاحبخانه که ناظر این صحنه عجیب بود، فوراً بیرون دویده و به جوزف کمک کرد که خود را از زیر دست و پای اسب نجات دهد. همانطور که گفتیم، او را به آشپزخانه برده و روی پای ضرب دیده اش مرهم می گذاشت. در همین موقع، آقای کشیش هم وارد آشپزخانه شد.

کشیش نگرانی خود را از وضعیت جوزف هنوز بطور کامل بیان نکرده بود که صاحب مهمانخانه هم وارد شد. او بهیچوجه مانند آقای طاووس صاحب مهمانخانه قبلی، ملایم نبوده و بواقع رئیس همه چیز و همه کس در این مهمانخانه بود البته بجز مهمانان.

او با دیدن خانمش که مشغول پانسمان پای جوزف که هنوز لباس مستخدمین در تن داشت، فریاد کشید:

" این زن چکار دارد میکند؟ تو چرا بوظیفه خودت عمل نمیکنی و به کالسکه جلوی در نمیروی که از مسافران سؤال کنی که برای شام چه میل دارند؟ "

خانم جواب داد:

" عزیز من... شما خیلی خوب میدانید که آنها هیچ چیزی بجز آنچه در روی آتش است، نخواهند داشت. این غذا هم تقریباً آماده است. این جوان در موقع پیاده شدن از اسب، پای خود را بشدت مجروح کرد. "

و با دقت بیشتر به پانسمان زنوی جوزف ادامه داد. در همین موقع صدای زنگ هم بلند شده و رئیس مهمانخانه همسرش را مجبور کرد که کار خود را رها کرده و بسراغ مهمانهای جدید برود. او باور نمیکرد که پای مرد جوان واقعا صدمه خورده باشد از اینرو پیشنهاد کرد که جوزف براه خود ادامه داده و خود را بیک جراح که در بیست مایلی آنجا زندگی میکرد رسانده که اگر لازم باشد، جراح پای او را قطع کند.

با شنیدن این حرف، آقای آدامز که تازه وارد آشپزخانه شده بود، با دو قدم بزرگ خود را به بالای سر جوزف رساند و بانگ زد:

" به این مزخرفات گوش نکن. من مطمئن هستم که که شخص خود ابلیس از این شخص بیشتر انسانیت دارد. "

با شنیدن این حرف، رئیس مهمانخانه از جا پریده و و مشاجره سختی بین او و آدامز در گرفت. تا اینکه جوزف مداخله کرده و به صاحبخانه تذکر داد که مواظب صحبت کردن خود باشد چون او نمیداند که با چه کسی طرف شده است. صاحب مهمانخانه بشدت به جوزف پرخاش کرده و گفت که او فوراً بایستی بهمان صورتی که وارد مهمانخانه شده، از آنجا خارج شود در غیر اینصورت او را با مشت و لگد بیرون خواهد انداخت. سپس برای تکمیل حرف خود، با حالت تهدید آمیزی به جوزف حمله کرد.

آقای آدامز خود را در مقابل او قرار داده و ناچار شده که با مشت ضربه ای بصورت او وارد نماید. بیدرنگ خون از بینی صاحب مهمانخانه روان گردید. او هم بنوبه خود مشتیی بصورت آقای آدامز وارد کرد که باعث قرمز شدن دماغ او شد. صاحبخانه به این حد قناعت نکرده و بار دیگر حمله را شروع نمود. این بار آدامز ضربه ای به او وارد نمود که او را نقش زمین کرد. خانم صاحبخانه که آشکار بود زن بسیار خوبیست، وقتی شوهرش را دید که بزمین افتاده و خون صوتش را فرا گرفته، برای کمک بسمت او دوید. در سر راه یک ظرف آشپزخانه را که از خون خوک پر شده بود، برداشته و وقتی از کنار آدامز عبور میکرد، آنرا به سر و روی او پاشید.

محتویات این ماهیتابه چنان زیاد بود که تمام لباسها و حتی کفشهای آقای آدامز را، آلوده کرده و وضعی بوجود آورد که برای یک تازه وارد غیر قابل تحمل بود.

در همین لحظه خانم اسلیپ اسلاپ هم وارد آشپزخانه شده با دیدن وضع آقای کشیش، بشدت یکه خورده و او که پیوسته آرام و ملایم بود، بسمت خانم صاحبخانه دوید و با ضربات مشت به صورت او، او را از پا در آورد.

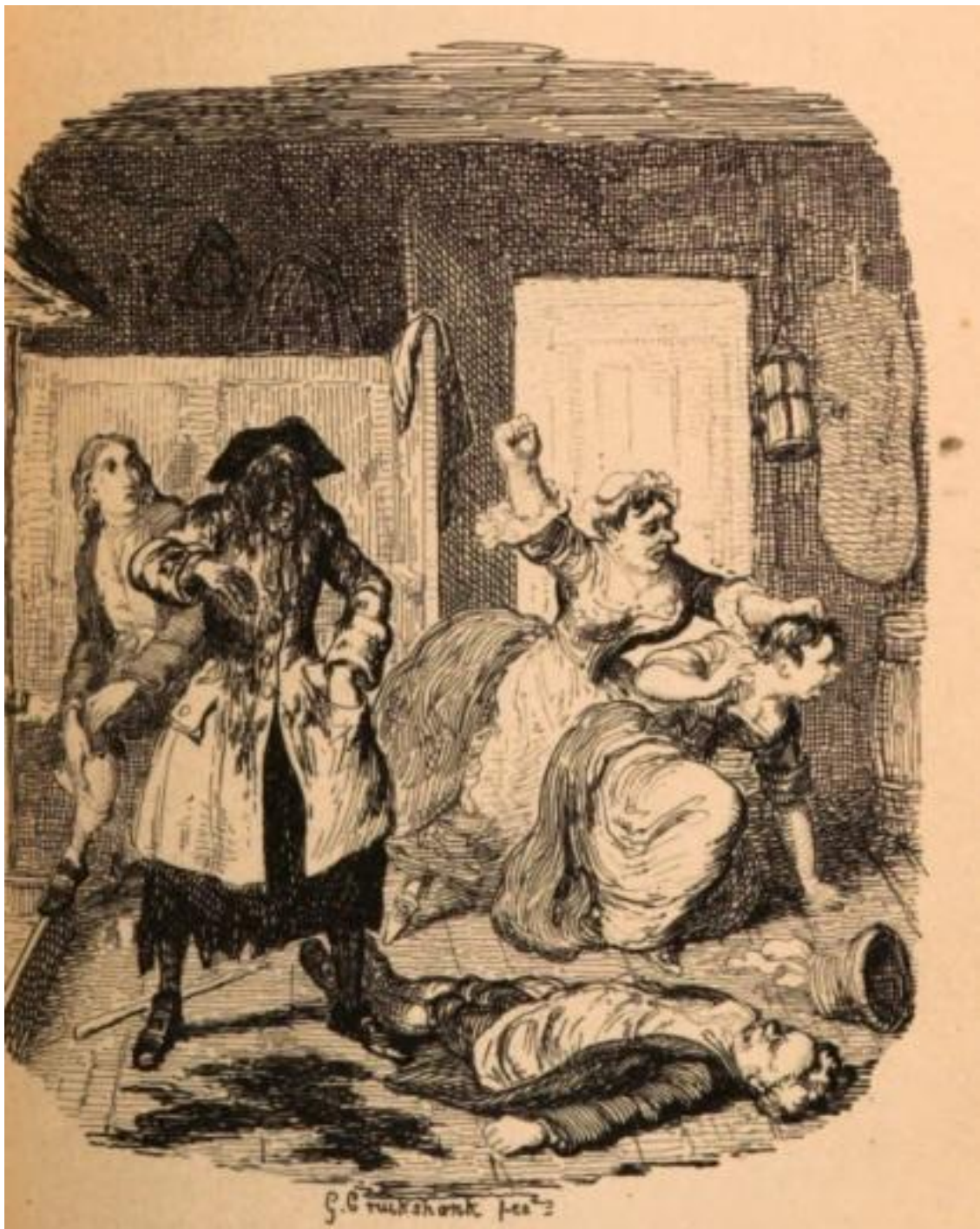
جوزف بیچاره بسختی میتوانست از جا بلند شود. آقای آدامز که خون خوک به چشمانش راه یافته او را تقریباً کور کرده با جدیت مشغول تمیز کرده چشمانش بود. صاحبخانه هم حالا شروع به تکان خوردن کرد. خانم اسلیپ اسلاپ هنوز دست از سر خانم صاحبخانه برنداشته و زن بیچاره به فغان و زاری افتاده بود. او در این حال موفق شد که زنگ خطر را بصدا در بیاورد.

در اینحال علاوه بر خانمهایی که از دلایجان پیاده شده و وارد مهمانخانه شده بودند، دو آقائی که در موقع ممانعت از خروج جوزف از مهمانخانه آقای طاووس، در آنجا حضور داشتند، نیز وارد شده و اینها همان دو نفری بودند که ما قبلاً به اطلاع خوانندگان رساندیم، در مسافر خانه با آقای آدامز بودند. یک آقای دیگری هم که تازه از مسافرت ایتالیا برگشته و در اطفاش مشغول استراحت بود، با شنیدن زنگ خطر، به آشپزخانه هجوم آورد.

حالا دیگر مشکل برجسته ای نبود که به این جنگ و دعوا ادامه داده چون آنهایی که در این جنگ پیروز شده بودند، انتقام خود را گرفته و خیالشان راحت شده و شکست خوردهگان دیگر اشتهای ادامه مبارزه را نداشتند. شخص اول این مبارزه، آقای آدامز که نظر همه افراد را جلب کرده بود، غرق در خون شده که همه فکر میکردند که خون خودش بوده و بهمین دلیل فرصت زیادی برای زنده ماندن ندارد.

ولی صاحبخانه که حالا قدری سر حال آمده و از روی زمین بلند شده بود، به همسر خود پرخاش کرد که به چه دلیل از ظرف حاوی خون خوک برای حمله استفاده کرده است چون او در نظر داشت که از آن غذائی درست کند. او گفت که خیلی از خانمی که همسر او را کتک زده بود متشکر است هرچند که او مستحق کتک بیشتری بوده است. زن بیچاره واقعا تنبیه شدیدی شده و مقداری از موهای سرش را نیز در این منازعه از دست داده بود. قدری از این موها هنوز در دست خانم اسلیپ اسلاپ مشاهده میشد.

آقای مسافر به دوشیزه گریو ایر نزدیک شده و از او خواست که خیلی نگران نباشد چون برغم در هم ریختن شدید آشپزخانه، اتفاق مهمی برای هیچ کس رخ نداده است. او گفت که این وضع برای او که تازه از مسافرت ایتالیا برگشته است، خیلی عجیب جلوه میکند. او سپس نزد آقای آدامز رفته و به او گفت که ایشان شبیه روح اتللو قهرمان داستان شکسپیر شده است. و ضمناً اشاره کرد که نمیتواند زیاد در نزدیکی او بماند چون میل ندارد که متهم شود که او این بلا را بسر آقای کشیش آورده است.



Parson Adams & the Hog's puddings.

آقای آدامز، معصومانه جواب داد:

" آقای محترم... من هرگز خیال متهم کردن شما را نداشته و هر مشکلی دارم با آن خانم صاحبخانه است. "

یکی از آقایان که از صاحبخانه دلیل این جنگ و دعوا را استفسار کرده و به او چنین گفته شده بود که آدامز اولین ضربه را وارد کرده است، در گوش او گفت که مطمئن است که اوضاع خیلی زود برای او بهبود حاصل خواهد کرد.

صاحبخانه لبخندی زد و گفت:

" بهبود... آقا... بله و من از این نمیتروم که با یک یا دو ضربه از این دنیا بروم. من تا این حد بزدل نیستم. "

آقای مهمان در جواب گفت:

" من منظورم بهبودی خود شما نبود. منظور من این بود که شما خیلی زود با مطرح کردن شکایت نزد قاضی منطقه، اوضاع خراب آشپزخانه خود را ترمیم خواهید نمود. این شخص بنظر میرسد که یک انسان خرابکار و ماجراجو باشد و از دید قانونی شما براحتی میتوانید او را تحت تعقیب قرار دهید. قانون از شما حمایت خواهد کرد. علاوه بر همه اینها، او از خون خود روی لباس شما ریخته و آنرا آلوده و بلااستفاده کرده است. او میبایستی تاوان لباس شما را نیز بدهد. "

او بعد از لحظه ای سکوت ادامه داده و گفت:

" من البته برای اینجور چیزها ارزشی قائل نیستم. ولی البته شما این حق را دارید که از شهادت من استفاده کنید. و البته وقتی من در حضور قاضی سوگند یاد کنم، بایستی حقیقت را بگویم. من بچشم خود دیده ام که شما روی زمین افتاده و خون از دماغ شما جاری شده بود. شما هر عقیده ای میتوانید داشته باشید ولی اگر من بجای شما بودم، به ازای هر قطره خونی که از دماغم جاری شده، پول طلا طلب میکردم. البته فراموش نکنید که من بشما توصیه نمیکنم که به دادگاه بروید ولی در چنین صورتی اگر هیئت ژوری، مسیحی معتقد باشند، آنها خسارات شما را از این مرد خواهند گرفت. "

صاحبخانه در حالیکه موهای خود را مرتب میکرد گفت:

" آقا... من حال و حوصله فرایندهای قانونی را ندارم ولی بهر حال از شما تشکر میکنم. من در همین منطقه خودمان دو نفر از همسایگان را میشناختم که که بخاطر یک ساختمان کارشان بدادگاه کشیده بود. دست آخر هر دو آنها سر از زندان در آوردند. "

او این حرف را زد و بار دیگر رو به خانش کرد و در باره ظرف پر خون خوک از او سؤال کرد. او از اینکه این خانم سعی میکرد ثابت کند که او اینکار را برای دفاع از او انجام داده، ناراضی بود. آقائی که از مسافرت ایتالیا بازگشته بود، از خود عکس العمل منفی نشان داده و بهمین جهت صاحبخانه جلوی خشم خود را گرفته و دیگر در آن مورد صحبتی نکرد.

درحالی که چنانکه گفته شد، یکی از آن سه آقایان خود را با دفاع قانونی از صاحبخانه مشغول کرده بود، یک آقای دیگر، طرف آقای آدامز را گرفته و از او خواست که بیدرنک به توصیه های او عمل نماید. او گفت، برحسب قانون، حمله خانم صاحبخانه حمله شوهر او محسوب شده چون از نظر قانون، زن و شوهر یک فرد محسوب میشوند. بهمین دلیل صاحبخانه مجبور خواهد بود که خسارت وارد شده به آقای آدامز را جبران کند. او گفت که این خسارت ناچیز نبوده و سر، صورت و بدن آقای آدامز که پر از خون شده است، نشانگر خسارت بزرگی است که صاحبخانه بایستی به او تادیبه نماید.

آدامز در جواب گفت:

" اگر این فرض صحیح باشد که زن و شوهر یک فرد محسوب میشوند، او به خانم حمله کرده است چون او از اینکه اولین ضربه را به صاحبخانه وارد کرده است، راضی نیست. "

آقای دیگر بانگ زد:

" منم راضی نیستم که این مطلب بهمین صورت باقی بماند. در زمان شروع مبارزه، هیچ کس در اطاق نبوده بجز آن جوانی که پای خود را مجروح کرده بود و آن جوان هم پیداست که دوست قدیمی شما بوده و در دادگاه بر علیه شما شهادت نخواهد داد. "

آدامز گفت:

" چطور شد آقا؟... شما مرا بجای یک آدم بی سر و پا گرفته اید که با خونسردی کامل نقشه انتقام خود را پیاده میکند؟ اگر شما میدانستید که من چه شخصی هستم و دارای چه رتبه و مقام اجتماعی هستم، عقیده خود را عوض میکردید. "

با شنیدن این حرف، آن آقا با دقت به آدامز خیره شده چون سر و روی او طوری خون آلود شده بود که از ظاهر او نمیشد حدس زد که او چه کسی میتواند باشد. او برگشت و با عجله گفت:

" هر آدمی وظیفه خود را میشناسد. "

حالا که هیجان افراد قدری فرو نشسته بود، هر کس به اطاق خود رفته و آن دو آقای حقوقدان، بیک دیگر تیریک گفته که با استفاده از هوش و درایت خود، آتش مهیبی را که شعله ور شده، فرو نشانند. آن آقای مسافر ایتالیا هم در حالیکه یک شعر ایتالیائی را زیر لب زمزمه میکرد، برای صرف غذای خود رفت.

صاحب دلجان حالا دیگر از دست مسافران خود مستاصل شده چون از برگشت آنها به دلجان، توسط دوشیزه گریوایر ممانعت گردیده چون او با اصرار تمام اظهار میکرد که بهیچوجه حاضر نیست که در کالسکه ای که او جا دارد، یک مستخدم هم وارد شود. جوزف بیچاره با صدمه ای که به پایش رسیده بود، بهیچ صورتی قادر به اسب سواری نبوده و اجبار داشت که سوار کالسکه بشود.

یک خانم اصلیلزاده جوان که دختر یک ارل سرشناس بود، در حلیکه اشک در چشم داشت درخواست کرد که به جوزف اجازه داده شود که سوار کالسکه بشود. آقای آدامز شروع به دعا خواندن کرد و خانم اسلیپ اسلاپ هم به تهدید رو آورد ولی همه این کارها، بیفایده بود. آن دوشیزه کماکان ابراز میکرد که حاضر نیست مقام اجتماعی خود را آنقدر پائین بیاورد که با یک مستخدم، در یک کالسکه بنشیند.

خانم اسلاپ گفت:

" من اطمینان دارم که هیچ کس نمیتواند مانع از آمدن شخص دیگری به یک دلجان مسافرتی بشود. "

دوشیزه در جواب گفت:

" خانم... من واقعا نمیدانم چون حقیقت اینست که من خیلی عادت ندارم که از وسائل نقلیه عمومی مانند دلجان استفاده کنم. "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" خانم... ممکن است همینطور باشد که شما میگوئید ولی همه جور آدمی مجاز است از این وسائل استفاده کند. "

دوشیزه خانم گفت:

" بعضی افراد در موقع صحبت کردن، مطالبی بزبان میآورند که شنیدن آن برای افراد سطح بالا درد آور است. من خودم عادت ندارم که بطور مستقیم با خدمتگزاران صحبت کنم. "

اسلیپ اسلاپ در جواب گفت:

" بعضی افراد هم هستند که اصلا خدمتگزاری ندارند که بخواهند با آنها صحبت کنند. و اما تا جائیکه به خود من مربوط میشود، شکر خدا در یک خانواده ای زندگی میکنم که دارای تعداد بسیار زیادی مستخدم میباشد. من در تحت ریاست خودم، تعدادی مستخدم داشته که که مسلما بیشتر از آن تعدادی است که خیلی از خانمهای اصلیلزاده دهاتی ممکن است داشته باشند. "

دوشیزه گریو ایرز بانگ زد:

" من اطمینان دارم که سرکار خانم ارباب شما این طرز صحبت کردن را با کسانی که از شما بالاتر هستند، تصویب نخواهد کرد. "

خانم اسلیپ اسلاپ گفت:

" بالاتر از من؟... چه کسی بالاتر از من جود دارد؟ "

دوشیزه خانم گفت:

" من از شما بالاتر هستم... ارباب شما را هم خواهم شناخت. "

خانم اسلیپ اسلاپ خنده بلندی سر داده و در پایان گفت:

" این سرکار خانم در جمع اصیلزادگان ، از همه بالاتر است. ایشان به خانمهای دهات اجازه نزدیک شدن نمیدهد. مخصوصا خانمهایی که برای مسافرت از دلیجان عمومی استفاده میکنند. "

این گفتگو در داخل دلیجان صورت گرفته و در اینحال یک آقای جدی سوار بر اسب، وارد حیاط مهمانخانه شد. او به محض اینکه چشمش به دوشیزه گریو ایرز افتاد بانگ زد:

" دخترم... حالت خوبست؟ "

دختر جوان فریاد زد و گفت:

" آه... پدر جان... چقدر خوشحالم که شما خود را به ما رساندید. "

پدر جواب داد:

" منم همینطور... یکی از کالسکه های ما در همین نزدیکی است و جایی برای تو در وجود دارد. تو دیگر لازم نیست که در دلیجان به مسافرت خود ادامه بدهی. "

" پدر جان... شما نمیتوانید تصور کنید که من تا چه اندازه به این تعویض جا ، علاقمندم. "

او دست سپس پدرش را گرفت و هردو با هم وارد مهمانخانه شدند.

آقای آدامز فوراً از صاحب دلیجان سؤال کرد که آیا او آن آقا را میشناسد؟ صاحب دلیجان در جواب گفت:

" او حالا یک آقای اصیلزاده است که صاحب چندین اسب و ارباب چندین مستخدم است. ولی همیشه همینطور نبوده و زمانی بود که او مثل خود من بود. "

آقای آدامز گفت:

" بله و پدر خود من کالسکه ران یکی از ملاکان منطقه بود. همین مرد در آن موقع راننده یک دلیجان کوچک بوده ولی حالا برای خودش آقائی شده است. من فکر میکردم که آن دختر نبایستی از خانواده بالائی باشد. "

آدامز با اطلاع از این حقیقت ، سعی کرد که خانم اسلیپ اسلاپ را با این خبر دلپذیر ، از دلخوری و ملالت در آورده ولی او با چیزی روبرو شد که انتظار آنرا نداشت.

این ندیمه خانم که نمیتوانست تصور کند که دختر جوان واقعا از خانواده نسبتاً بالائی است، حالا که چشمش به پدر او افتاد و با کمال میل دلیجان را ترک کرد، به این فکر افتاد که ممکن است این خانواده با سرکار خانم ارباب او واقعا رفت و آمدی داشته و در چنین صورتی، او با حرفهای خود دختر جوان را رنجانده و این اشتباه بزرگی بوده است.

او گفت که آرزو میکند که تا آن حد این قضیه را کش نداده و حالا هم قبل از اینکه خانم جوان عازم رفتن شود ، بهتر است که با او از در آشنی وارد شود.

ولی او بیاد صحنه ای افتاد که در لندن پیش آمده و حتما خوانندگان ما آنرا فراموش نکرده اند. او خیلی زود خیالش راحت شده و سر جای خود نشست.

همه مسافران حالا وارد دلیجان شده و کم مانده بود که حرکت کند که خانمی از مسافران که قصد اقامت در آنجا را داشت، با عجله خود را به آنجا رسانده که یک بادیکن، یک لنگه دستکش و یک شیشه عطر را که جا گذاشته بود، پیدا کند. همین کار باعث شد که دلیجان قدری بیشتر متوقف شود.

وقتی بالاخره دلیجان، مهمانخانه را ترک کرد، تمام خانمها شروع به بدگوئی از دوشیزه گریو ایرز کرده و یکی از آنها گفت که از همان ابتدای مسافرت من به این دختر مشکوک شده چون حتی قیافه اش به یک خانم اصیلزاده نمیخورد. یک خانم دیگر به خانمی که داستان لئونورا را تعریف میکرد گفت:

"خانم... آیا شما هرگز مطلبی احمقانه تر از حرفهای آن دختر شنیده بودید؟"

خانم دیگر نیز وارد بحث شده و ابراز کرد:

"اینجور جانوران در همه جا پیدا شده و من بسهم خودم به این فکر افتادم که این موجود در چه جائی بزرگ شده است."

خانم اسلیپ اسلاپ در جواب گفت:

"بله و حالا همه این بدگوئی ها نسبت بیک جوانی که تا این حد خوش تیپ و مؤدب است. من فکر میکنم که این دختر بایستی یک ترک عثمانی باشد تا یک دختر انگلیسی معتقد به اصول مذهب مسیحیت. من مطمئن هستم که اگر خون مسیحی ها در رگهای این دختر جریان داشت، او هرگز راضی نمیشد که یک جوان مجروح را از دلیجان بیرون بیاندازد."

او سپس رو به جوزف کرده، ادامه داده و گفت:

"تو پسر جان... ایدا شبیه یک چنین موجوداتی نیستی. تو نباید از اینکه مورد تهاجم چنین فردی قرار گرفته بودی، خیلی دلسوخته و ناراحت باشی."

این کلمات باعث شد که جوزف بیچاره از آنچه هم که بود، بمراتب بیشتر ناراحت و سرخورده شده و حتی خانمها هم معذب شده و بالاخره از خانمی که قصه لئونورا را تعریف میکرد، خواهش کردند که به داستان خود ادامه دهد.

اسلیپ اسلاپ به آن خانم گفت:

"سرکار خانم... منم از شما خواهش میکنم که بقیه داستانی را که امروز صبح برای ما تعریف کردید، برای ما تعریف کنید."

خانم که بیشک متعلق به خانواده بسیار خوبی بود، فوراً به این درخواست، جواب مثبت داد.



فصل ششم ۲ : سرنوشت دختر رانده شده

" لئونورا که یکباره رسم و رسومی را که مختص دختران جوان بود زیر پا گذاشته و نادیده گرفته بود، حالا دیگر عنان اختیار خود را بطور کامل به دست احساسات و خواسته های خود، سپرده بود.

ملاقات های او با بلارمین بمراتب از ملاقات های جراح او پیشی گرفته و بیک کلام او نقش پرستار مریض را بعهد گرفته بود. او کارهای معمولی مریض را انجام داده و دواهای او را برای او آماده میکرد. این کار درست برخلاف چیزی بود که عمه اش از او میخواست.

خانم های شهر، این رفتار او را تحت نظر گرفته و این روش او نقل محافل خانمها شده بود. خانمی بنام لیندامیرا که گفته میشد روزی سه بار به کلیسا رفته و زهد و پاکدامنی او زناپنزد خاص و عام بود، از رفتار لئونورا بشدت انتقاد مینمود. هرچند که بعضی مدعی بودند که خود این خانم هم آنطور که تظاهر میکند، پاک و منزّه نیست. او خیلی زیاد در معیت دو یا سه نفر از مردان خدا در کلیسا، دیده میشد.

خانم اسلیپ اسلاپ گفت:

" خوب چنین ادعائی چندان هم بی اساس نیست برای اینکه مردان خدا هم بالاخره مرد هستند. "

خانم به حرف خود ادامه داده و گفت:

" لئونورا با این رفتار ناصواب خود، لطمه شدیدی به خانم لیندامیرا وارد کرده بود. این یک لکه ننگ برای خانمهای شهر محسوب میگردد. بهمین دلیل هیچ یک از خانمهای شهر، یک کلمه با لئونورا صحبت نکرده و در جایی که او بود، ظاهر نمیشدند.

بهر حال وقتی بعد از حدود یک ماه، بلارمین بهبودی کامل پیدا کرد، همانطور که قبلا توافق شده بود، عازم دیدن پدر لئونورا شده که از دخترش خواستگاری کرده و همه مسائل را با او بررسی نماید.

کمی قبل از وارد شدن او، آقای سالمند نامه تهدید آمیزی دریافت کرد که من میتوانم آنرا عینا برای بازگو کنم. این نامه دستخط یک خانم بود، ولی توسط لئونورا یا عمه او نوشته نشده بود. این نامه از این قرار بود:

" آقا...

من خیلی متاسفم که شما و دخترتان لئونورا قصد دارید که یک کار بسیار ناپسند و حقیر انجام داده که بمعنای جدا شدن از یک جوان شایسته است که دخترتان خودش را نامزد او کرده بود. حال دختر شما با چنین رفتاری حقیرانه، قصد دارد که با یک موجود بی نام و نشان ازدواج کند. برغم لباسهای شیک، این مرد فاقد اصالت بوده و شما خود میتوانید در این مورد تحقیق نمائید. من فکر میکنم که آنچه وظیفه من حکم میکرده، انجام داده چون بدون اینکه خودتان خبر داشته باشید، من پیوسته برای خانواده شما ارزش زیادی قائل بوده ام. "

آقای سالخورده بخود این زحمت را نداده که به چنین نامه ای جواب بدهد و تا وقتی که شخصا با بلارمین ملاقات کرد، خیلی هم آنرا جدی نگرفت. حقیقت این بود که او به کودکان به این چشم نگاه میکرد که زائیده عیاشی های دوران جوانی هستند. بهمین دلیل از هر فرصتی که خود را از شر آنها خلاص کند، استفاده میکرد. او با بیرحمی هر چه تمامتر آنچه از دستش بر میآمد برای جمع آوری پول و ثروت انجام داده و بهانه او برای اینکار این بود که میل دارد بعد از مرگ، به اندازه کافی برای بچه های خود، پول باقی بگذارد. او در این جهت حتی به همسایگان خود رحم نمیکرد. ولی حقیقت این بود که او این جمع آوری پول و ثروت را برای بچه های خود انجام نداده و صرفا بخاطر خودش کار میکرد. او به بچه هایش بچشم رقیبی نگاه میکرد که خانم محبوب او را احاطه کرده و تمام توجه او را، به خود جلب میکنند. البته بدون یک وصیتنامه قانونی، حتی بعد از مرگ او، تمام ثروت او به بچه هایش نرسیده و فقط بخشی از آن که توسط قانون پیش بینی شده، به آنها تعلق میگرفت.

حالا بلارمین برای دیدن چنین آقائی عازم خانه آنها شده بود. قیافه ظاهری، مال و اموال و کالسکه بزرگ، از دید مرد سالخورده، یک شوهر مناسب برای دخترش محسوب میگردید. بهمین دلیل وی بدون معطلی پیشنهاد او را پذیرا شد. ولی وقتی در دور دوم مذاکرات زمانی که بلارمین چنین تصور میکرد که کار تمام شده و مطالبی در مورد جهیزیه و ثروت دختر جوان مطرح نمود، حالت صورت مرد سالخورده تغییر کرده و اعلام داشت که بهیچوجه با ازدواج دخترش با شخصی که از این کار انتظار دریافت پول داشته باشد، موافقت نخواهد کرد. او تا زمانی که در این دنیا باشد، اجازه نخواهد داد که یک شاهی از پولهای او، به کس دیگری داده شود. او گفت:

" سلیمان عاقل گفته است : هر کسی که شلاق را در گوشه ای پنهان میکند، باعث لوس شدن بچه اش میشود. "

و سپس اضافه کرد :

" هر کسی که کیسه پول خود را از چشم همه پنهان کرده، به نفع بچه اش کار میکند. "

او سپس در باره ولخرجی های جوانان زمانه کرده و بالاخره به مسئله تقاضای بلارمین واصل شد. بلارمین با بیتابی منتظر بود که وارد مذاکرات مالی بشوند. او گفت:

" من برای این دختر خانم ارزش فوق العاده ای قائل هستم ولی با این وجود، مسائل مادی در چنین مواردی اهمیت خود را از دست نمیدهد چون برای او در صورتیکه این ازدواج صورت بگیرد، هر زمان که بدنبال خانمش میآید، بایستی کالسکه شش اسبه خود را بکار ببرد. مرد سالخورده جواب داد:

" یک کالسکه چهار اسبه هم کاملا میتواند مورد استفاده قرار بگیرد. "

و سپس موضوع صحبت را از تعداد اسب به ولخرجی تغییر داده و کمی بعد بار دیگر مسئله اسب ها را پیش کشید. او با زرنگی خاصی از زیر بار سوالات مالی شانه خالی میکرد.

اینکار ادامه داشت تا بالاخره بلارمین طاقتش طاق شده و اعلام کرد که در شرایط فعلی برای او این امکان وجود ندارد که بدون جهیزیه سنگین بتواند با لئونورا ازدواج نماید.

پدر هم بنوبه خود اعلام داشت :

" من هم بسیار متاسف هستم که که دخترم یک چنین خواستگار خوبی را از دست میدهد. اما در شرایط فعلی قادر نیستم که حتی یکشاهی برای این ازدواج خرج کنم. حتی با در نظر گرفتن شرایط زندگی مشترک آینده، در صورت آمدن کودک یا کودکانی، او قادر نخواهد بود که به نوه های خود کمک مالی برساند. "

بعد خانمی که این داستان را تعریف میکرد گفت:

" خانمها... من دیگر نمیخواهم که شما را بیش از این در حال تعلیق نگهداشته و میگویم بعد از اینکه بلارمین بدون موفقیت از هر وسیله ای استفاده کرد که مرد سالخورده را متقاعد نماید، از جا بلند شده و بدون اینکه بسراغ لئونورا برود، از خانه خارج شد. او مستقیما بخانه خود رفته و بعد از یکی دو روز دیگر، به پاریس مراجعت نمود. بعد رسیدن به پاریس، او نامه ای به این مضمون برای لئونورا فرستاد:

" لئونورای قابل تقدیس و جذاب

من خیلی متاسف هستم که باید به تو اعلام کنم که شخص مورد نظر تو برای ازدواج نیستم. پدر تو این مطلب را با صراحت به من گفت، کاری که در محافل پاریس امکان انجامش نیست. البته شاید خود تو از که به اخلاق پدرت آشنا هستی، از قبل حدس میزدی که نظر او در مورد ازدواج ما چه میتواند باشد. خدای من... شما خاتم حتما حرف مرا قبول خواهید کرد. من اهل نوشته نامه های غمناک نبوده و علت آمدن من به پاریس این بود که در این شرایط روحی، آب و هوای پاریس برای من مناسب تر است. اگر پدر شما ناگهان تصمیم گرفت که با عروسی ما موافقت کند، من شما را در پاریس خواهم دید. شاهزاده خانم زیبایی من... خدا حافظ. "

خانم سخنگو به داستان خود ادامه داده و گفت:

" من قصد ندارم که حال و احوال لئونورا را بعد از رسیدن این نامه تشریح نمایم. این یک تصویر وحشتناکی است که من مایل نیستم آنرا ترسیم کنم. او فوراً خانه ای را که حالا مورد تمسخر همه اهالی شهر قرار گرفته بود، ترک کرده و به آن خانه ای که ما داستان خود را در نزدیکی آن شروع کردیم، تک و تنها پناه برد. او از همان موقع تا الآن در آنجا باقی مانده و یک زندگی ملالت آور خاموشی را در پیش گرفته است. "

یک خانم جوان که در کالسکه حضور داشت گفت:

" اگر من شروع کرده بودم که برای این دختر جوان دلسوزی کنم بیشتر بخاطر از دست دادن هوراشیو بود چون عدم سر گرفتن ازدواج او با بلارمین، اتفاق بزرگی نبود. "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" منم قبول میکنم که اسیلزاده فرانسوی چندان آش دهنسوزی نبود ولی با این وجود، این دختر جوان دو خواستگار خود را برای همیشه از دست داده و برای همیشه تنها شده است. "

خانم سخنگو گفت:

" اینطور که من شنیدم، این مرد گفته است که او بدنبال ازدواج با شخص دیگری نبوده و تمام نیروی خود را برا جمع آوری پول و ثروت، بکار خواهد گرفت. او همین کار را کرد و بطوریکه به من گفته شده، او در این کار کاملاً موفق بوده است. او هر زمان که اسمی از لئونورا میشنود، آهی سرد از نهادش بر آمده و هرگز یک کلمه در باره رفتار بد آن خانواده با او، کلمه ای ابراز نمیکند.



فصل هفتم ۲ : کشیش آدامز یک راه مهم را انتخاب کرد

خانم سخنگو که دیگر داستانش را تمام کرده بود، از همسفرانش مراتب قدردانی آنها را دریافت نمود. در این موقع جوزف سر خود را از پنجره کالسکه بیرون برده و بانگ زد:

"ممکن است که حرف مرا باور نکنید، ولی این آقای کشیش آدامز است که بدون اسب خود، در جاده پیاده مشغول راه رفتن است."

خانم اسلیپ اسلاپ هم با دقت به جاده نگریست و گفت:

"خیلی عجیب است ولی این شخص خود آقای آدامز است. او میبایستی که اسب خود را در مهمانخانه جا گذاشته باشد."

حقیقت این بود که بار دیگر مشکل کم حافظه گی آقای آدامز باعث شده بود که وقتی همه از مهمانخانه بیرون آمده و به مسافرت خود ادامه دادند، او با خوشحالی فراوان از اینکه بالاخره توانسته بود جوزف را در کالسکه جای بدهد، اسب خود را که در اصطبل مهمانخانه گذاشته بود، بکلی فراموش کرده، چوبدستی خود را بدست گرفت و در جلوی کالسکه در جاده براه افتاد. او توانسته بود که فاصله خوبی با کالسکه ایجاد نماید.

خانم اسلیپ اسلاپ از صاحب دلجان خواست که کالسکه را به مرد پیاده برساند. او حرف این خانم را قبول کرده ولی در این کار موفقیتی کسب نکرد چون هر اندازه که او سریعتر دلجان را به جلو میراند، آقای کشیش هم سریعتر حرکت خود را بیشتر کرده و بحال دو در جاده حرکت مینمود. آدامز در همان حال با خنده فریاد میزد:

"بله... بله... از من جلو بزنید اگر میتوانید."

راننده دلجان چند نفرین نثار کشیش کرده و سپس خطاب به اسبهای خود گفت:

"آهسته و آرام... پسرهای خوب من."

اسبها هم بلافاصله به توصیه او عمل کرده و حرکت خود را آهسته نمودند.

ولی ما نسبت به خوانندگان خود علاقه و احترام بیشتری داریم تا راننده دلجان نسبت به خانم اسلیپ اسلاپ. ما خوانندگان خود را به آقای آدامز نزدیک کرده که با تمام قدرت و سرعت به پیش رفته و حتی یکبار به پشت سر خود نگاه نکرد. او اینکار را برای مسافتی نزدیک سه مایل ادامه داده و سپس به یک دو راهی رسید که بدون تامل مسیر دست راست را انتخاب کرده و نزدیک سه مایل دیگر در آن جاده هم جلو رفت. تا اینکه بالاخره به بالای یک تپه رسیده و در آنجا وقتی به پشت سر خود نگاه کرد، هیچ دلجانی در جادج پشت سر او، دیده نمیشد. او روی تخته سنگی در کنار جاده نشست و منتظر رسیدن دلجان شد.

او زمان زیادی در آنجا به استراحت مشغول نشده بود که صدای شلیک گلوله ای در همان نزدیکی، آرامش او را در هم ریخت. او از جا بلند شد و به اطراف نگاه کرد. آقائی را دید که تفنگی بدست گرفته و بسمت او میآید. این همان تفنگی بود که لحظه ای قبل، گلوله ای شلیک کرده بود.

آدامز قد راست کرده و انگشت خود را بطرف آقای تفنگدار بلند کرد. در همین موقع جلیقه او که در زیر بالاپوشش پنهان شده بود، دکمه هایش باز شده و به پائین خزید. جلیقه از انتهای بالاپوش پائین تر رفته و نزدیک کفهای آقای آدامز متوقف شد. مانند این بود که آقای آدامز در زیر لباس خود، دامنی به پا کرده است. این صحنه میتوانست باعث خنده هر بیننده ای بشود ولی آقای تفنگدار بیشتر از آن از حضور چنین شخصی در آن محل دچار تعجب شده بود که اختیار خود را بدست خنده بسپارد.

آدامز که بسمت او حرکت کرده بود، وقتی به کاملاً نزدیک شد به او گفت که امیدوار است که ایشان شکار خوبی کرده باشند. آقای تفنگدار در جواب گفت:

"نخیر... خیلی کم."

آدامز گفت:

"آقا... من میتوانم این را خودم ببینم. شما یک فشنگ را بیهوده به باد داده اید."

مرد جوابی نداد ولی مشغول پر کردن تفنگ خود شد.

در حالیکه آن مرد تفنگ خود را پر میکرد، آدامز سکوت اختیار کرده و در آخر خود او سکوت را شکست و اظهار کرد که غروب بسیار زیبایی است.

آقای تفنگدار که از همان لحظه اول عقیده خوبی در مورد آدامز پیدا نکرده بود، در ابتدا جوابی نداده و خود را با مطالعه کتابی که در دست گرفته بود، مشغول نمود. در آخر او گفت:

"آقا... من فکر نمیکنم که شما از ساکنان این منطقه باشید."

آدامز فوراً جواب داد:

"نخیر آقا... من یک مسافر هستم ولی از زیبایی این غروب استفاده کرده و به قدم زدن پرداخته ام."

آقای شکارچی گفت:

"خود منم بایستی قدری استراحت کنم چون من تقریباً تمام روز را در بیرون بوده ام. هیچ پرنده ای هم به تور من نخورد."

آدامز گفت:

"پس به اینصورت اینطور بنظر میرسد که این منطقه جای خوبی برای شکار نیست."

آقای اصیلزاده گفت:

"نخیر آقا... سربازان ارتش که پایگاه خود را در همین نزدیکی مستقر کرده اند، تمام پرندگان را از بین برده اند چون تیراندازی حرفه آنها محسوب میگردد."

آدامز جواب داد:

"بله... تیراندازی به پرندگان و شکار... ولی من نمیتوانم ببینم که آنها خود را با دشمن در گیر کرده و بسمت آنها شلیک میکنند."

آقای اصیلزاده جواب داد:

"من از اتفاقی که در کارتاژ افتاد، راضی نیستم. من عقیده دارم که هر مردی وقتی مملکتش به او احتیاج دارد، بایستی دست به اسلحه ببرد. مردی که جان خود را فدای کشورش نمیکند، مستحق اینست که بدار آویخته شود."

او این کلام را با چنان خشونتی بیان نمود که میتوانست باعث وحشت یک فرمانده گروهان بشود. ولی آدامز کسی نبود که از این جور چیزها وحشتی داشته باشد.

او به آن آقا گفت که حرف ایشان را قبول داشته ولی از اینکه ایشان در بیانات خود از کلمات رکیک استفاده میکنند، راضی نبوده و آنرا عادت بدی تلقی مینماید. ولی بهر حال از طرز فکر او بسیار راضی بوده و ترجیح میدهد که که جایی پیدا کرده که با یکدیگر نشسته و گفتگو کنند.

او اضافه کرد که هر چند او یک کشیش بوده ولی کاملاً آمادگی این را دارد که در صورت احتیاج، اسلحه بدست گرفته و جان خود را برای حفظ مملکتش بخطر بیاندازد.

آقای اصلیزاده روی تخته سنگی نشست و آدامز هم در کنار او قرار گرفت. بعد شروع به گفتن مطالبی کرد که که ما در فصل بعدی، آنرا ارائه خواهیم داد.

این مطالب نه تنها در این کتاب جای بسیار عجیب و غریبی را اشغال کرده است، بلکه در صورت ظاهر شدن در هر کتاب دیگری، باعث حیرت خواننده خواهد شد.



فصل هشتم ۲ : محاوره آقای آدامز با آقای اسیلزاده

آدامز دست آقای اسیلزاده را گرفت و به او گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که از آشنائی با یک آقای متشخصی مانند شما، بسیار خوشحال هستم. هرچند که من یک کشیش فقیر هستم ، بخودم این جرات را میدهم که بگویم من یک انسان صادق و درستکار هستم. هیچ عملی هم برای ترقی و بدست آوردن مقام اسقفی ، انجام نداده ام. بهمین دلیل من دچار رنج فراوانی شده ولی از بارگاه ملکوت بخاطر آن ، ممنون و متشکر هستم. من بستگانی داشتم که که در این دنیا جاه و مقامی کسب کرده و در این مورد، پسر عموی من بایستی ذکر کنم که که یک تاجر موفق و سرپرست یک تجارتخانه بزرگ بود. او مرد بسیار خوبی بود و وقتی کودکی بیش نبود، خود من او را بزرگ کردم. امتیازات اخلاقی او که بخاطر من در وجود او ایجاد گردید، تا آخر عمر با او خواهد بود.

همین حقیقت باعث میشود که من در خود احساس غرور کنم که شخصی تا این حد ممتاز و موفق را من به این مرتبه و پایه رسانده ام. این عقیده من تنها نیست و تعداد زیادی افراد دیگر هستند که که همین اعتقاد مرا دارند، بعنوان مثال ، کشیش اعظم کلیسای منطقه که من قبلا برای او کار میکردم، از من خواست که برادر زاده خود را برای انتخابات ، بنفع سرهنگ کورتلی به پای میز رای ببرم. من هرگز در قبل اسم این جناب سرهنگ را نشنیده بودم . من به کشیش اعظم گفتم که من روی تصمیمات شخصی و اجتماعی او هرگز تاثیری نگذاشته و او بر اساس وجدان خودش عمل میکند. خود منم چنین تمایلی ندارم که روش خود را با او عوض نمایم.

کشیش اعظم به من گفت او خبر دارد که من از قبل با این برادر زاده خود ، در باره یک کاندید انتخاباتی دیگر ، مذاکره کرده ام. شخصی بنام فیکل که همسایه خود من میباشد. این حقیقت داشت و من اینکار را کرده بودم چون از نظر مالی کلیسای ما در یک خطر واقعی قرار داشت و من از هر کسی که میتوانست به ما کمک کند، یاری میطلبیدم. من و برادر زاده ام ، سعی خود را کردیم و همین باعث شد که من زمینه ترقی خودم را در کلیسا از دست بدهم.

آقای عزیز... این آقا بر اثر کوشش های ما،انتخاب شده ولی بعد از انتخابات دیگر هرگز اسمی از کلیسا بر زبان نیاورد. در عرض دو سال این آقای فیکل طوری وضعیت خوب شد که در لندن خانه بزرگی خرید و ساکن آنجا شد.

من در کلیسای خود که حالا دیگر طرفداری نداشت ، باقی مانده و فقط زمانی به وجود من احتیاج پیدا میشد، که کسی فوت کرده و من میبایستی مراسم دفن را انجام بدهم. آقای فیکل برای مدتها در سمتی که برای آن انتخاب شده بود ، خدمت کرده و خود او به من گفت که سرهنگ کورتلی بر ضد کلیسا و دولت است.

در همین موقع ، انتخابات بار دیگر صورت گرفته و سرهنگ به من گفت که اگر به او کمک کنم که انتخاب شود، مرا قاضی عسکر ارتش خواهد کرد. من این پیشنهاد او را قبول نکرده و تمام کوشش خود را برای انتخاب سر اولیور هارتی صرف کرده که به همه گفته بود که او همه چیز را فدای کشورش خواهد نمود.

او وقتی برای پنج سال انتخاب شد، بیشتر وقت خود را صرف شکار کرده و بیش از یکی دو بار ، در جلسات پارلمان شرکت نکرده بود. با اینوصف ، او یک مرد ارزشمند بود و بهترین دوستی بود که من هرگز برای خود داشتم. او با دوستی که با اسقف داشت، شغل قبلی مرا به من باز گرداند و از جیب خودش هشت پاوند به من داد. او همچنین یک

دست لباس کامل برای من خرید. تا زمانی که زنده بود، به این کار خودش ادامه میداد. ولی متأسفانه سالهای عمر او خیلی زود به پایان رسید.

در همین موقع سر توماس بویی مشغول خرید املاک سر اولیور بود و خود را در انتخابات، کاندید نمود. او در آن موقع یک آقای جوان بود که بتازگی از مسافرت بازگشته و این برای من خبر خوشی بود.

اگر من میتوانستم که آرای هزار نفر را داشته باشم، همه آنرا به این آقا هدیه میکردم. در همین موقع بود که من برادرزاده خود را در حمایت از انتخاب او، به فعالیت واداشته و همه این کوشش ها مثمر ثمر واقع شده و او در انتخابات پیروز گردید.

به من گفته شد که او گاهی سخن رانی هائی در پارلمان داشته که بیشتر از یکساعت بطول انجامیده ولی او هرگز موفق نشد که عقیده پارلمان را عوض کند.

از آن تاریخ ببعد، سر توماس مرد بیچاره آنقدر گرفتار کارهای خود بود که فرصت نمیکرد که به من سری بزند. البته من سرکار خانم او را هم در این مورد کاملاً بی تقصیر نمیدانم چون این خانم از سر و وضع من خوشش نمیآمد و مرا بخانه خود دعوت نمیکرد. ولی بهر جهت، بایستی اذعان کنم که درب آشپزخانه و سرداب او پیوسته بر روی من باز بوده و بارها من پس از انجام مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه، از مهمان نوازی او بهره مند میشدم.

بعد از مرگ برادر زاده ام، تجارتخانه بدست شخص دیگری افتاد و من دیگر نتوانستم که در خدمت مملکت خودم، کاری انجام بدهم. هر چند که بسهم خودم، در موعظه های روزهای یکشنبه، برای کاندیدای مناسب، مطالبی ابراز مینمودم. این کار من مرد توجه سر توماس قرار گرفت و مخالفتی با آن ابراز نکرد. کاندیدای جدید به من قول داد که از پسر من که حالا تازه جوانی شده بود، حمایت کند. این پسر هرگز نتوانست که به دانشگاه راه پیدا کند ولی من همواره امیدوار بودم که او قدمی بر علیه هیچ انسانی بر نداشته و فقط در خدمت پروردگار و مملکتش باشد. من مطمئن هستم که توانسته ام با کوشش فراوان، او را معتقد به این اصول بنمایم. او پسر بسیار خوبی است و اگر بخت و اقبال با او یاری کند، او در خدمت مردم، مانند پدرش، عمر خود را صرف خواهد کرد.



فصل نهم ۲ : حادثه ناگوار

آقای اصیلزاده که از آدامز خیلی خوشش آمده بود، به او گفت :

" من امیدوارم که پسر شما هم مثل خود شما، در این طریق شرافتمندانه و مفید گام برداشته و اگر حاضر نباشد که جان خود را برای مملکتش فدا کند، لیاقت زندگی کردن در آنجا را هم نخواهد داشت. آقا ... من یکی از بستگان نزدیک خود را از ارث محروم کرده ام چون او حاضر نشد که گروهان خود را عوض کرده به جزایر هند غربی برود. من متقاعد شده بودم که این بدذات ترسوئی بیش نیست هر چند که او عکس این را وانمود میکند. آقا... اگر اختیار در دست من بود، تمام چنین افرادی را حلق آویز میکردم."

آدامز در جواب گفت:

" این تنبیه بسیار سخت و شدیدی است. این مرد خودش را نساخته است. اگر ترس و وحشت در افراد مانع از انجام بعضی کارها میشود، بجای تنبیه، بایستی بحال آنها دلسوزی کرد. به این ترتیب و در طول مدتی دراز ، ممکن است که اخلاق این جور افراد عوض شود. در عین حال آدم ها ممکن است در برخی از مواقع ترسو و در سایر موارد ، شجاع باشند. هومر نویسنده بزرگ زمان قدیم، این مسئله را در مورد پاریس و هکتور بخوبی بیان کرده است. مثال دیگر در باره ژنرال پومپئی ایتالیائی است که در جنگهای زیادی شرکت داشته و در اغلب آنها فاتح بوده است. ولی همین ژنرال در جنگ ' فارسالیا ' قبل از اینکه بطور کامل شکست بخورد، به چادر خود برگشت و در گوشه ای خود را پنهان نمود. من شخصا از تاریخ جدید ، اطلاعات زیادی ندارم . منظورم تاریخ از هزار سال به این طرف است. از این وقایع زیاد اتفاق افتاده است. "

او سپس نتیجه گیری کرد که آن آقا که خویشاوند نزدیک خود را از ارث محروم نموده، بایستی در تصمیم عجولانه خود تجدید نظر کرده سهم ارث او را در وصیتنامه خود وارد نماید.

آقای اصیلزاده با لحنی گرم و دوستانه در باره شجاعت و علاقه به مملکت داد سخن داده تا وقتی که متوجه شد که هوا تاریک شده و دیر وقت است. او از آدامز سؤال کرد که در کجا او قصد دارد که شب را بصبح برساند. آدامز در جواب گفت:

" او در همان جا باقی خواهد ماند تا وقتی دلبران به آنجا برسد. "

آقا با تعجب گفت:

" دلبران آقا ... ؟ تمام دلبران ها مدتی قبل از اینجا عبور کرده اند. آخرین آنها حالا اقلا سه مایل جلوتر از ما رفته است. "

آدامز گفت:

" اگر اینطور باشد، من بایستی با سرعت بدنبال آنها رفته و هر جور شده خودم را به آنها برسانم. "

آقای اصیلزاده در جواب گفت:

" شما او بهیچوجه قادر نیستید که خود را به دلبران برسانید. بعلاوه هوا حالا تاریک شده و شما به احتمال خیلی زیاد راه خود را گم خواهید کرد. شما ممکن است که تاریکی ، بعقب برگشته و بجای نزدیک شدن به دلبران، از آن دور شوید. "

او سپس به آدامز نصیحت کرد که به همراه او بخانه او رفته که خیلی از جاده اصلی دور نیست. سپس گفت که فردا صبح ، کسی را پیدا خواهند کرد که در ازای چند شیلینگ، او را به مقصد خود برساند.

آدامز دعوت او را پذیرفت و آنها براه افتادند. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده و در این موقع آنها نزدیک یک بوته زار رسیدند. غفلتاً آنها صدای حشتناک فریاد و زاری یک زن از داخل بوته زار، بگوششان رسید. آدامز پیشنهاد کرد که تفنگ آقای همراهش را بدست بگیرد. آقا پرسید:

"چه کار می خواهید بکنید؟"

آدامز گفت:

"چه کار؟... من با سرعت بجائی خواهم رفت که یک جنایتکار قصد کشتن یک زن را دارد."

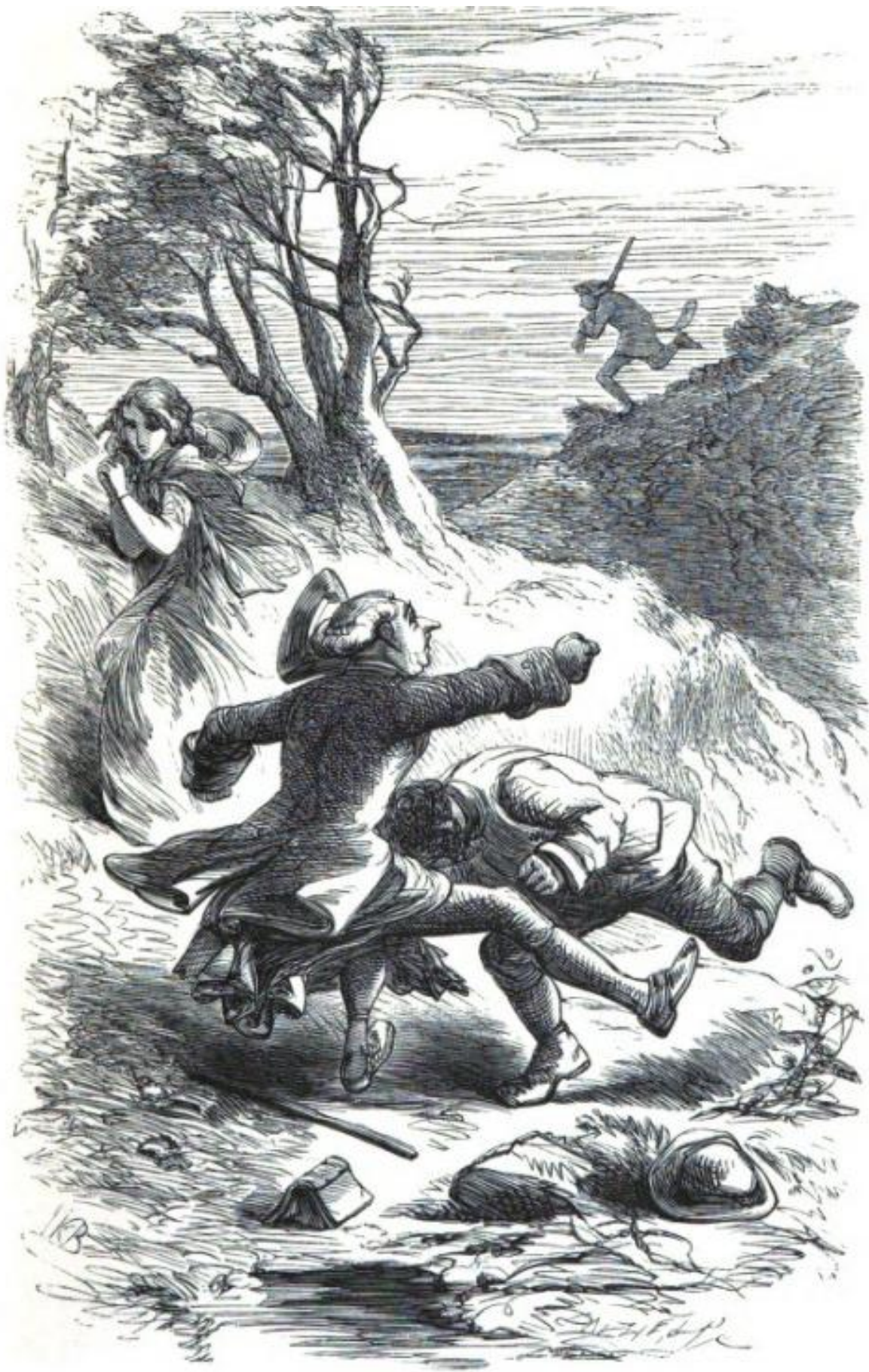
آقا با تاسف گفت:

"امیدوارم که دیوانه نشده باشید. این تفنگ سر پُر فقط برای شلیک یک گلوله در هر زمان ساخته شده و پس از شلیک گلوله چند دقیقه وقت لازم دارد که که بار دیگر پُر شود. ولی دزدان و جنایتکاران مسلح به تپانچه بوده که قادر است چندین بار پشت سر هم شلیک کند. این قضیه به ما ارتباطی نداشته و بگذارید تا جائیکه میتوانیم، خود را خیلی بسرعت از این منطقه دور کنیم. در غیر اینصورت خود ما هم گیر دزدان شب خواهیم افتاد."

در این موقع صدای ناله و زاری زن بیچاره بلند تر شده و آدامز جوابی به آقای اصیلزاده نداد. او چوبدستی خود را بلند کرد و با سرعت بسمت جایی که صدا از آنجا میآمد، براه افتاد. آقای اصیلزاده نیز با همان سرعت بسمت خانه خود رفت و حتی یک بار هم به پشت سر خود نگاه نکرد.

ما حالا او را بحال خود گذاشته که در باره شجاعت و دلاوری خود فکر کرده و بسر وقت آقای آدامز میرویم که وقتی خود را با عجله هر چه تمامتر به محلی که صدا از آنجا میآمد، زنی را مشاهده کرد که با یک مرد گلاویز شده و در همان موقع مرد مهاجم او را بزمین انداخته و زن بیچاره تقریباً از حال رفته بود. آقای آدامز با یک نظر دریافت که وضع از چه قرار است و بیدرنگ به کمک زن بینوا رفت. او چوبدستی خود را بلند کرده و ظربه محکمی به سر مرد تبهکار وارد نمود.

همانطور که وقتی یک خروس در حال راز و نیاز با مرغ محبوب خود بوده و ناگهان خروس دیگری را در همان نزدیکی میبیند ، بلافاصله مرغ را رها کرده و خود را برای مقابله با خروس دیگر حاضر میکند، مرد مهاجم هم با دریافت ضربه سنگین و درد آور آقای آدامز ، همین کار را انجام داد. او بسرعت از جا پرید و در مقابل آدامز سینه سپر کرد. او اسلحه ای با خود نداشت و مشت گره کرده خود را بسینه آدامز در جایی که قلب او واقع شده بود، کوبید.



آدامز از دریافت این ضربه سنگین، قدری مشوش شده ولی خیلی زود اختیار خود را بدست آورده و او هم با مشت گره کرده خود قصد داشت که ضربه دیگری به سینه او وارد نماید. مرد با دست چپ خود این ضربه را دفع کرده و در همان حال خود را خم کرده و با سرعت و شدت تمام سر خود را به شکم آقای آدامز کوبید.

آدامز کنترل خود را از دست داده و روی مرد مهاجم افتاد. آن مرد آقای آدامز را بزمین انداخته و با تمام نیروی خود، به ضربه زدن به او را ادامه میداد. بعد از مدتی دیگر آدامز حتی قادر نبود که بتواند از خود دفاع کند. مرد غریب که حریف خود را شکست داده و او مرده است.

ولی آدامز هم کسی نبود که بتوان او را بسهولت از پا در آورد و منتظر موقعیتی بود که بتواند خود را نجات دهد. او وقتی مشاهده کرد که حریفش قدری خسته شده، موقع را مناسب تشخیص داده و با تمام قدرت خون چنان ضربه ای به او وارد نمود که مرد مهاجم بزمین غلطید. او فریاد زد:

" حالا نوبت خود منست. "

و بعد از چندین ضربه پشت سر هم، ضربه آخری را به زیر چانه او وارد نمود که مرد مهاجم بیهوش نقش زمین شد. او دیگر حرکتی نکرد. آقای آدامز حالا نگران شد که مبادا در حمله خود زیاده روی کرده و مرد مهاجم را بحال مرگ انداخته است.

بهرحال، از جا بلند شده و خطاب به خانم جوانی که ناظر این صحنه بود با صدای بلند گفت:

" دختر خانم... خوشحال باشید. این مرد تجاوز گر که من نگران هستم که مبادا او را کشته باشم، دیگر نمیتواند برای شما خطری ایجاد کند. من از درگاه ملکوت درخواست بخشایش دارم ولی کاری را که انجام داده ام بخاطر دفاع از یک موجود بیگناه بوده است. "

زن بینوا که قدری وقت پیدا کرده بود که قوای از دست رفته خود را بازیابی کند، در گوشه ای ایستاده و طوری ترسیده بود که حتی قادر نبود که پا به فرار بگذارد.

وقتی او شنید که قهرمان نجات دهنده او، با او صحبت میکند، بزحمت جلو آمده ولی او حتی از منجی خود هم وحشت داشت. ولی خیلی زود از رفتار بزرگ منشانه و سخنان آرامش بخش او، اعتماد خود را باز یافته و به آقای آدامز نزدیک گردید.

آنها هردو بالای سر مرد مدهوش که بیحرکت روی زمین افتاده بود، ایستاده و آقای آدامز که آرزو میکرد حرکتی از مرد مدهوش ببیند، از زن جوان پرسید که در این وقت شب، در این محل دور افتاده چگونه تک و تنها خود را معرض خطر قرار داده است.

زن جوان جواب داد:

" من در حال مسافرت بسمت لندن بودم که بر حسب اتفاق به این مرد برخورد کرده و این مرد به من گفت که او هم بهمان جایی که من قصد رفتن دارم، روانه است و به من اطمینان داد که در این مسافرت، از من مواظبت کرده و همراه من تا مقصد خواهد آمد.

این پیشنهاد او که با لحنی دوستانه ادا شد، باعث قبولی من شد بخصوص اینکه من تنها بوده و از اینکه یک همسفر داشته باشم، استقبال کردم.

او به من گفت که در فاصله خیلی کمی، یک مهمانخانه قرار دارد که من میتوانم شب را در آنجا گذرانده و روز بعد او نزدیکترین راه به لندن را به من نشان خواهد داد. وقتی براه افتادیم، من هر لحظه انتظار داشتم که به مهمانخانه وارد بشویم. بعد وقتی به بوته زار نزدیک شدیم، او از من خواست که قدری توقف کنم، بناگاه او حمله خود را شروع کرده و من تا جاییکه قادر بودم، از خود دفاع میکردم. در این حال من با فریاد درخواست کمک کرده و شکر خدا که شما صدای مرا شنیده و بکمک من آمدید. "

آدامز از این خانم خواست که حیات و اعتماد خود را بدست توانای پروردگار سپرده و به او گفت:

" من هیچ تردیدی ندارم که پروردگار مرا به اینجا فرستاد که به کمک شما خانم آمده و شما را از چنگ مرد جنایتکار نجات بدهم. حالا دیگر تنها مشکل و ناراحتی که دارم اینست که مبادا در حملات خود به این مرد زیاده روی کرده و او را از زندگی محروم کرده باشم. ولی بهر صورت، خواسته پروردگار عملی گردید. "

او سپس ادامه داده و گفت:

" من از درگاه ملکوت مسئلت میکنم که بخاطر این کاری که صرفا برای نجات یک فرد بیگناه بوده، در دنیای دیگر مورد بخشش قرار بگیرم. "

او سپس ساکت شده و باخود فکر میکرد که آیا بایستی خود را به مقامات قضائی برای جنایتی که مرتکب شده، معرفی نماید یا اینکه بدون سر و صدا از آن منطقه بگریزد.

نتیجه این اندیشه در فصل بعدی به اطلاع خوانندگان ما خواهد رسید.



فصل دهم ۲ : مشکل آدامز بیچاره

در حالیکه آدامز مشغول فکر کردن بود، هوا تاریک و تاریک تر میشد. زن بیچاره که مورد حمله قرار گرفته بود، از تاریکی و سکوت بیش از پیش دچار وحشت شده چون حالا دیگر از ناجی خود هم میترسید. تاریکی هوا به او اجازه نمیداد که سن و سال آدامز را حدس بزند. او فکر میکرد که بعید نیست آن مرد او را از دست مرد اولی نجات داده که خود او را تصاحب نماید. این افکاری بود که به مخیله زن جوان بخاطر سکوت آدامز، خطور کرده بود که البته هیچ یک بحقیقت نزدیک نمیشد.

آقای آدامز بالای سر حریف مدهوش خود ایستاده و غرق تفکر شده بود. همچنانکه در فصل قبل گفتیم، او دو راه در پیش پای خود داشت. در آخر او قد راست کرده، به جلوی خود خیره شده، از دور چشمش به یک نور افتاد. در این موقع چندین صدا هم بگوشش خورد که مانند این بود که افرادی بسمت او میآمدند. شخصی که چراغ در دست داشت با دیدن آنها بخنده افتاد، بقیه افراد هم زیر آواز زده و زن بیچاره دو مرتبه دچار وحشت زیادی شد چون او تا این موقع سوء ظنش نسبت به کشیش، زائل شده بود.

آقای آدامز که نگرانی او را دریافت، به او گفت:

" دختر جان... خوشحال باش... و به پروردگاری که تا این لحظه از تو حمایت کرده، اطمینان کن. هرگز خداوند یک بیگناه را بحال خود رها نمیکند. "

افرادی که به آنها نزدیک شده بودند تعدادی جوانهای منطقه بوده که برای تفریح و احتمالاً گرفتن پرندگان، به آن بوته زار آمده بودند. آدامز فوراً اتفاقی را که افتاده بود، برای آنها تشریح کرده و از آنها خواست که فانوس خود را نزدیک صورت مردی که روی زمین افتاده بود، بیاورند چون او نگران بود که مبادا مرد مهاجم را به قتل رسانده باشد.

ولی این نگرانی بی اساس بوده چون آن مرد که در اثر آخرین ضربه آدامز بیهوش شده بود، در این مدت بیهوش آمده و با دقت به محاوره بین آدامز و زن جوان گوش میداد. او که دیگر هیچ امیدی به تصاحب زن جوان نداشت، ترجیح میداد که هر چه زودتر خود را از آن منطقه دور نماید. ولی در آخر او به نتیجه رسید که بهتر است بجای بازی کردن نقش یک مرده، رُل دیگری بازی کند.

بهمین جهت وقتی جوان فانوس بدست. صورت او را با نور فانوسش روشن نمود، او از جا برخاست و با اشاره به آدامز فریاد زد:

" نخیر مرد جنایتکار... من نمرده و هنوز زنده هستم. هر چند که تو و دوست دختر هرزه تو ترجیح میدادید که من کشته شده باشم. "

بعد رو بطرف جوانانی که دور او جمع شده بودند کرد و گفت:

" خوشبختانه شما بکمک یک مسافر بیچاره که مورد حمله قرار گرفته آمده در غیر اینصورت، این دو فرد جنایتکار، جیب های مرا خالی کرده و بقتل میرساندند. آنها مرا از جاده اصلی به اینجا کشانده، هر دو نفر به من تنها حمله کرده و همانطور که میبیند مرا بزمین انداخته اند. "

آدامز میخواست جوابی بدهد که یکی از جوانان گفت:

" لعنت بر این ها... ما بایستی که در همین لحظه آنها را نزد قاضی منطقه ببریم. "

زن بیچاره دو مرتبه بلرزه افتاد و آدامز هم صدای خود را بلند کرد. ولی این کار بیفایده بود. سه چهار نفر از آنها دستهای آدامز را گرفته و جوان فانوس بدست جلو آمده و صورت او را روشن کرد. آنها همه موافقت کردند که این مرد صورت جنایتکارانه ای دارد که هرگز نظیر آنرا در قبل ندیده اند. منشی دادستان که همراه این جوانان بود اظهار داشت که مطمئن است که این شخص را در میخانه دیده است.

زن بیچاره هم در این جدال موهایش در هم ریخته و از دماغش خون جاری بود. بهمین دلیل آنها نمیتوانستند ببینند که آیا این زیبا یا زشت است. ولی آنها به این نتیجه رسیدند که وحشت این زن، گناه او را پوشانده است.

از آنجائیکه مرد مهاجم به آنها گفت که این زن و مرد پولهای او را دزدیده اند، جوانان جیب های آدامز و زن جوان را بررسی کرده و در جیب زن جوان، کیسه ای یافتند که پر از طلا بود. مرد مهاجم فریاد زد که این کیسه متعلق به او بوده و حاضر است سوگند یاد کند. ولی بیشتر از یک پنس در جیب آقای آدامز پیدا نکردند. منشی دادستان گفت:

" این خودش بخوبی نشان میدهد که این مرد مسن گناهکار بوده و هر چه پول دزدیده است، نزد زن جوان گذاشته است. "

همه بقیه با این حرف موافقت کردند.

این جوانان که برای گرفتن پرنده ها در تاریکی شب به بوته زار آمده بودند حالا بیک صدا مصمم شده که بهمراه گناهکاران، نزد قاضی منطقه بروند. آنها دستهای آدامز را از پشت بسته و تور هائی که با خود برای گرفتن پرنده ها آورده بودند، در گوشه ای پنهان کردند. جوان فانوس بدست در جلوی همه براه افتاد. آدامز که از رفتن نزد قاضی کوچکترین واهمه ای نداشت، در طول راه سعی میکرد که زن جوان را تسلی خاطر بدهد.

در بین راه، منشی دادستان به دوستان خود گفت که که از این قضیه نفع زیادی به همه خواهد رسید چون هر کدام از آنها مبلغ هشتاد پوند بعنوان جایزه دستگیر کردن سارقین، دریافت خواهند کرد. این قضیه باعث ایجاد اختلاف بین جوانان گردید. یکی از آنها ادعا میکرد که جایزه نیاپستی برای همه یکسان باشد، چون او اولین کسی بوده که به آدامز حمله کرده است. جوان دیگری نیز خواهان سهم بیشتری از جایزه بود چون میگفت که او با استفاده از فانوس، صورت مردی را که روی زمین افتاده بود، روشن کرده و بهمین خاطر همه چیز کشف شده بود. خود منشی هم درخواست چهار پنجم کل جایزه را داشت چون خود او بود که پیشنهاد کرد که جیبهای سارقین را بگردند و سپس به نزد قاضی بروند. او گفت که اگر بایستی عدالت حکمفرما شود، کل جایزه به او تعلق میگیرد. اینطور بنظر میرسد که همه قبول کرده که سهم منشی بایستی از بقیه بیشتر باشد. در این موقع مسئله دیگری پیش کشیده شد که آیا جوانی که فقط برای آوردن تور با آنها همراه شده و کوچکترین نقشی در بازداشت سارقین نداشته، مشمول جایزه خواهد شد یا نه؟ جواب آمد که اگر او تور ها را حفظ نمیکرد، شخص دیگری از آن جمع، مجبور بود که اینکار را انجام بدهد. بالاخره تصمیم جمع این شد که کمترین مقدار جایزه به او تعلق بگیرد.

ولی منشی با چنین تصمیم مخالف بود و ادعا میکرد که اگر حتی یک شیلینگ به این جوان پرداخت شود، عدالت رعایت نشده است. جوانان طوری سرگرم این مسائل خود بودند که اگر بجای آقای آدامز، یک سارق واقعی دستگیر شده بود، براحتی میتوانست خود را از شر آنها نجات دهد. ولی آدامز که از بیگناهی خود مطمئن بود، پا پیای جوانان جلو میرفت.

در طول این راهپیمائی، آدامز در حالیکه به مسائل موجود فکر میکرد، گاهی بدون اختیار چند کلمه از دهانش خارج میشد. در این حال او بیاد جوزف اندروز افتاده و آه سردی از نهادش بیرونش آمد. در پایان آه... اسم جوزف اندروز از دهانش بیرون جست. دختر جوان که نزدیک او راه میرفت با شنیدن این نام بشدت متشنج شده و به آقای آدامز گفت:

" البته... من میبایستی صدای این آقا را میشناختم. آیا شما آقا، در واقع آقای کشیش ابراهام آدامز نیستید؟ "

آدامز گفت:

" بله و من خودم هستم. این اسم منست. ولی چیزی هم در صحبت کردن شما وجود دارد که من احساس میکنم آنرا در قبل شنیده ام. "

دختر جوان جواب داد:

" آقا ... آیا شما ' فرانسس ' بیچاره را فراموش کرده اید؟ "

آدامز با عجله جواب داد:

" البته که من شما را فراموش نکرده ام. حالا به من بگوئید که چه چیزی شما را به اینجا آورد؟ "

دختر جوان گفت:

" من قبلاً بشما گفتم که قصد رفتن به لندن را داشتم. ولی من شنیدم که شما اسم جوزف اندروز را بر زبان آوردید. به من بگوئید که آیا اتفاقی برای او افتاده است؟ "

" دخترم... من از او همین امروز بعد از ظهر جدا شدم. ما در دلجان بسمت کلیسای من روانه بودیم که در آنجا او بتواند شما را ببیند. "

فرانسس گفت:

" مرا ببیند؟... آیا شما مرا مسخره میکنید؟ برای چه چیزی او میخواست مرا ببیند؟ "

آدامز جواب داد:

" البته شما هر سؤالی بخواهید میتوانید مطرح کنید ولی من بشما اطمینان میدهم که این جوان همیشه در فکر شما بوده و هست و من از شما انتظار دارم که با او خوش رفتاری کنید. "

فرانسس گفت:

" آقای آدامز... آقای جوزف چه ارتباطی با من میتواند داشته باشد؟ من مطمئن هستم که هرگز چیزی به او نگفته و تنها مطالبی که بین ما رد و بدل شده ، گفتگویی بوده که بین دو مستخدم انجام میگردد. "

آدامز قدری فکر کرد و سپس گفت:

" من خیلی متأسف هستم که این را میشنوم. زهد و تقوا برای یک مرد جوان مانع از این میشود که هر چه در دل دارد بیان کند. اولی این چیزی نیست که باعث شرمندگی کسی بشود. شما یا حقیقت را به من نمیگوئید یا اینکه در مورد این جوان ارزشمند و با تقوی قضاوت درستی ندارید. "

بعد آدامز برای او تعریف کرد که در مهمانخانه چه اتفاقی افتاد که دختر جوان با دقت فراوان به آن گوش داده و گاهی یک آه سرد از گلویش خارج میشد. دختر جوان دیگر نمیتوانست مقاومت کرده و هزاران سؤال در باره جوزف مطرح نمود. حقیقت این بود که فرانسس از یکی از مستخدمین شنیده بود که در خانه سر جان مرحوم چه اتفاقی افتاده و چگونه جوزف از آنجا اخراج شده است. او در همان موقع، با یک کیسه لباس و قدری پول و جواهر ، براه افتاده که خود را به لندن برساند که فکر میکرد در آنجا جوزف را خواهد دید. خجالتی که به او در مکالمه با آدامز دست میداد ، به شخصیت او ارتباط پیدا کرده و خوانندگان مؤنث ما مطمئناً با ما هم عقیده هستند که برای یک دختر پاکدامن، حرف زدن با مرد دیگری در باره جوانی که او را از صمیم قلب دوست دارد، کار ساده ای نیست. ما بیش از این در این باره بخود زحمت نخواهیم داد.



فصل یازدهم ۲ : در حضور قاضی

جوانانی که به‌مراه زندانیان خود بسمت خانه قاضی منطقه می‌رفتند ، طوری در گیر بحث و مجادله برای تقسیم جوائز بودند ، که توجهی به مکالمه بین آقای آدامز و فرانسیس نداشتند. حالا دیگر آنها به خانه قاضی رسیده و یکی از مستخدمین را نزد عالیجناب قاضی فرستاده که به ایشان اطلاع بدهد که آنها دو سارق را دستگیر کرده و به آنجا آورده اند.

آقای قاضی که بتازگی از شکار روباه برگشته و هنوز شام خود را تمام نکرده بود، دستور داد که سارقین را به اصطبل برده که در آنجا تمام مستخدمین مواظب آنها باشند. تعداد زیادی افراد در همسایگی هم برای دیدن سارقین دستگیر شده در جلوی اصطبل جمع شده بودند. آقای قاضی حالا در اوج عیش و عشرت خود بوده و به همراهان خود گفت که منتظر یک دادرسی جالب باشند. او سپس گفت:

" سرقت های شبانه در شاهراه ها این زمان گسترش زیادی پیدا کرده که هیچکس نمیتواند با خیال راحت به مسافرت برود. "

او برای مدتی برای مهمانهای خود در این باره داد سخن داده تا اینکه منشی او وارد شده و به او گفت:

" کار درست اینست که قبل از هر چیز، شهادت نامه های شاهدان این قضیه را روی کاغذ آورده که سپس محاکمه سارقین کار چندان سختی نخواهد بود. "

آقای قاضی با این پیشنهاد فوراً موافقت کرده و در همین حال چپق خود را هم چاق کرد.

در حالیکه منشی مشغول نوشتن شهادت مردی که بدروغ ادعا میکرد که مورد سرقت قرار گرفته است، آقای قاضی خود را با تحقیقاتی از فرانسیس بیچاره مشغول کرده و تمام مهمانها هم با علاقه دور میز جمع شده بودند. یکی از آنها سؤال کرد که آیا بایستی این دختر را بعنوان یک قاطع الطريق قلمداد کرد.

شخص دیگری در گوش او گفت :

" اگر شما نسبت به کس دیگری تمایل نداشته باشید، من با کمال میل حاضر در خدمت شما باشم. "

شخص سوم چنین اظهار نظر کرد که او شرط میبندد که این دختر یکی از بستگان تورپین ، قاطع الطريق مشهور انگستان میباشد.

این حرف باعث شد که همه حاضران ، بخنده بیفتند.

آنها به این ترتیب از دختر بیچاره بازجوئی کرده تا وقتی که یک از آنها چشمش به لباس کشیشی آدامز افتاد که از زیر بالا پوش او به چشمش رسیده بود. او بانگ زد:

" عجب... یکی از این دو سارق، کشیش کلیسا است. "

آقای قاضی خطاب به آدامز گفت:

" آهای یارو... تو قبل از اینکه دست به سرقت های شبانه بزنی، لباس کشیشی بتن میکنی؟ بگذار بتو بگویم که این کار تو کوچکترین تاثیری در مجازات تو نخواهد داشت. "

آن مرد که لباس کشیشی آدامز را کشف کرده بود، از اینکه کار او مورد توجه همه قرار گرفته، تشویق شده و تصمیم گرفت که آقای آدامز را مسخره کند. او که مختصری با زبان قدیمی لاتین آشنائی داشت، در حالیکه خود را خیلی دانشمند جلوه میداد به زبان لاتین گفت:

Molle meum levibus cord est vilebile telis.

(قلب نرم من در برابر سلاح های سبک آسیب پذیر است.)

آقای آدامز با نگاهی تحقیر آمیز به او جواب داد:

" با این طرز تلفظ زبان لاتین، شما شایسته شلاق خوردن خوبی هستید. "



مردی که خیال تمسخر داشت، منتظر چنین جوابی از یک سارق دستگیر شده نداشت و بعد یک لحظه گفت:

" من ممکن است که شایسته چنین چیزی باشم ولی تو آقای دکتر... تو شایسته چه چیزی هستی؟ تو که جواب گفته مرا به لاتین ندادی. حالا من یک جمله دیگر بتو ارائه میکنم :

Si licet, ut fulvum spectatur in ignibus haurum.

(در صورت امکان همانطور که رنگ زرد در آتش بچه ها دیده می شود.)

آن مرد ادامه داده و گفت:

" چرا تو وقتی لباسهای کشیش را سرقت میکردی، قدری از زبان لاتین او را هم نزدیدی؟ "

یک شخص دیگری که سر میز بود بشوخی گفت:

"اگر این کار را کرده بود، تو برای او خیلی مشکل میشدی. وقتی ما با هم در یک مدرسه بودیم، تو برای خودت در درس ورزش، یک گول واقعی بوده و هیچ کس میل نداشت که با تو در این مورد روبرو شود." مرد قبلی گفت:

"من همه این چیزها را فراموش کرده ام. صبر کن ببینم، یک جمله دیگر بخاطرم آمد:

Mars, Bacchus, Apollo, virosum.

(مریخ، باکوس، آپولو، مردمان)

مرد بعدی گفت:

"ما که چیزی از این اشعار که تو بزبان لاتین ادا میکنی، سر در نمیآوریم. هیچ کس در این مملکت به اندازه تو در زبان لاتین تبحر ندارد."

آقای آدامز دیگر طاقت نیاورد و به مردی که سعی میکرد دانش خود را در زبان لاتین برخ همه بکشد گفت:

"دوست من... من خودم یک پسر دارم که هشت سال بیشتر ندارد و او میتواند به شما یاد بدهد که جمله آخری را بایستی به این صورت بیان کرد:

Ut sunt Divorum, Mars, Bacchus, Apollo, virosum.

(همانطور که خدایان، مریخ، باکوس، آپولو و انسان ها هستند.)

مرد گفت که من شرط میبندم که تو اشتباه میکنی. سپس دست به جیب کرده و سکه ای روی میز انداخت. آقای آدامز هم که این شرط را قبول کرده بود، دست خود را بجیب فرو برد ولی فوراً پس کشید چون بخاطر آورد که هیچ پولی در جیب خود ندارد. همه بخنده افتاده و قبول کردند که مرد اولی که خیال تمسخر داشت، برنده شده است. او به آدامز گفت که بایستی به مدرسه ابتدائی رفته و قدری زبان لاتین بگیرد که بتواند با شخصی مانند او به گفتگو بپردازد.

منشی حالا شهادت نامه را تمام کرده و آقای قاضی به او دستور داد که احکام فرستادن سارقین به زندان را تهیه نماید.

آدامز گفت:

"من امیدوار هستم که بدون اینکه دفاعیات مرا بشنوید، مرا محکوم و روانه زندان نکنید."

قاضی بانگ زد:

"نخیر... نخیر... وقتی نوبت محاکمه شما رسید، از شما خواسته خواهد شد که حرف خود را بزنید. ما در اینجا شما را محاکمه نمیکنیم. ما فقط شما را در این موقع به زندان فرستاده و اگر شما بتوانید بیگناهی خود را به دادگاه ثابت کنید، شما را آزاد خواهند کرد. به این ترتیب هیچ مشکلی برای کسی ایجاد نخواهد شد."

آدامز با فریاد گفت:

"آقا... آیا بنظر شما این که یک بیگناه را برای چندین ماه به زندان بیاندازید، مشکلی نیست و مجازات محسوب نمیشود؟ من از شما درخواست میکنم که قبل اینکه احکام زندانی شدن ما را امضا کنید، به حرف من گوش بدهید."

قاضی گفت:

"تو آدم بی احتیاطی هستی که به اینصورت وقت مرا ضایع میکنی. منشی... احکام حبس سارقین را هرچه زودتر آماده کن."

منشی در این موقع به اطلاع قاضی رساند که در تفتیشی که از جیبهای آدامز بعمل آمده، بغیر از یک چاقوی جیبی و اینجور چیزها، یک کتاب کشف شده که بزبان رمز نگاشته شده چون هیچ کس قادر نیست آنرا بخواند.

قاضی گفت:

"بله... و این شخص ممکن است بیشتر از یک سارق معمولی باشد. شاید او نقشه ای بر علیه حکومت کشور طرح کرده است. من میل دارم که این کتاب را ببینم."

در این موقع کتابی را که بنام آشیلوس که بخط خود آدامز نوشته شده بود، به قاضی ارائه دادند. قاضی نظری به نوشته ها انداخت و سرش را تکان داد. او بسمت زندانی برگشت و پرسید که معنای این نوشته های رمزی چه میتواند باشد؟

آدامز گفت:

"این کتابیست به نام آشیلوس."

منشی گفت:

"این یک نام خارجی بوده و من اعتقاد دارم که اسمی است که خود نویسنده از خود در آورده است."

یکی از حاضران اعلام کرد که این نوشته خیلی شبیه خط الرسم یونانی میباشد.

قاضی با تعجب گفت:

"یونانی؟... برای چه یونانی؟"

آن شخص جواب داد:

"من صد در صد مطمئن نیستم که این نوشته بزبان یونانی باشد چون من چندین سال پیش چشمم به متون یونانی افتاده و شاید من اشتباه میکنم."

بعد بسمت کشیش منطقه خودشان که در آنجا حاضر بود برگشته و گفت:

"آقای کشیش براحتی میتوانند نظر مرا تایید یا رد کنند."

کلشیش کتاب را از دست او گرفت، عینک خود را جلوی چشمانش قرار داد، با دقت به نوشته ها خیره شد. او آهسته مطالبی زیر لب میگفت تا اینکه بالاخره سر بلند کرد و گفت:

"بله... این متن بدون شک بزبان یونانی نوشته شده و یک نمونه عالی از متون آنتیک میباشد. من شکی ندارم که این دستنوشته توسط این سارق از همان کشیشی که لباسهایش را دزدیده، سرقت شده است."

قاضی پرسید که این سارق بچه منظور اسم این کتاب را آشیلوس ذکر کرد؟

دکتر منطقه با تبسمی تحقیر آمیز جواب داد:

"آیا فکر میکنید که این مرد بزهار هیچ چیزی در باره آشیلوس میداند؟ من یک شخصی را میشناسم که حاضر است مبالغه هنگفتی از بابت این دستنوشته ها بپردازد."

قاضی که کنجکاو شده بود رو به آدامز کرد و گفت:

"اسم تو چیست؟"

آدامز در جواب گفت:

"اسم من آشیلوس است."

قاضی اخم کرده و گفت:

"تو بخاطر ارائه اسم اشتباهی به قاضی، در دادگاه مجازات شدید تری خواهی داشت."

یکی دیگر از حاضرین که مدتی بود با دقت آدامز را زیر نظر گرفته بود، از او پرسید:

" آیا شما سرکار خانم بویی را میشناسید؟ "

آدامز بسمت مردی که از او سؤال کرده بود برگشت و به محض دیدن او با تعجب گفت:

" آه... آقای اسیلزاده... این خود شما هستید. من مطمئن هستم که شما به آقای قاضی خواهید گفت که من بیگناه هستم. "

آقای اسیلزاده بسرعت جواب داد:

" البته که من این کار را خواهم کرد. من وقعا از اینکه شما را در چنین وضعیتی میبینم، بسیار متعجب هستم. "

سپس بسمت قاضی برگشت و گفت:

" عالیجناب... من بشما اطمینان میدهم که آقای آدامز یک مرد خدا بوده و کشیش کلیسای منطقه خودش میباشد. ایشان یک آقای پرارزش و با شخصیت بسیار والائی هستند. من امیدوارم که شما قدری بیشتر در مورد این اتفاقی که افتاده است، تحقیق بفرمائید. من در بیگناهی ایشان کوچکترین تردیدی ندارم. "

قاضی گفت :

" اگر این آقا یک اسیلزاده است و شما به بیگناهی او اطمینان دارید، من حکم به آزادی ایشان داده ولی این زن را به زندان خواهم فرستاد. آقای منشی... دادخواست این آقای اسیلزاده را باطل کن و دادخواست این زن را هرچه زودتر تمام کرده که او را بزندان بفرستیم. "

آدامز بانگ زد:

" عالیجناب... من بشما اطمینان میدهم که این دختر درست به اندازه من بیگناه است. "

آقای اسیلزاده گفت:

" شاید یک اشتباهی رخ داده است. بگذارید حرف آقای آدامز را بشنویم. "

قاضی جواب داد:

" با کمال میل... و به این آقا قدری نوشیدنی بدهید که گلویش باز شود. از زمانی که من در مسند قضاوت جلوس کرده ام، تا امروز حتی یک اسیلزاده را بزندان نفرستاده ام. "

سپس آدامز شروع به تعریف ماجرا کرده و فقط در چند مورد قاضی حرف او را قطع کرده و از او خواست که مطلب خود را تکرار نماید. وقتی او داستان خود را تمام کرد، قاضی که مشاهده میکرد که آقای اسیلزاده تمام حرفهای او را تایید میکند، اظهارات او را درست باور نمود.

قاضی حالا از تصمیمی که با عجله در باره آقای آدامز و فرانسویس گرفته بود، پشیمان شده و تصمیم گرفت که از مردی که ادعا میکرد آدامز و فرانسویس به او حمله و پولهای او را سرقت کرده اند، تحقیق نماید. ولی این تصمیم عملی نشد چون مرد گناهکار وقتی مشاهده کرد که اوضاع تغییر کرده و وضع او در نزد قاضی خوب نیست، بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، از درب خارج شده و در تاریکی ناپدید شده بود.

قاضی که بشدت عصبی شده بود خطاب به جوانان بانگ زد:

" بهر تریب شده، این مرد بایستی دستگیر شود چون نه تنها او در این ماجرا گناهکار شناخته شده، جرم دیگر او اینست که بعمد قصد داشت که قاضی را گمراه کند. "

جوانان قول دادند که تمام سعی خود را برای دستگیری مرد گناهکار، انجام بدهند. قاضی آنها را مرخص نمود. سپس او با اصرار از آقای آدامز خواست که نزد آنها بنشیند و نوشابه ای میل کند. و اما در مورد فرانسویس، قاضی بیکی از خدمتکاران خود که زن جوانی بود، دستور داد که او را با خود بداخل خانه برده، سرو وضع او را مرتب کرده و اجازه بدهد که قدری استراحت کند.

تمام مهمانهای عالیجناب در اطاق نشسته و با خوشحالی، با یکدیگر گفتگو میکردند. ولی این خیلی طولانی نشد چون سر و صدای بسیار بلندی از بیرون ساختمان بگوش آنها رسید. قاضی مجبور شد که از ساختمان بیرون رفته که ببیند علت این کمشکش چه میتواند باشد. وقتی او به اطاق پذیرائی برگشت، چنین گزارش کرد:

"علت این داد و فریاد این بود که جوانانی که به امید دریافت جایزه به آنجا آمده بودند، بعد از نومید شدن از آن در بیرون ساختمان دور هم جمع شده و با هم سر این موضوع که اگر آقای آدامز گناهکار تشخیص داده شده بود، چه کسی بیشترین جایزه را دریافت میکرد، بجان یکدیگر افتاده بودند."

همه حاضران بجز آدامز از این خبر بخنده افتاده و آدامز پیپ خود را از روی لبهایش برداشت و اظهار کرد که تا چه حد از اینکه آدمها میتوانند تا این اندازه حریص و بی وجدان باشند، ناراحت و نگران شده است.

او سپس خطاب به حاضران اطاق پذیرائی گفت:

"این مسئله مرا بیاد یک قضیه ای میاندازد که در کلیسای ما اتفاق افتاده بود. برای انتخاب یک منشی برای کلیسا، ما یک مسابقه ای بین سه جوان داوطلب آن شغل برگزار کردیم. من به آنها گفتم که من این شغل را بکسی خواهم داد که شادترین مزبور (سرود مذهبی) را اجرا نماید. یک منشی تقریباً بلافاصله انتخاب شده و دو جوانی که در این مسابقه شکست خورده بودند، بسیار غمگین و گرفته شدند. آنها هر یک بر این عقیده بودند که این شغل به او تعلق داشته و بهمین خاطر در جلساتی که در کلیسا انجام میشد، این دو نفر با کمال وقاحت، کار دسته خواننده های سرودهای مذهبی را خراب میکردند. کار بجائی رسید که من مجبور شدم دخالت کرده و از آنها بخواهم که ساکت شوند. ولی من کارهای زیادی در کلیسا داشتم که نمیتوانستم تمام مدت مواظب آنها باشم و این باعث میشد که آنها کار ناشایست خود را از سر بگیرند. این قضیه باعث شروع یک سلسله مبارزات گردید و من شکی نداشتم که در مدت کمی این جنگ و دعوا به مرحله خطرناکی خواهد رسید. ولی در همین موقع، منشی جدید کلیسا بعلت دیگری، جان خود را از دست داد و من بجای او، یکی از آن دونفر را منشی کلیسا کردم. از آن لحظه بعد، همه چیز آرام و بدون مشکل شد."

آدامز سپس فیلسوفانه نتیجه گیری کرد که حتی وقتی هیچ یک از دونفری که با هم رقابت دارند، برنده نمیشوند، آنها به رقابت خود ادامه داده و این مشکلات زیادی را سبب میشود.

او سپس بسراغ پیپ خود رفته و با پشتکار زیاد، دود توتون را بطرف سقف اطاق میفرستاد. سکوتی طولانی برقرار شده تا بالاخره این سکوت توسط آقای قاضی شکسته شد.

قاضی صحبتی را شروع کرد که در آن از خودش تعریف نموده و در این مورد که در مسئله قضاوت پیوسته راه درست را انتخاب کرده است، تکیه کرده به آن افتخار میکرد.

آقای آدامز خیلی طاقت نیاورده و سعی کرد که او را خاموش کند. بین او و قاضی مشاجره ای در گرفت. بیشک ادامه این مشاجره کار را بجای باریک کشانده و وضعیت خطرناکی ایجاد مینمود. در این موقع ناگهان فرانسیس که به همراه خدمتکار به قسمت دیگر ساختمان رفته بود، بر حسب تصادف شنید که یک جوان از خانه قاضی، به مهمانخانه منطقه رفته که همان محلی بود که دلجان در آنجا توقف کرده و جوزف ساکن آنجا شده است. او فوراً شخصی را بسراغ آقای آدامز فرستاد که کشیش با شنیدن این خبر، تصمیم گرفت که خود را به آنجا برساند. بهمین دلیل او از قاضی اجازه مرخص شدن گرفت و به این ترتیب مشاجره آن دو مرد، پایان گرفت.



فصل دوازدهم ۲ : یک اتفاق بسیار دلپسند

آدامز ، فرانسیس و مردی که راهنمای آنها شده بود در حدود ساعت یک بعد از نصف شب از ساختمان خارج شده و در این موقع مهتاب در آسمان میدرخشید و مسیر آنها را روشن میساخت. ولی آنها هنوز یک مایل هم طی نکرده بودند که باران شدیدی شروع شده و آنها مجبور شدند که بیک مسافر خانه پناهنده بشوند. آدامز در نزدیکی آتش نشست، یک نان تُست و یک فنجان قهوه برای خودش سفارش داد. پپ خود را از جیب بیرون آورده و با لذت زیادی ، آنرا روشن کرده و پُک های شدیدی به آن میزد. او تصمیم گرفته بود که تمام اتفاقات آن روز را فرموش کند.

فرانسیس هم مانند او نزدیک آتش نشسته و با بیصبری منتظر بند آمدن باران شده بود. زیبایی او توجه صاحبخانه، همسر او، خدمتکار مسافرخانه و جوان راهنما را جلب کرده و آنها با خود می گفتند که هرگز چنین موجود زیبایی را در قبل ندیده بودند.

فرانسیس در این موقع وارد نوزدهمین سال زندگی خود شده ، او دختری بلند قد با اندامی ظریف بود ولی نه آنقدر شکننده مانند بعضی خانمها که شبیه به اسکلت هائی هستند. که در بیمارستان ها یافت میشوند. موهای او بلوطی رنگ بوده و طبیعت در زیبایی این موها از هیچ کوششی فروگذاری نکرده بود. چشمان او درخشان و سیاه رنگ بود و لب و دهان شکلی داشت. پوست صورت او سفید ولی در اثر تابش مستقیم آفتاب در چند روز اخیر، قدری تیره شده بود.

این موجود زیبا ، ساکت در نزدیکی آتش در کنار آدامز نشسته بود که ناگهان توجه او به صدائی که از یکی از اطاقهای مسافرخانه خانه بگوش میرسید جلب گردید. شخصی با صدای بلند چنین ترانه ای را میخواند:

ترانه

بگو، کلویی، این جوان دهاتی باید کجا گم شود ،
 او کسی است که با زیبایی های تو ناتوان شده است ،
 برای فراموش کردن خاطرات خود
 باید به کدام راه دور بدود؟
 بدبختی که محکوم به مرگ است،
 ممکن است فرار کند و عدالت را پشت سر بگذارد،
 شاید از کشورش به خارج پرواز کند ،
 ولی آیا او می تواند از ذهن خود به بیرون پرواز کند؟

....

آدامز در این وقت سرگرم مطالعه دستنوشته خود بود و کوچکترین توجهی به این آواز نمی‌کرد. ولی وقتی چشمش به صورت فرانسویس افتاد بشدت یکه خورد و بانگ زد:

" خدای بزرگ... تو که رنگت بشدت پریده است. "

دختر جوان گفت:

" رنگم پریده است؟... یا عیسی‌سای مسیح... "

و خود را هرچه بیشتر روی پشتی صندلیش انداخت. آدامز از جا پریده، دستنوشته اش بداخل آتش انداخت و با فریاد از مسئولان مسافرخانه، درخواست کمک نمود. خیلی زود چندین نفر در اطاق جمع شده و شخصی هم که آواز میخواند، به آنها ملحق گردید.



خواننده عزیز... حالا شما میتوانید تصور کنید که این بلبلی که در نیمه های شب زیر آواز زده و شخصی جز جوزف اندروز نبود با دیدن فرانسیس در آن حال و وضع ، چه ضربه مهیبی را تحمل مینمود. او بیدرنگ فرانسیس را در آغوش گرفته و با دیدن اینکه رنگ و روی فرانسیس با جریان گرفتن خون ، به حال عادی بر میگشت ، غرق خوشحالی شده بود. فرانسیس چشمان خود را باز کرده و با لطیف ترین آهنگ در گوش او زمزمه کرد:

" جوزف اندروز... آیا این خودت هستی؟ "

جوزف در جواب گفت:

" آیا تو فرانسیس عزیز من نیستی؟ "

و بدون توجه ملاحظه افراد دیگری که در اطاق جمع شده بودند، مشغول بوسیدن فرانسیس شد.

اگر هر کسی از این تصویر ناراضی باشد، میتواند که میتواند که چشم خود را از آن برداشته و به آقای آدامز خیره شود که در گوشه دیگر اطاق مشغول رقصیدن و کیف کردن بود. شاید فیلسوفانی وجود داشته باشند که بگویند خوشحالی کشیش کمتر از دو نفر دیگر میبایستی باشد ولی ما فقط میتوانیم ادعا کنیم که جوزف بدون شک خوشحال تر از آقای کشیش بوده و این شادی او دوام بیشتری پیدا کرد. چون وقتی اولین موج شادی کشیش سپری شد، او چشمش به کتاب دستخط خودش افتاد که در وسط آتش، در حال سوختن بود. او بلا فاصله در صدد نجات کتاب نیم سوز برآمده و بهر صورتی که بود، آنرا از وسط آتش بیرون کشید. این کتاب در طول سی سال گذشته، پیوسته به همراه او بود.

فرانسیس بمحض اینکه قدری حال و حواسش جمع شد، چشمش به افراد دیگری که در اطاق جمع شده بودند، افتاد و با ملایمت جوزف را از خود دور نمود. او از جوزف خواهش کرد که ساکت باشد و از نزدیک شدن به او خودداری کند. بعد چشمش به خانم اسلیپ اسلاپ افتاد. او با ادب تواضع کرده و قصد کرد که به او نزدیک شود. ولی این خانم به تواضع او جوابی نداده و صورتش را بسمت دیگری چرخاند. سپس از اطاق خارج شده و در حالیکه با خود زیر لب زمزمه میکرد میگفت:

" معلوم نیست که این موجود از کجا آمده است. "



فصل سیزدهم ۲ : کج خلقی خانم اسلیپ اسلاپ

بدون تردید برای خیلی از خوانندگان ما بسیار مشکل است که تصور کنند که چگونه خانم اسلیپ اسلاپ که سالها با فرانسس در یک خانه زندگی کرده بود، او را بکلی فراموش کرده باشد. حقیقت اینست که او دختر جوان را خیلی خوب بخاطر میآورد. این خانم از راه و روش زندگی معمولی خودش در این باره تجاوز نکرده و اگر روش دیگری در پیش گرفته بود، میتوانست باعث تعجب شود.

بایستی توجه داشت که موجودات بطور کلی به دو دسته تقسیم میشوند. دسته بالا و دسته پائین. منظور من از دسته بالا ابعاد فیزیکی این افراد نبوده و قابلیت های آنان در انجام کارهای سنگین نمیشود. انسانهای متعلق به دسته بالا، به جهت اسلوب و طریقه زندگی و رفتار با افراد طبقه پائین، تفاوت دارند. منظور ما بطور کلی دستآورد های کاری و مالی در زندگی نبوده و در یک نظر افراد دسته بالا، لباس های شیک بتن کرده و رفتار و گفتار مناسبی دارند. به این ترتیب مردم دنیا به دو دسته تقسیم میشوند: افرادی که از مد روز تبعیت کرده و افرادی که به این مسائل توجهی ندارند. افراد دسته بالا در حضور بقیه سعی میکنند که تماسی با مردم سطح پائین نداشته ولی در خلوت، میتوانند رابطه خوبی با یکدیگر داشته باشند. در چنین صورتی، مشکل بتوان گفت که کدام دسته، موفق تر بوده اند. در حالیکه مشاغلی مانند دادگاه ها، شوراها، مکان هنری مانند موزه ها و تئاترها صرفا در اختیار افراد طبقه بالا قرار داشته است، مشاغلی مانند مغازه داری، بازار مکاره و مسابقات اسبدوانی را افراد طبقه پائین، اشغال میکنند.

دو محل وجود دارد که بین این دو دسته بطور مساوی تقسیم میگردد. یکی از این دو محل کلیسا بوده که درب آن بر روی تمام افراد صرفنظر از رده اجتماعی آنها، باز میباشد. محل دیگر، مؤسسات قمار بوده چون قمار خانه ها به تنها چیزی که توجه دارند، پولی است که شخص برای قمار در جیب دارد.

به این دلایل است که افراد این دو دسته، بنطور کلی به یکدیگر بچشم دشمن نگاه کرده و خانم اسلیپ اسلاپ بارها از سرکار خانم ارباب خود شنیده بود که او چنین افرادی را حیوان، جانور، درنده و بسیاری اسامی نامربوط دیگر، خطاب مینمود. خود او هم اغلب از خانمش در این موارد، تقلید مینمود. ولی وقتی افراد این دو دسته در دسته بندی خود، به یکدیگر نزدیک میشوند، کار قضاوت را مشکل میکنند. این بدان معنی است که پائین ترین افراد دسته بالا، با بالاترین اشخاص دسته پائین، جایی در مرز بین این دسته اشغال کرده که در این مرز آنها بطور مشخص به هیچکام از دو دسته تعلق ندارند.

من از خوانندگان خود معذرت میخواهم که مجبور شدم که تشریح این قضیه را طولانی کرده ولی اطمینان میدهم که این مقدمه برای درک رفتار شخصیت های این داستان، ضروری بوده است. به این ترتیب خانم اسلیپ اسلاپ که بیشک خود متعلق به دسته پائین بوده، ولی در اثر تماس مداوم با سرکار خانم، رفتار و کردار یک فرد از طبقه بالا را اختیار کرده بود.

حالا ما به ادامه داستان خود پرداخته آقای آدامز که رفتار خانم اسلیپ اسلاپ را مشاهده میکرد، به این نتیجه رسید که توانائی فکری این خانم بطرز فاحشی تنزل پیدا کرده و دچار فراموشی شدیدی شده است. او بدنبال این خانم، به اطاق دیگری رفت و در همان حال در پشت سر او بانگ میزد:

" خانم اسلیپ اسلاپ... یکی از آشنایان قدیمی شما در اینجا بوده و حالا شما بچشم خود ببینید که چگونه آن دختر خدمتکار کوچک سرکار خانم لید بوبی، بیک خانم زیبا و باشکوه تبدیل شده است. "

خانم با تبختر فراوان جواب داد:

" من یک چیز هائی بخاطر میآورم ... ولی البته نمیتوانید از من انتظار داشته باشید که همه کلفت و نوکر هائی که زیر دست من کار میکردند، بیاد بیاورم. من وقتی وارد این مهمانخانه شدم، یک درشکه برای من آماده شده بود. خیلی زود سرکار خانم قرار است که وارد شوند و بهمین دلیل من مجبور هستم که نهایت عجله را بخرج بدهم. ولی با این وجود، چون جوزف پای خود را مجروح کرده بود، من ترجیح دادم که ابتدا به او کمک کرده و او را با خود به اینجا آوردم. باران شدیدی که شروع شده بود، باعث شد که من تصمیم بگیرم تا بند آمدن آن، در اینجا صبر کنم. "

او سپس بخاطر آدامز آورد که اسبش را در مهمانخانه قبلی جا گذاشته و در آخر چنین اضافه کرد:

" جوزف را هم که رفتارش را با آن دختر که از نظر من زیاد تفاوتی با قبل نکرده بود، خودتان بچشم خود دیدید. " بخاطر آوردن قضیه اسب، چند لحظه بیشتر در مخیله آدامز جا نگرفته چون مطلبیکه در باره فرانسیس شنید، ذهن او را بکلی اشغال نمود. او بالحنی اعتراض آمیز جواب داد:

" من اینطور فکر میکنم که دختری بزیبائی و آراستگی فرانسیس در تمام کائنات پیدا نمیشود. من آرزو میکنم که ای کاش تمام خانمهایی که خود را از او بهتر میدانند، ذره ای از زیبایی و متانت او را داشتند. "

او سپس داستان برخورد با فرانسیس را برای خانم ندیمه تعریف کرد. ولی وقتی داستان بجائی رسید که او سعی کرده بود که فرانسیس را از دست مرد مهاجم نجات دهد، خانم اسلیپ اسلاپ گفت:

" من فکر میکنم که این کار بیشتر مناسب افراد پلیس یا نظامیان ارتش میبایست باشد. یک مرد خدا مجاز نیست که تحت هیچ شرایطی دست روی کسی بلند نماید. آقای آدامز تحت چنان شرایطی میبایستی دست به دعا بلند کرده که درگاه ملکوت، نیروی کافی به فرانسیس برای دفاع از خودش، مرحمت کند. "

آدامز در جواب گفت که از از کاری که انجام داده بهیچوجه شرمنده نبوده و در صورت لزوم باز هم این کار را خواهد کرد. خانم گفت:

" شرمندگی چیزی است که نبایستی از یک کشیش انتظار داشت. "

اگر در همان موقع جوزف وارد اطاق نشده بود، شاید این گفتگو وارد مرحله خطرناکی میشد. جوزف از خانم خواست که فرانسیس را به بقیه مهمانها معرفی نماید.

ولی خانم بیدرنگ درخواست او را رد کرده و گفت:

" من ترجیح میدهم که در آتش بسوزم تا اینکه با چنین شخصی در یک دلیجان همسفر شوم. ولی آقای آدامز یک کار بزرگی انجام داده و من شکی ندارم که یک روز ایشان را در مرتبه اسقفی خواهیم دید. "

جوزف تعظیمی کرده و گفت:

" من خیلی متشکر هستم خانم که از آقای آدامز تعریف و تمجید میکنید. من بهر ترتیب درست و عاقلانه که باشد، این لطف او را جبران خواهم کرد. "

خانم با پوزخندی جواب داد:

" درست و عاقلانه... این بمعنای اینست که آدمهای خوب را دور هم جمع کنید. "

جوزف از اطاق خارج شد.

با شنیدن این حرف، آقای آدامز با دو سه قدم بلند، طول اطاق را طی کرده ولی قبل از اینکه حرفی بزند، صاحب دلیجان وارد اطاق شد و به خانم اطلاع داد که باران بند آمده و مهتاب در آسمان میدرخشد.

خانم سپس کسی را بدنبال جوزف فرستاد که بدون فرانسیس در گوشه ای نشسته بود. او از اینکه فرانسیس را بحال خود گذاشته و آنجا را ترک کند، خودداری کرد. خانم اسلیپ اسلاپ بشدت خشمگین شده و گفت که به سرکار خانم خود اطلاع خواهد داد که در آنجا چه میگذرد و شکی ندارد که که آن خانم این چنین افرادی را از منطقه و کلیسای خود

اخراج خواهد کرد. سپس در طریق نتیجه گیری، سخنرانی مفصلی ایراد کرده و با کلماتی درشت و توهین آمیز، به آنهایی که در پشت سر می گذاشت، اعلام خطر نمود. وقتی دید که این حرفها روی جوزف تاثیری ندارد، خود را بداخل دلیجان انداخته و در آخرین لحظه نگاهی نفرت بار و تحقیر آمیز به فرانسویس انداخت. پر واضح بود که آقای آدامز در آن شب فقط فرانسویس را از چنگ مرد مهاجم نجات نداده بلکه کارهای مهم دیگری هم انجام داده بود.

وقتی دلیجان خانم عصبی اسلپ اسلاپ را از آنجا برد، آدامز، جوزف و فرانسویس در کنار آتش نشسته و مشغول گفتگو شدند. از آنجاییکه این گفتگو خیلی معصومانه و بی نتیجه بود، ما خوانندگان خود را با تشریح آن، معطل نمیکنیم. در عوض بسرعت خود را به سحرگاه واصل کرده که البته بایستی ذکر کنیم که هیچیک از آنها در آن شب برختخواب نرفته و استراحت نکرده بودند. آدامز بعد از اینکه پیپ خود را روشن کرده و از آن استفاده نموده بود، در روی همان صبدلی که روی آن نشسته بود، مشغول چرت زدن شد. دو جوان عاشق هم که مدتها از یکدیگر دور بودند حرفهای زیادی برای گفتن بیکدیگر داشتند.

فرانسویس با وجود خستگی زیاد، طوری سرگرم گفتگو با دلدار خود بود که گذشت زمان را درک نمیکرد. در آخر، در آغوش جوزف، تقریباً از حال رفت. ولی قبل از آن در گوش جوزف زمزمه کرد:

"آه... جوزف... حالا دیگر تو مرا بدست آوردی. من برای همیشه متعلق به تو خواهم بود."

آقای آدامز در آن لحظه چشم باز کرده و با دیدن این دو دلدار از آنها خواست که بعنوان یک کشیش، دست آنها را در دست یکدیگر گذاشته و آنها را برای یکدیگر عقد نماید.

فرانسویس با کشیش موافقت کرده و در حالیکه قرمز شده بود، به جوزف گفت:

"اگر من کاملاً مطمئن نبودم، این پیشنهاد را قبول نمیکردم."

آقای آدامز برای راحتی خیال آنها توضیح داد که در بدو ورود به کلیسای خودشان، مدارک قانونی لازم را برای این ازدواج بیدرنگ حاضر خواهد کرد. سپس فرانسویس اظهار داشت که با شکیبائی تا آن موقع صبر خواهد کرد.

حالا دیگر خورشید طلوع کرده و جوزف با کمال تعجب دریافت که پای مجروحش، بطور کامل خوب شده است. او پیشنهاد کرد که پای پیاده براه بیفتند. همه قبول کرده ولی قبل از شروع اتفاقی افتاد که باعث توقف آنها گردید. این صورتحساب مهمانخانه بود که بالغ بر هفت شیلینگ میشد. ولی مشکل در این بود که هیچ یک از آنها در جیب خود پولی نداشتند. مردی که کیف پول فرانسویس را گرفته بود، فراموش کرد که آنرا به او پس بدهد.

آنها برای مدتی ساکت ایستاده، بیکدیگر نگاه کرده و فکر میکردند. بعد ناگهان آقای آدامز از جا پریده و از خانم صاحبخانه سؤال کرد که آیا در هیچ کارمندی در کلیسای محلی حضور دارد؟ خانم جواب داد:

"بله... کشیش کلیسا در آنجاست." آدامز پرسید: "آیا این کشیش ثروتمند است؟" جواب خانم مثبت بود.

آدامز بشکنی زده و بهمراهانش گفت:

"اورکا... اورکا (یافتیم... یافتیم...)"

وقتی آدامز مشاهده کرد که مستمعین چندان با کلام مشهور ارشمیدس ممکن است آشنائی نداشته باشند، سعی کرد که بزبان انگلیسی ساده، قضیه را تشریح نموده و گفت:

"ما لازم نیست که هیچ زحمتی به خود بدهیم چون من برادری در این کلیسا دارم که با کمال میل این صورتحساب را قبول کرده و من فقط کافیست که بخانه او رفته و از او پول بگیرم. من پول او را در اولین فرصت، پس خواهم داد."



فصل چهاردهم ۲ : ملاقات آقای آدامز با کشیش ترولیر

کشیش آدامز خود را بخانه کشیش ترولیر رساند و او را در موقعی دید که لباس کشیشی را از تن در آورده و روی جلیقه خود، پیشبندی به تن کرده بود. سطلی در دست داشت پر از آب که با آن تشنگی حیوانات خانگی خود را از بین میبرد. آقای ترولیر کشیش روزهای یکشنبه بود و در بقیه روزهای هفته بهتر بود که او را یک برزگر خطاب کنند. او یک قطعه زمین کوچک از خودش داشت و علاوه بر آن، در همان حوالی مقدار قابل توجهی زمین اجاره کرده و خود و همسرش کارهای این مزرعه را انجام میدادند.

خانمش وظیفه نگهداری از حیوانات خانگی را بعده گرفته و دوشیدن شیر از گاوها جزو وظائف او بود. این خانم از این شیرها محصولاتی مانند کره و پنیر تهیه کرده و خود آنها را به بازار میبرد. آقای کشیش هم در نگهداری از حیوانات، به خانمش کمک کرده و بهمین دلیل اکثر وقت خود را در خانه صرف مینمود. او در بازارهای مکاره برای فروش حیواناتش حاضر شده و بعلت افراط در خوردن و نوشیدن، هیکلی پیدا کرده بود که چندان تفاوتی با حیوانات بزرگ مانند گاو نداشت. از اینرو او شدید مورد تمسخر همشهریان خود قرار میگرفت.

او حقیقتاً از لحاظ جثه یکی از بزرگترین مردان منطقه محسوب میگردید. قد او به نسبت به هیکلش، کوتاه بوده و بهمین دلیل از آنچه هم که بود، فربه تر بنظر میرسید. صدای او خشن و بلند بود و زبان انگلیسی را با لهجه غلیظی، صحبت میکرد. حرکات او کند و آهسته بوده و خیلی با تانی، قدم بر میداشت.

به او اطلاع داده شد که شخصی جلوی درب خانه آمده و میل دارد که با او صحبت کند. او فوراً پیشبند خود را در آورده و روپوش سیاهرنگی بتن کرد که لباس شب او محسوب میگردید. خانم او که ورود آقای آدامز را به خبر داده بود، مرتکب اشتباهی شده و به او گفت که این آقا برای خرید گاو و گوسفند های او آمده است.

این باعث شد که آقای ترولیر، با نهایت سرعت خود را حاضر کرده و جلوی درب خانه آمد.

او با دیدن آقای آدامز هیچ تردیدی در باره نیت او بخود راه نداده و در اولین کلام به او گفت :

" آقا... شما وقت بسیار مناسبی را برای خرید حیوانات انتخاب کرده اید چون من منتظر یک خریدار عمده در همین بعد از ظهر هستم. حیوانات من همگی چاق و چله، سلامت و تمیز هستند. "

آدامز در جواب گفت:

" من مطمئن هستم که شما مرا نشناخته و نمیدانید من چه کسی هستم. "

ترولیر با عجله جواب داد:

" چرا... چرا... من شما را بارها در بازار مکاره دیده ام. شاید ما قبلاً هم با هم معاملاتی انجام داده ایم. بله... بله... من صورت شما را بطور کامل بخاطر دارم. ولی حالا لازم نیست که قبل از دیدن حیوانات، مطلبی بگوئید. چون من قبل از این هم، حیوانات به این خوبی را بشما نفروخته بودم. "

او سپس ضربه دوستانه ای به شانه آدامز وارد کرده و او را بداخل آغل حیوانات کشید که فقط دو قدم تا پنجره اطاق پذیرائیش فاصله داشت.

صاحبخانه بمحض ورود به آغل حیوانات به آدامز گفت:

" دوست من... هیچ مشکلی نیست که به حیوانات دست بزنی و آنها را معاینه کنی. هیچ مشکلی نیست که اگر راضی نیستی، از خرید آنها صرفنظر کنی. "

بعد با قدری خشونت آدامز را بداخل آغل کشید و اصرار داشت که قبل از معاینه کردن حیوانات، یک کلام صحبت نکند. آدامز که طبیعتی خودپسند و قدری خجالتی داشت، خود را مجبور میدید که قبل از مطرح کردن درخواست خود، از خواسته صاحبخانه اطاعت کند. او با احتیاط دست خود را روی پشت یکی از این حیوانات چموش گذاشته و حیوان طوری از جا پرید که آدامز تعادل خود را از دست داه و روی زمین گل آلود افتاد.



Front.

Parson Trulliber shows Parson Adams his pigs.

ترولیبر بجای اینکه به او کمک کند که از جا برخیزد، بشدت بخنده افتاده و با لحنی تحقیر آمیز به آدامز گفت:
" چطور شد؟... تو حتی نمیدانی که با حیوانات چگونه رفتار کنی؟ "

آدامز که دیگر بیش از این نمیتوانست تحمل کند ، وقتی روی پای خود ایستاد و از حیوانات فاصله گرفت ، به زبان لاتین بانگ زد:

(Nihil habeo cum porci)

(من کاری به کار خوک ندارم.)

سپس ادامه داد و گفت:

" آقا... من یک کشیش هستم و به اینجا برای خرید حیوانات نیامده ام. "

ترولیر در جواب گفت:

" من در مورد این اشتباه خیلی معذرت میخوام و در حقیقت عامل اصلی این اشتباه ، خانم من بوده است. این خانم من یک ابله بتمام معنی است و از این اشتباهات زیاد کرده است. "

او سپس از آدامز خواست که بداخل ساختمان آمده و لباسهای خود را تمیز نماید. او هم بعد از بستن درب آغل ، بدنبال او خواهد آمد. آدامز در آن لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که پالتو و کلاه خود را نزدیک آتش خشک کرده و و ترولیر این درخواست او را با ادب پذیرفت.

خانم ترولیر میخواست که یک لگن پر از آب برای او آورده که بقیه لباسهای خود را تمیز نماید ولی شوهرش مانع شده و گفت انجام حرکات احمقانه برای یک روز کاملاً کافی است. بعد دست او را گرفت و نزدیک شیر آب برد. در حالیکه آدامز مشغول تمیز کردن لباسهای خود شده بود، ترولیر درب اطاق پذیرائی را بست و آدامز را با خود به آشپزخانه برد. او گفت که یک فنجان چای برای او ضروری ایجاد نخواهد کرد. سپس به همسر خود دستور داد که نوشیدنی برای آقای آدامز حاضر کند.

بعد از یک سکوت کوتاه ، آدامز شروع به صحبت کرده و گفت:

" آقا... من اینطور تصور میکنم که تا این موقع شما متوجه شده اید که من یک کشیش هستم. "

ترولیر با خنده بانگ زد:

" بله... البته... من متوجه این حقیقت شده ام. "

آدامز گفت:

" حالا اتفاق مهمی نیفتاده و من صدمه ای نخورده ام. "

خانم صاحبخانه با یک سینی نوشابه وارد شده و به شوهرش گفت:

" من تصور میکنم که این آقا یک مسافر بوده و میل دارند قدری غذا بخورند. "

شوهرش در جواب گفت که او بهتر است زبان خود را نگهدارد چون آیا تا این لحظه کشیشی را دیده که سوار اسبی نباشد؟ این آقا صاحب اسبی نبوده چون چکمه های سواری بر پا ندارد. "

آدامز جواب داد:

" آقا... من صاحب یک اسب خوبی هستم. ولی متأسفانه من این اسب را در مهمانخانه قبلی جا گذاشتم. "

ترولیر جواب داد:

" خیلی خوشحالم که شما صاحب یک اسب هستید برای اینکه من میل ندارم که یک کشیش را در جاده پای پیاده ببینم. اینکار از ابهت مردان خدا میکاهد. "

سپس ترولیر شروع به یک سخن پرانی مفصل در باره اهمیت لباس کشیشی ، نمود. در اینحال خانمش شروع به چیدن میز غذا کرده چون حالا دیگر وقت صرف صبحانه بود. بعد به آدامز گفت:

آقا... من هنوز نمیدانم که بچه دلیل شما به خود زحمت داده و بخانه ما آمده اید. ولی از آنجائیکه شما بعنوان مهمان وارد خانه ما شده اید، من از شما دعوت میکنم که با ما صبحانه خود را صرف کنید."

آدامز این دعوت را پذیرفته و دو کشیش پشت میز نشسته و چنانکه رسم آنها بود، خانم صاحبخانه در پشت صندلی شوهرش ایستاد که بدون اینکه دست به غذاها بزند، در خدمت آقایان باشد. ترولپر با اشتهای کامل صبحانه خود را صرف کرده ولی لقمه ای بدهان نمیگذاشت بدون اینکه از پخت و پز خانمش ایرادی نگیرد.

در تمام این مدت، خانم با شکیبائی مطلق این شکوه و شکایت ها را قبول کرده و حقیقت این بود که او بطور مطلق تحت فرمان شوهرش بوده این رفتار او باعث رنجش و ناراحتی او نمیگردید. او شوهرش را ارباب خطاب مینمود.

وقتی بالاخره صبحانه آنها پایان رسید، آدامز رشته کلام را بدست گرفته و به این ترتیب شروع کرد:

" آقا... فکر میکنم که حالا وقت آن رسیده که علت مزاحمتی را که برای شما ایجاد کرده ام، توضیح بدهم. من در حال مسافرت هستم و همراه من دو جوان نیز هستند. یک مرد جوان و یک دختر خانم بسیار جوان. این دو نفر متعلق به کلیسای من هستند. حالا من میخواهم که مشکل خود را با شما در میان بگذارم. بخاطر چندین اتفاق نامطلوب که برای ما پیش آمد، ما همه پولهای خود را از دست داده و حالا قادر نیستیم که صورتحساب مهمانخانه را پرداخت کنیم. من به اینجا آمده که از شما درخواست کنم که مبلغ هفت شیلینگ برای این صورتحساب و هفت شیلینگ دیگر برای ادامه مسافرت، به من قرض داده و در اولین فرصت، من این پول را برای شما خواهم فرستاد. شما با این لطف خود، در دنیای دیگر، برای خود یک گنجینه خواهید یافت."

ترولپر که در سکوت به مطالب آدامز گوش میداد، چشمان خود را در حلقه به دوران در آورده و گاهی به اطراف و گاهی هم به آسمان خیره میشد. بالاخره از یک فرصت استفاده کرده و گفت:

" آقا... من خیلی خوب میدانم که گنجینه خود را کجا قرار دهم. من میدانم که امتیازات دنیای دیگر با تمام گنجینه های زمینی قابل مقایسه نیست ولی حتی در همین زمین، امتیازات مالی کوچک و کم، بایستی باعث خوشحالی صاحبش بشود. هرچند که خوشبختی یک مسیحی متدین، در کتاب مقدس نهفته است."

با این کلمات، اشک از چشمان آدامز فرو ریخت، دست ترولپر را گرفته و گفت:

" برادر... این خواست درگاه ملکوت بوده که من امروز به اینجا بیایم و شما را ببینم. من خیلی زود به اینجا بر خواهم گشت ولی الآن بایستی به مهمانخانه محل اقامت خود برگردم. لطفا پول را به من بدهید تا من بتوانم از اینجا بروم."

ترولپر با نگاهی خشونت آمیز به آدامز خیره شده و سپس بانگ زد:

" تو که قصد نداری که با زور از من پول بگیری؟"

در این موقع همسر او نیز به گریه افتاد. او روی زمین جلوی آدامز زانو زد و با استرحام گفت:

" حضرت آقا... بخاطر خدا به شوهر من رحم کرده و برای گرفتن پول از او، به زور متوسل نشوید. ما آدمهای بدبخت و فقیری هستیم."

شوهرش بانگ زد:

" ابله... از جا برخیز... بلند شو و دنبال کارت برو. این مرد ممکن است یک گدا باشد ولی یک دزد سرگردنه نیست."

آدامز با عجله گفت:

" کاملاً صحیح است... من از صمیم قلب آرزو میکردم که یک انسان شریف بجای او در اینجا بود."

ترولپر بانگ زد:

" من میتوانم ترا بعنوان یک گدای بی ادب، تنبیه کرده ولی بعنوان اولین اقدام، من یک شاهی بتو قرض نخواهم داد. من مطمئن هستم که تو یک کشیش واقعی نیستی چون یک مرد خدا در دهات و شهرهای کوچک راه نیفتاده که سفره گدائی خود را پهن کند. "

آدامز گفت:

" من این سوءظن شما را میبخشم ولی اگر من حتی یک مرد خدا هم نبودم، هنوز شما بعنوان یک مسیحی معتقد وظیفه داشتید که به من کمک کنید. "

ترولیبربانگ زد:

" گدای بیچاره... حالا کارت بجائی رسیده که برای من مسائل مذهبی مسیحیت را مطرح میکنی؟ از خانه من بیرون برو چون من میل ندارم که بیش از این با یک شخصی مانند تو، در زیر یک سقف باشم. "

آدامز جواب داد:

" این رفتار یک انمسان مسیحی نیست. "

ترولیبر که در جوانی تمرین مشت زدن کرده بود، بطرز تهدید آمیزی با مشت های گره کرده، به آدامز نزدیک گردید. خانش که مشت های گره کرده او را دید، خود را میان آنها انداخت و با تضرع از شوهرش خواست که یک مبارزه براه نیاندازد. آدامز با دیدن این وضع تبسمی کرده و به او گفت که متأسف است که یک چنین شخصی، لباس کشیشی بتن کرده و به کلیسا میرود. سپس از جا حرکت کرده و بدون یک کلمه حرف دیگر، از آنجا خارج شد.



فصل پانزدهم ۲ : فراموشکاری دیگر آدامز

وقتی آدامز به مهمانخانه بازگشت جوزف و فرانسیس را مشاهده کرد که پهلوی یکدیگر نشسته اند. او نگران این بود که مبادا این زوج جوان از دیر کردن او مشوش شده باشند ولی این تصور او درست نبوده و این دو جوان اصلاً بفکر او نیفتاده بودند. آنها حرفهای زیادی برای گفتن داشته و در تمام این مدت با نهایت اشتیاق با یکدیگر گفتگو میکردند.

آدامز آنها را از عدم موفقیت خود مطلع نموده و همگی بفکر فرو رفته که حالا چه بایستی کرد. تا اینکه فکری بخاطر جوزف رسید که برای مذاکره با خانم صاحبخانه، نزد او برود و از این خانم بخواهد که به آنها اعتماد کند.

فرانسیس اظهار داشت که نسبت به موفقیت این نقشه ابداً خوشبین نیست چون این زن بسیار ترشرو و بد اخلاق بود. ولی فرانسیس اشتباه کرده و به محض شنیدن این درخواست، با آن موافقت کرده، با یک لبخند شیرین و با کمال ادب برای آنها یک مسافرت خوب را آرزو کرد.

مشکلی که در اینجا بروز کرد این بود که وقتی آدامز به جوزف و فرانسیس گفت که خیال دارد بسراغ برادر خود برود، آنها خیال کردند که منظور او برادر واقعی خودش است و توجه نداشتند که آدامز بقیه کشیشان مذهب مسیحیت را، برادر خود خطاب میکند. بهمین دلیل وقتی خانم صاحبخانه از آنها در باره غیبت آقای آدامز سؤال کرد، آنها به او گفتند که آقای آدامز به دیدن برادر خود آقای ترولیر رفته است.

این آقای ترولیر، در تمام منطقه بخاطر رفتار خشن خود، صرفه جوئی شدید و داشتن املاک زیاد، شهرت داشت و اغلب افراد از او وحشت داشتند. بهمین دلیل خانم صاحبخانه بهیچوجه مایل نبود که برادر چنین شخصی را جواب کرده و ترولیر را با خود دشمن نماید.

آنها در حال ترک این محل بودند که آقای آدامز بخاطر آوردن پالتو و کلاه خود را در خانه آقای ترولیر جا گذاشته و چون میل نداشت که بار دیگر به خانه او برود، خانم صاحبخانه پیشنهاد کرد که خود او برای گرفتن پالتو و کلاه، بخانه آن کشیش برود.

این یک اتفاق نامطلوب بود چون این باعث میشد که عقیده این خانم در باره آقای آدامز تغییر کرده چون بدون تردید ترولیر با تمام نیروی خود از آدامز نزد او بد گوئی کرده بخصوص اینکه او از اینکه آدامز خود برادر او معرفی نموده، میبایستی خیلی آزرده خاطر شده باشد.

وقتی خانم صاحبخانه از نزد آقای ترولیر برگشت، کاملاً تغییر کرده و چنین گفت:

" شما بایستی از خودتان خجالت بکشید که با جیب خالی، به مسافرت رفته و اینطور وانمود کنید که آدمهای خوب و با شرفی هستید. در اینجا مالیات ها خیلی بالا بوده و بهمین دلیل من نمیتوانم در مسائل مالی، بهیچکس اعتماد کنم. حتی اگر این شخص پدر خود من باشد."

سپس او از مسافرتین خواست که قبل از خارج شدن از مهمانخانه او، صورتحساب را بطور کامل پرداخت نمایند.

آدامز حالا دیگر بطور کامل سراسیمه شده چون او خوب میدانست که هر شخصی قادر است که در کلیسای او، چنین مبلغ کوچکی را درخواست نماید. او با کمال میل از جیب خودش این مبلغ را به هر کسی که محتاج باشد، پرداخت خواهد نمود. ولی در سرزمینی که خود را مسیحی تصور میکنند، او برای درخواست این مبلغ کوچک، بیرون رفته و دست خالی برگشته بود.

زمانی که آدامز برای دریافت پول از مهمانخانه بیرون رفته بود، خانم صاحبخانه بیشتر بخاطر اینکه مطمئن باشد که فرانسویس و جوزف از مهمانخانه خارج نمیشوند، با آنها سر صحبت را باز کرده و از مزایا و خوبیهای کشیش ترولبیر برای آنها داد سخن میداد.

آدامز در لحظه ای که برای دومین بار، به مهمانخانه وارد شد، هوا بسرعت ابری شده و و باران و طوفان شدیدی در گرفت. خانم او و بقیه را تهدید نمود که اگر فوراً صورتحساب را پرداخت نکنند، مقامات قضائی را خبر خواهد کرد که برای دستگیری آنها بیایید.

برحسب اتفاق در همان موقع یک مرد ایرلندی که قبلاً در ارتش، در نقش طبال فعالیت میکرده است، وارد شده و با دقت به مطالبی که خانم صاحبخانه عنوان میکرد، گوش فرا داده بود.

او آدامز را بگوشه ای کشید و از او پرسید که این زن چه مبلغی از آنها درخواست میکند. وقتی او شنید که همه این بحث و گفتگو ها بر سر مبلغ کوچکی است، با تاسف گفت که متأسفانه تمام پولی که او در جیب دارد، شش شیلینگ بیشتر نبوده که با کمال میل حاضر است آنرا به آنها تقدیم نماید.

آدامز با خوشحالی گفت:

" همین مبلغ کاملاً کافیهست چون خود من هم شش پنی پول خرد در جیب دارم که در مجموع همان پولی است که خانمی صاحبخانه طلب میکند. "

به این ترتیب در آخر، شخص فقیری پیدا شد که تمام پولی را که همراه داشت، به آنها داد که بتوانند به مسافرت خود ادامه بدهند.

مسافران با تشکر زیاد، از این شخص دوره گرد خواستند که به کلیسای آنها آمده، تا بتوانند این لطف و انسانیت او را جبران نمایند. آدامز هم اعلام کرد که هرگز دیگر پای خود را در این مهمانخانه نخواهد گذاشت و خانم صاحبخانه هم گفت که چه بهتر از این چون او چنین مسافرانی را در مهمانخانه خود، نخواهد پذیرفت.



فصل شانزدهم ۲ : اتفاق دیگری برای آدامز

مسافران ما هنوز بیشتر از دو مایل جلو نرفته بودند که بیک قلعه ای رسیدند که در مواجه شدن با آن، دست کمی از دون کیشوت قهرمان سروانتس نداشته چون این قلعه در واقع یک کلیسا بیشتر نبود. آنها وارد محوطه مسکونی کلیسا شده و حالا مشکلی پیدا کرده بودند که چگونه از آنجا خارج شوند.

یک آقایی در کنار درب ساختمان نشسته و مشغول دود کردن پیپ خود بود. آدامز جلو رفته و از او راه خروج را سؤال کرد. این آقا با نهایت ادب و انسانیت با لبخندی شیرین راه را به آنها نشان داده و طوری آدامز را تحت تأثیر قرار داد که او چندین سؤال دیگر را هم مطرح نمود. این سوالات بخصوص شامل اسم کلیسا و صاحب خانه بزرگی که آنها آنرا یک قلعه تصور کرده بودند، میگردید.

آقای مهربان مانند قبل با نهایت ملایمت اسم کلیسا را ذکر کرده و در مورد خانه بزرگ مجاور، به اطلاع او رساند که این خانه متعلق به خود او میباشد. او سپس به گفته خود ادامه داده و از آدامز پرسید:

" آقا... من از لباسهای شما اینطور درک میکنم که شما بایستی یک مرد خدا باشید. از آنجائیکه که شما پای پیاده مسافرت میکنید، من اینطور فرض میکنم که یک گیلان نوشیدنی میتواند خستگی مسافرت پیاده را جبران نماید. اگر شما چند لحظه توقف کنید، من شما توتونی هدیه خواهم کرد که در تمام این منطقه نظیر آنرا پیدا نخواهید کرد. "

این دعوت برای آدامز ناخوشایند نبود چون او آن روز جز در خانه خانم ترولپر، چیزی نیاشامیده بود. به همین دلیل او صمیمانه از آقای اصیلزاده تشکر کرده و از جوزف و فرانسیس خواست که او را تعقیب کنند. آنها وارد اطاق پذیرائی شده که یک گرده نان بزرگ، مقدار زیادی پنیر و نوشابه فراوان برای آنها حاضر گردید. سه مسافر ما با اشتهای زیاد زیاد مشغول خوردن شده که بنظر آنها که گرسنه بودند، با بهترین غذای رستوران ها، رقابت مینمود.

آقای اصیلزاده از رفتار بزرگ منشانه آقای آدامز تعریف کرده و از اینکه او با جوزف و فرانسیس خیلی خودمانی سخن میگفت، اظهار خوشحالی نمود. او گفت:

" خداوند بزرگ هم بایستی از اینکه خانه خود را که کلیسا باشد، بدست چنین آدمی سپرده است، خیلی راضی باشد. " بعد دست آدامز را بگرمی فشرد و گفت:

" این رفتار در حقیقت اصل مسلم دین مسیحیت میباشد. ای کاش که این رفتار صورت همگانی پیدا کند. ولی متأسفانه بایستی بگویم که کشیش کلیسای ما درست بر عکس این رفتار کرده و آدمهای فقیری را که به کلیسای ما میآیند، در حد خود، قبول ندارد. او خیلی بندرت با کسی وارد گفتگو شده و کلاه خود را برای هیچکس از سر بر نمیدارد. من روزهای یکشنبه وقتی او را میبینم که مانند یک بوقلمون نر از وسط جمعیتی که به احترام میگذارند، بی توجه رد میشود، خنده ام میگیرد. "

آقای آدامز جواب داد:

" بله... و حق با شماست. ولی امید من اینست که تعداد چنین افرادی، خیلی معدود باشد. مردان خدائی که من میشناسم، همگی رفتار مناسبی داشته و با همه با نزاکت و مهربانی رفتار میکنند. "

آقای اصیلزاده دست آدامز را گرفته و گفت:

"بله... همینطور است... آقا... من بایستی بگویم که شما خود نمونه یک انسان شریف و خوشرفتار هستید. من خوشحال هستم که در این موقعیت موفق شدم که با شما آشنا شوم. امیدوارم که خود شما هم چنین احساسی را داشته باشید."

آدامز جواب داد:

"من هرگز در قبل از چنین بزرگواری و انسانیت برخوردار نشده بودم."

آقای اسیلزاده گفت:

"آقا... اینها چیزی نیست و واقعا لیاقت شما را ندارد. من میل دارم که شما در اینجا با ما همکاری کرده و حقوق سالیانه شما هم سیصد لیره خواهد بود. آیا شما از دواج کرده و بچه هم دارید؟"

آدامز تعظیمی کرده و با خوشحالی گفت:

"آقا... من یک همسر و شش بچه دارم که همگی در خدمت شما خواهیم بود."

آقای اسیلزاده باحسرت سری تکان داده و گفت:

"حیف شد... چون در اینصورت شما را نمیتوانم در خانه خودم جای بدهم. ولی من در این منطقه خانه دیگری دارم که من آنرا برای شما مرتب خواهم نمود. خواهش میکنم به من بگوئید که آیا خانم شما با محصولات شیر، مانند کره و پنیر، آشنائی دارد؟"

آدامز گفت:

"من نمیتوانم ادعا کنم که او چنین مهارتی را داشته باشد."

"آه... حیف شد... چون من میتوانستم که شش گاو هم بشما بدهم. یک سبزه زار بزرگ هم برای اینکه گاوهای شما در آن چرا کنند."

"آقا... شما خیلی سخاوتمند هستید. این حقیقت دارد."

آقای اسیلزاده با عجله جواب داد:

"نخیر... اینطور نیست. من به ثروت دنیوی به این چشم نگاه میکنم که برای من این فرصت را ایجاد میکند که کار مفیدی انجام بدهم. من هیچکس برای این منظور بهتر از شما پیدا نکرده بودم."

بعد از گفتن این حرف، او بار دیگر دست آدامز را گرفت و آنرا فشرد. سپس گفت که در خانه خودش جای کافی برای پذیرائی از او و دوستانش دارد. آدامز از او خواهش کرد که چنین زحمتی بخود نداده و آنها در همان خانه ای که قرار شد در آن زندگی کنند، ساکن خواهند شد. او فراموش کرده بود که یک شاهی پول در جیب خودش و دوستانش ندارد.

آقای اسیلزاده از دعوت خود صرفنظر نکرده و بعد از اینکه از مقصد مسافرت آنها مطلع شد، از آنها خواهش کرد که به او اجازه بدهند که یک مستخدم و تعدادی اسب در اختیار آنها گذاشته و اگر بتوانند فقط دو روز دیگر در خانه او صبر کنند، او کالسکه شش اسبه خود را خود را در اختیار آنان خواهد گذاشت.

آدامز بسمت جوزف برگشته و گفت:

"چقدر خوش شانس هستی که که لطف عالیجناب شامل حال تو شده چون با صدمه ای که به پای تو وارد شده، تو قادر نخواهی بود که خیلی بیش از این، پای پیاده مسافرت کنی."

بعد با تعظیمی به آقای اسیلزاده گفت:

"آقا... شما یک مسیحی بتمام معنی بوده و باعث سربلندی تمام منطقه ای هستید که در آن زندگی میکنید. بهمین دلیل آقای سخاوتمند، من با کمال افتخار از این دعوت شما در خصوص رفتن به خانه دیگر شما، استقبال کرده و از اسب های شما فردا استفاده خواهیم کرد."

آقای صاحبخانه جوابی نداد و پیدا بود که مشغول فکر کردن شده است. بعد از حدود یک دقیقه او بزبان آمده و گفت:

" من یک نکته را فراموش کرده بودم... خیلی میخشد ولی بایستی بشما بگویم که خانم مسئول اداره امور خانه من از مملکت خارج شده و درب تمام اطاق های خانه مرا قفل کرده است. من میتوانم قفل ها را برای شما شکسته ولی متأسف هستم که شخصا نمیتوانم و سائل خواب برای شما فراهم کنم چون این خانم تمام لحاف ها و ملافه را هم جمع کرده و کنار گذاشته است. من خوشحالم که قبل از اینکه شما زحمت رفتن به آنجا را تحمل کرده و با یک خانه خالی روبرو شوید، من بخاطر آوردم که این کدبانوی ما، از این مملکت خارج شده است. اینطور فکر میکنم که در اینصورت اگر شما تصمیم بگیرید که همین جا نزد من بمانید، بهترین راه حل است."

بعد از سرپرست قسمت مسکونی کلیسا سؤال کرد که آیا امکان دارد که برای این مهمانان او وسائل خواب فراهم کند. آن مرد بانگ زد:

" البته عالیجناب... من برای مهمانان شما جا و وسائلی آماده خواهم کرد که هیچ لرد یا قاضی در مملکت، از اقامت در آن، ناراضی نباشد."

آقای اصیلزاده با خوشحالی به مسافران گفت:

" من خیلی از شما معذرت میخوام و قول میدهم که از این ببعد دیگر اجازه ندهم که کدبانوی خانه، همه در ها را قفل کرده و کلید ها را با خود ببرد."

آدامز با هیجان گفت:

" عالیجناب... من از شما خواهش میکنم که بخاطر ما هیچ زحمتی بخود ندهید. ما با کمال میل شب را در اینجا خواهیم ماند و صبح فردا از اسبهای که به ما لطف کرده اید، استفاده خواهیم کرد. این لطف بزرگی است که ما قادر به جبران آن نیستیم."

سرپرست مستخدمین گفت:

" فردا صبح در چه ساعتی میل دارید که اسبها برای شما حاضر باشند؟ "

و بعد از یک خداحافظی مفصل و تعارفات زیاد، آقای اصیلزاده به خانه کوچک خودش رفت و قرار شد آقای سرپرست ترتیب آماده شدن اسبها را در ساعت هفت صبح روز بعد، بدهد.

آدامز و همراهانش بسر میز بازگشته و او یک بار دیگر پیپ خود را روشن کرد. سپس همه به محل مسکونی کلیسا رفته که استراحت کنند.

آقای آدامز صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و جوزف را هم بیدار کرد. از آنجائیکه فرانسویست بتنهائی قادر به کنترل اسب نبود، میبایستی در پشت مستخدم یا جوزف، روی اسب سوار شود. در این خصوص گفتگوی مفصلی بین آنها در گرفت. جوزف چنین میگفت که او حالا بطور کامل بهبود حاصل کرده و اصرار داشت که فرانسوی در پشت او سوار شده و براه بیفتند. ولی آدامز با این نقشه موافق نبود و اعلام کرد که نمیتواند به جوزف اعتماد کند چون او هنوز حتی بطور کامل نخواهد توانست که از خودش مواظبت نماید.

این اختلاف نظر برای مدتی مدید ادامه پیدا کرده و رفته رفته اختلاف شدید تر میشد. تا بالاخره مستخدمی جوان از طرف آقای سخاوتمند به آنجا آمد که به آنها خبر بدهد که او بدبختانه قادر نیست که به آنها اسبی قرض بدهد چون بدون اینکه از او کسب اجازه کنند، مهتر تمام اسبهای اصطبل را تحت یک معالجه طولانی گذاشته بود.

این اطلاعیه آن دو نفر را که هنوز مشغول جر و بحث بودند، ساکت کرده و سپس آدامز فریاد زد:

" آیا هیچ کسی به اندازه این آقای اصیلزاده سخاوتمند بدبخت و بدشانس میتواند باشد؟ من باید اعلام کنم که دلم برای او بیشتر از خودم میسوزد. جوزف... میبینی که این آقای خوب چگونه توسط زیردستانش بد رفتاری میشود. یکی از آنها درب اطاقهای او را بسته و ملافه را پنهان میکند. نفر دیگری تمام اسبهای او را وادار به استراحت مینماید. خدا به ما رحم کند. در این دنیا با آدمهای خوب و خوش رفتار، بد رفتاری میشود. همانطور که گفتیم حالا من بیشتر از خودم در باره او نگران شده ام."

جوزف جواب داد:

"ولی من نگران خودمان هستم. من حرفی ندارم که پیاده برای بیفتم ولی اگر ما با جیب خالی از این جا خارج شویم، فقط باید منتظر باشیم که پروردگار یک طبال دیگر را برای کمک به ما بفرستد. در هر حال هیچ شکی نیست که این آقای خوب، به شما علاقه زیادی پیدا کرده و حاضر خواهد بود که مبلغی بعنوان قرض در اختیار شما بگذارد. در عین حال ما بایستی برای مخارج شب گذشته، مبلغی که هرچند زیاد نیست، پرداخت کنیم."

آدامز گفت:

"پسر جان... حرف تو کاملاً صحیح است. من برای او نامه ای خواهم نوشت و از او درخواست چهار یا پنج کراون خواهم کرد. ضرری ندارد که هر کدام از در جیب خود چند شیلینگ داشته باشیم چون هنوز برای رسیدن به مقصد حداقل چهل مایل فاصله داریم."

در این حال فرانسیس هم از خواب بیدار شده و جوزف بسراغ او رفت و آقای آدامز را تنها گذاشت که بکار نوشته نامه مشغول شود. آدامز نامه کوتاهی برای برای آقای اسیلزاده نوشت و آنرا بدست مستخدم جوان او سپرد. بعد خودش نفسی براحتی کشیده، پیپ خود را روشن نمود و بفکر فرو رفت.

مرد جوان بیشتر از آنچه انتظار میرفت در آنجا توقف کرده و جوزف که با فرانسیس نزد آقای آدامز بازگشته بودند، ناراحتی خود را به این صورت ابراز کرد که درب اطاق او توسط مستخدم آقای سخاوتمند، قفل گردید است.

آقای آدامز گفت:

"معلوم نیست که در ذهن این مستخدم نابکار چه میگذرد که بدون اطلاع اربابش دست به چنین حرکاتی میزند. آنها سپس سر میز صبحانه رفته و طولی نکشید که جوان بازگشته و به اطلاع آنها رساند که آقای او در غیابش از خانه خارج شده و او موفق به دیدن او نشده است."

آدامز بانگ زد:

"بسیار خوب... ولی پسر جان باری چه تو در همانجا توقف نکردی که او از بیرون باز گردد. پسر خوب... حالا برگرد به همانجا و صبر کن که اربابت از بیرون بخانه بیاید. او نمیتواند راه دوری رفته باشد چون همه اسبهای او مریض بوده و در عین حال او از ما دعوت کرده که امروز و فردا را در خانه او سپری کنیم."

مرد جوان خارج شده ولی طولی نکشید که بازگشته و به اطلاع آنها رساند که ارباب او بیک مسافرت طولانی رفته و تا اواخر آن برج به خانه بر نخواهد گشت. آدامز اینطور بنظر میرسید که بشدت ناراحت و نگران شده و گفت:

"این مسافرت ناگهانی میبایستی بخاطر مریضی یک فوت یکی از بستگان این آقا صورت گرفته باشد."

بعد بسمت جوزف برگشته و گفت:

"تو میبایستی شب گذشته بخاطر میآوردی که همان موقع از او طلب پول کنم."

جوزف با لبخندی جواب داد:

"من میتوانم تصور کنم که این آقا در چنین صورتی، یک بهانه دیگر برای پرداخت نکردن پول پیدا میکرد. من بشخصه از اینهمه تظاهرات او در مورد بزرگ منشی و سخاوت، راضی نبوده چون آقایی که در لندن بود، داستانهای زیادی از چنین افرادی برای ما تعریف میکرد. وقتی این پسرک مستخدم از خانه او برگشت و خبر آورد که او در خانه نیست، من همان موقع میدانستم که حرکت بعدی او چه خواهد بود. این یک روش متداول برای چنین افرادی است و آنها به مستخدمین خود دستور میدهند که به اشخاصی که میل ندارند ببینند، اطلاع بدهند که در خانه نیستند. در لندن به چنین کاری 'از سر باز کردن' میگویند. خود من بدستور ارباب سابقم سر جان بویی، متجاوز از یکصد بار افراد را از سر باز کرده بودم."

آدامز گفت:

" خدای بزرگ... این نقطه ضعف بزرگی برای دنیای مسیحیت محسوب میشود. این همان کاری است که کافران و بی دینان انجام میدهند. ولی جوزف... این سوءظن تو نسبت به این آقای سخاوتمند، نمیتواند درست باشد چون چرا باید او بخود زحمت بدهد که به ما دروغ گفته و ما را سر بدواند. "

جوزف جواب داد:

" من دلیل اینکه چرا مردم چنین کارهایی انجام میدهند، نمیدانم. آنها در حق یک انسان شریف و دانشمند مانند شما. " آدامز گفت:

" تو درست میگوئی... برای یافتن جواب سؤال من، بایستی به کتابهای سقراط و افلاطون مراجعه کرد. "

جوزف جواب داد:

" من قادر به انجام چنین کاری نیستم. من فقط میدانم که تمام آن آقایانی که وعده و وعید زیاد میدهند، جزو کسانی هستند که به این وعده ها عمل نمیکند. "

آدام میخواست جوابی بدهد که میزبان آنها وارد شده و با لبخندی استهزا آمیز گفت:

" خیلی خوب آقایان... آقای اصیلزاده هنوز اسبی برای شما نفرستاده است. خدایا... چطور بعضی افراد بسادگی قول داده و به قول خود وفا نمیکند. "

آدامز با عجله پرسید:

" چطور مگر؟... آیا شما در گذشته چنین کاری از او دیده بودید؟ "

میزبان جواب داد:

" کارهایی که افراد دیگر انجام میدهند، به من ارتباطی پیدا نمیکند و من میل ندارم در این مورد حرفی بزنم. ولی حالا که او در اینجا نیست من باید بشما اطمینان بدهم که هیچ کدام از وعده های خو عملی نخواهد شد. وقتی او بشما قول یک شغل خود در کلیسای محلی میداد، من خیلی بسختی قادر شدم که جلوی خنده خودم را بگیرم. من منتظر بودم که او بشما وعده خانه خود مرا بدهد. "

آدامز با شنیدن این کلام گفت:

" خدایا... خودت رحم کن. من هرگز نمیتوانستم تصور کنم که این شخص چنین موجودی باشد. و چیزی که مرا بیشتر معذب میسازد اینست که این مرد با اصرار ما را به اینجا آورد و حالا ما به شما بدهکار شده ایم. چیزی که ما قادر به پرداخت نیستیم چون اینکه برای ما اتفاقاتی افتاده که همه پول خود را از دست داده ایم. حتی اگر شما به ما اطمینان کنید ما در فاصله خیلی زیادی از اینجا ساکن هستیم و راهی ساده نداریم که قرض شما را پس بدهیم. "

میزبان گفت:

" آقا... من بشما اعتماد کامل دارم. من همیشه مردان خدا را از صمیم قلب دوست داشته ام. من بارها در زندگی پولهایی را به قرض داده و بر خلاف وعده های زیاد که فوراً پول من به من پس داده خواهد شد، هرگز پولی دریافت نکرده ام. حالا شما به زبان خود به من میگوئید که شما قرض خود را به من، پرداخت نخواهید کرد. من برای این صداقت شما ارزش زیادی قائل هستم. "

سپس بعد از لحظه ای مکث به حرف خود ادامه داده و گفت:

" ولی آقا... حرفی که شما به من میزنید، با قول و قرار های قبلی فرق زیاد داشته و این اولین باری است که من در زندگی خود، با چنین شخصی برخورد میکنم. "

آدامز دست او را گرفته و فشرد.

ولی قبل از اینکه حرفی بزند، میزبان گفت:

" آقا... حتی اگر شما هیچ پولی هم به من ندهید، مسئله مهمی نیست چون صورتحساب شما آنقدر ناچیز است که پرداخت نشدن آن مشکلی برای من ایجاد نخواهد کرد. "

آدامز که همچنان دست او را در دست داشت گفت:

" ما از صمیم قلب از شما متشکر هستیم و میل داریم که آخرین فنجان چای خود را با شما صرف کنیم. من خوشحال هستم که هنوز مسیحیان واقعی مانند شما در این مملکت یافت شده چون من رفته رفته به این نتیجه میرسیدم که این سرزمین توسط جهود ها و ترک های عثمانی تسخیر شده است. "

میزبان نیکدل فنجان های آنها را پر کرده و سپس جوزف و فرانسیس به باغچه بیرون از ساختمان رفتند. آدام و میزبان او در پشت همان میز ، نشسته و پیپ های خود را روشن نمودند. آنها مذاکره ای را با یکدیگر شروع کردند که خوانندگان ما در فصل بعدی ملاحظه خواهند کرد.



فصل هفدهم ۲ : گفتگوی آقای آدامز با میزبانانش

میزبان گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که شما اولین نفری نیستید که آقای اسیلزاده ما ، وعده و وعید زیاد ارائه کرده و به آنها عمل نکرده است. او در اینکار شهرت زیادی کسب کرده است و بهمین دلیل حرفهای او برای کسانی که او را میشناسند، کاملاً بی ارزش است. من مرد جوانی را بخاطر میآورم که این آقای اسیلزاده به والدین او قول داد که این جوان را یک مامور مالیاتی کند. این خانواده که قدرت مالی کافی نداشتند، با زحمات زیاد برای آموزش این پسر به خواندن و نوشتن، محاسبه و سایر دروس لازم، پول قرض کرده که او واجد شرایط لازم برای چنین شغلی باشد. مرد جوان هم بخاطر این امید، خود را سر بلند احساس کرده بود. او دیگر به کارهای معمولی روستائی نظیر درو و شخم زدن نرفته و تا جائیکه میتواند، لباسهای خوب و مرتب به تن میکرد. این انتظار برای چند سالی ادامه یافت تا اینکه در تعقیب آقای اسیلزاده، به لندن رفته که در آنجا به او یادآوری کند که به آنها چه قولی داده بود. ولی او در لندن موفق نشد که آقای اسیلزاده را پیدا کند. از آنجائیکه مختصر پولی که در جیب داشت ، خیلی زود بپایان رسید ، و حالا دیگر بکلی آواره و گرسنه شده بود، بحکم اجبار با یک گروه بزهکار همراه شده که در آخر قاضی حکم کرد که بایستی از شهر بیرون انداخته شود. خبر این محکومیت، به مادر این جوان رسید و قلب او را شکست.

حالا من داستان دیگری برای شما تعریف خواهم کرد. من یک همسایه روستائی داشتم که دارای دو پسر بود که آنها را بزرگ کرده که به او در کارهای برزیگری، کمک کنند. این دو جوان خوشرو به کار خود مشغول بودند تا اینکه آقای اسیلزاده آنها را کشف کرده و از آن موقع ببعد آرامش آنها را از بین برد. او اصرار زیادی داشت که پسر کوچکتر ، مشغول تحصیل در مدرسه کشیشی شده که در نهایت در یکی از کلیساهای منطقه ، به شغل کشیشی گماشته شود.

آقای اسیلزاده قول داد که پس از موفقیت در مدرسه، این جوان را به دانشگاه خواهد فرستاد و بعد از آن ، خود به او پول کافی خواهد داد که زندگی کند. پس از هفت سال در مدرسه ، یک روز این جوان با پدرش به دیدن آقای اسیلزاده آمده ، با نامه ای از رئیس مدرسه که تایید کرده بود که این دانش آموز حالا آمادگی کافی برای رفتن به دانشگاه را دارد. این آقا با دیدن آنها گفت که که متأسفانه در آن موقع پول کافی در اختیار نداشته ولی اگر پدر بتواند بهر ترتیبی شده پسرش را برای چهار یا پنج سال به دانشگاه آکسفورد بفرستد ، بعد از فارغ التحصیلی او قول میدهد که یک شغل کشیشی برای این پسر دست و پا کند.

مرد روستائی گفت که او قادر به انجام چنین کار پرخرجی نبوده و نمیتواند پسرش را به چنین دانشگاه پر آوازه ای بفرستد. آقای اسیلزاده جواب داد:

" خیلی متأسف هستم که این را میشنوم چون با این تحصیلاتی که تا بحال برای این پسر فراهم کرده اید ، او دیگر راضی به کار در زمینه برزیگری نخواهد بود و پسر دیگر شما که حتی قادر نیست که اسم خود را بنویسد، در کار مزرعه ، ارباب و فرمانده او خواهد بود. "

و بالاخره همینطور هم شد و از آنجائیکه این پسر قادر به انجام کارهای مزرعه نبود، به الکل پناه برده و آنقدر در این کار افراط کرد که خیلی زود جان خود را از دست داد.

من هنوز داستان دیگری برای گفتن دارم.

یک زن جوانی بود که در تمام منطقه کمتر دختری از زیبایی بیای او میرسید. آقای اسیلزاده قول داد که او را با خود به لندن برده و با یکی از خانمهای نجیب زاده آشنا کند و به این ترتیب او در اجتماع طبقه برتر، قرار خواهد گرفت. ولی بجای اینکه سر قول خود ایستاده و کاری را که قرار شده بود، انجام دهد، به دختر بیچاره تجاوز نموده و او را حامله کرده بود. دختر بیچاره بچم اجبار به فحشا کشیده شده و در آخر در یک زندان، از دنیا رفت.

من از این داستانها زیاد دارم ولی شما فکر میکنید که چه بلایی به سر خود من آمده است؟ آقا... قبل از هرچیز من میخواهم شما بدانید که من یک دریانورد بوده و سفرهای متعددی در دریاها و اقیانوس ها داشته ام. من در پایان، خودم ناخدای یک کشتی بوده و در کمال صداقت و رعایت قوانین، در آمد بسیار خوبی داشته ام. این وضع تا وقتی ادامه داشت که در آخرین مسافرت دریائی خودم، بچنگ دزدان دریائی اسپانیائی افتادم. آنها کشتی مرا تصاحب کرده و بعد از یک مبارزه طولانی، من اغلب ملوانان خود را از دست داده و خود مرا به همراه یک پسر پانزده ساله در یک قایق کوچک در وسط دریا رها کردند. اسپانیائی ها خیال نمیکردند که این قایق حتی یک روز در دریا، باقی بماند.

ولی ما بهر ترتیب بود، خود را بساحل انگلستان رساندیم. همسر من در اینجا بود و آقای اسیلزاده به من گفت که تا چه حد خوشحال است که ما در مقابل دشمن مبارزه کرده و او تصمیم دارد که اگر من موافق باشم، مرا بعنوان یک ستوان جنگ، در ارتش استخدام نماید. من با عرض تشکر این پیشنهاد او را پذیرفته و برای مدت سه یا چهار سال منتظر ماندم. او به من میگفت که او تنها حامی من نبوده و لرد اول دریاداری انگلستان نیز از من حمایت میکند.

در یک مسافرتی که او به لندن داشت، دیگر مراجعت نکرده و من بعد از مدتها سرگردانی و بی پولی، نامه ای بیک دوست خودم در لندن نوشته که میدانستم با دفتر لرد دریاداری، ارتباط دارد. من برای او داستان خود را شرح داده و قضیه آقای اسیلزاده را متذکر شدم.

حالا فکر میکنید که جواب دوست من چه بود؟ او به من اطمینان داد که هرگز حتی یکبار این آقا، اسمی از من در آنجا نبرده است. او به من توصیه کرد که بهر جهت، از این فکر صرفنظر کرده و برای خودم یک کار مناسبی دست پا نمایم. من موفق شدم که این مکان را که شما اکنون در آن هستید، اجاره کرده و یک نوع مسافر خانه در آن دایر کنم. توصیه من بشما آقای خوب اینست که وعده و وعید های آن آقا را فراموش کرده که آرزوی من اینست که مرده شور او و همه افرادی مثل او را ببرد. "

آقای آدامز گفت:

" آه خدایا... این شخص واقعا یک مرد تبهکاری است. ولی شاید بلطف پروردگار او متوجه روش بد و اشتباه خود شده و از آن توبه نماید. اینطور من من میبینم، این شخص یکی از وقیح ترین دروغگویان این مملکت است. ولی بالاخره همین شخص روزی به جایی خواهد رسید که که دیگر جایی برای ادامه در جلوی خود نداشته باشد. در همین حال من بایستی اعتراف کنم که با همه این احوال، این مرد در چهره خود علائمی دارد که نشانه یک قلب مهربان یک مسیحی خوب میباشد. "

میزبان گفت:

" آه... آقا... آقا... اگر شما به اندازه من مسافرت کرده و با مردم از ملیت های مختلف سر و کار پیدا کرده بودید، شخصیت آدمها را از روی چهره آنها قضاوت نمیکردید. من اگر به صورت آدمها نگاه میکنم فقط برای اینست که ببینم آیا آنها در گذشته به مرض آبله مبتلا شده یا نه. "

آدامز این مکلمات را که نشانه عدم قدرت او در تشخیص خوبی و بدی افراد از چهره آنها بود، بسختی دریافت کرده، پپ را از روی لبهای خود برداشته و بعد از قدری مکث جواب داد:

" آقای عزیز... شاید من بدون اینکه یک کشتی در اختیار داشته باشم، بیشتر از شما به مسافرت رفته و با مردم در تماس بوده ام. آیا شما فکر میکنید که رفتن با کشتی از یک مملکت به مملکت دیگر، یک مسافرت محسوب میشود؟ من باید بشما بگویم که اینطور نیست. ضرب المثل لاتینی میگوید:

Ccelum non animum mutant qui trans mare currunt.

(آ نهایی که از دریا استفاده کرد، از یک محل به محل دیگر میروند، نظرشان عوض نمی شود.)

من در بعد از ظهر یک روز میتوانم چیزهایی در روی زمین مشاهده کنم که در طول دوازده ماه در کشتی قادر به دیدن آن نخواهید بود. آیا شما هرگز سوراخی را که ارشمیدس بعد از فتح سیراکیوز در آن پنهان شده بود، دیده اید؟ آیا هرگز در سواحل دریای مازندران، قدم زده اید؟

میزبان جواب داد: "خیر ارباب... من هیچیک از این جاهایی را که ذکر کرده اید ندیده ام."

"ولی من همه این مکان های تاریخی و جالب توجه را به چشم خود دیده ام."

میزبان با قدری تمسخر پرسید: "پس در اینصورت شما میبایستی به 'لوانت' نیز سفر کرده باشید."

آدامز با تعجب پرسید:

"من هرگز چنین اسمی نشنیده بودم. این مکان در کجا واقع شده است؟"

میزبان بانگ زد: "شما خود را یک مسافر و بازدید کننده حرفه ای فرض کرده ولی نمیدانید لوانت در کجا واقع شده است؟ شما برای دریافت چنین اطلاعاتی بایستی با من صحبت کنید."

آدامز گفت:

"شما برداشت درستی از حرف من نداشته اید. منظور من این بود که شما وقتی کتابها را مطالعه کنید، به مثابه آنست که به این مکان ها سفر کرده باشید. البته بدون اینکه رنج و خطر مسافرت را تحمل کرده و در حالی که در اطاق خود در کنار آتش نشسته اید، همه جا را دیده اید. من تمام اطلاعات خود را از مطالعه کتابها دریافت کرده ام. من اینطور فرض میکنم که شما کتابهای سقراط را نخوانده و چیزی از فلسفه نمیدانید. یک فیزیولوژیست که ادعا میکرد شخصیت افراد را از چهره آنها تشخیص میدهد، مطالبی در باره سقراط نوشت که باعث دلخوری شهرنشینان آتن شد. بهمین دلیل پسر بچه های شهر آتن، بسمت او سنگ پرتاب میکردند. سقراط خودش جلوی اینکار را گرفته و اعتراف میکرد که او کاملاً درست گفته است. حالا شما به من بگوئید که یک فرد اگر این داستان را نخوانده باشد، چطور میتواند در باره آن اطلاع داشته باشد؟"

میزبان گفت:

"بسیار خوب ارباب... حالا شما به من بگوئید که اهمیت دانستن این داستان چیست؟"

آدامز گفت:

"اینکه از یک مملکت به مملکت دیگری رفته و در بندر آن لنگر بیندازید بدون اینکه چیزی بیاموزد، به خانه مراجعت کرده بدون اینکه تغییری در معلومات ایجاد شده باشد."

مرد دریا نورد مدتی در سکوت به آدامز خیره شده و سپس از او پرسید که آیا او در شغل روزنامه نگاری است.

آدامز جواب داد:

"من هرگز چیزی بجز مطالب مذهبی ننوشته ام. من بشما اطمینان میدهم که من دشمن تجارت نیستم و برای تاجران همواره ارزش زیادی قائل بوده ام."

در همین موقع فرانسویس و جوزف وارد شده و از آدامز خواستند که فوراً به مسافرت خود ادامه بدهند. آدامز تسلیم شده، از میزبان خود صمیمانه تشکر کرده و به مسافرت خود ادامه دادند.





فهرست فصول

		کتاب سوم
۱۴۸	مطالبی در باره شرح حال	فصل اول ۳
۱۴۹	چند اتفاق خوب برای آدامز و همسرانش	فصل دوم ۳
۱۵۵	داستان زندگی آقای صاحبخانه	فصل سوم ۳
۱۶۴	سرنوشت حزن آور یک سگ	فصل چهارم ۳
۱۶۶	عدم توافق آدامز و جوزف	فصل پنجم ۳
۱۶۸	قضیه شکار و فرار معجزه آسای آدامز	فصل ششم ۳
۱۷۲	صرف نهار	فصل هفتم ۳
۱۷۸	آدامز بزندگی خود ادامه میدهد	فصل هشتم ۳
۱۸۱	کشمکش با افراد صاحبخانه قبلی	فصل نهم ۳
۱۸۳	رابطه شاعر با نوازنده	فصل دهم ۳
۱۸۵	گفتن بین کشیش آدامز و جوزف	فصل یازدهم ۳
۱۸۷	اتفاقات بیشتر	فصل دوازدهم ۳
۱۹۰	گفتگوی آدامز و پاونس	فصل سیزدهم ۳

فصل اول ۳ : مطالبی در باره شرح حال

بدون اینکه بخواهیم از ارزش و اعتبار نویسندگان تاریخ کشور ها کم کنیم، بایستی متذکر شویم که حقیقت اینست که نویسندگانی که شرح حال شخصیت های بزرگ مملکت خود را برشته تحریر در میآورند، پر ارزش ترین کار ممکنه را برای شناخت مملکت خود به خواننده ارائه میکنند.

این وظیفه این دسته از نویسندگان است که ممالک و شهرهای مختلف را به خوانندگان معرفی کرده و با کمک نقشه، حد و مرزهای آنها را مشخص کنند. همین نویسندگان، روحیات، خلیات، آداب و رسوم افراد هر مملکت را تشریح نموده و البته ما تفاوتهایی در این نوشته ها در مورد یک کشور یا شهر واحد مشاهده خواهیم کرد. نبایستی فراموش کرد که این نوشته ها استنباط شخصی نویسنده بوده و هیچ دلیلی وجود ندارد که هر کدام از این دو نوشته، بطور کامل حقیقت داشته یا نداشته باشد.

یک دسته از نویسندگان ممکن است از یک مرد در یک کشور، قهرمانی بدون نقص ساخته و نوشته دسته دیگر در باره این شخص او را یک شخص حقه باز و شارلاتان جلوه دهد. ولی برای نویسندگانی نظیر خود ما که شرح حال مینویسد، وضع فرق میکند. هرچند که به قضاوت نویسندگانی چون ما در باره شخصیت افراد میتوان اعتماد کرد، بایستی اعتراف کنم که امکان اشتباه در در زمان و مکان کاملاً زیاد است. این اشتباهات در بخصوص در مورد مشخصات شهر های، یک امر کاملاً عادی و متعارفی است. همین مشکل را بسهولت در داستانهای قدیمی نظیر هزار و یک شب میتوان جستجو نمود. مثال بارز دیگر کتاب دون کیشوت اثر سروانتس است که بدون شک یک اثر ادبی بسیار گرانبها بوده ولی بیشتر این نوشته ها ارزش کمی از نظر دقیق بودن زمان و مکان اتفاقات را دارد.

من در این کتاب که در دست دارید، سعی زیاد کرده ام که از تجربیات خود در مطالعه آثار نویسندگان بزرگ، بهره گرفته و کوشش من بر این بوده که روی خصوصیات اخلاقی خوب شخصیت های داستان، بیشتر تکیه کنم. در اینجا، یک بار و برای همیشه اعلام میکنم که من خصوصیت آدمها را زیر نظر نداشته و فقط نقطه اتکای من رفتار آنها میباشد.

حالا این سؤال مطرح میشود که آیا رفتار یک شخص از خصوصیات اخلاقی او ناشی نمیشود؟

من دیگر بیش از این خوانندگان خود را معطل نکرده و صرفاً بیک مورد دیگر، قناعت میکنم. مانند همیشه، قصد من از تشریح رفتار یک شخصیت در این داستان، بیشتر به منظور یک تعریف جامع از اشخاصی نظیر این شخصیت در اجتماع بوده است.

حالا با این توضیحات، من از خواننده های عزیز خود دعوت میکنم که به بقیه داستان، توجه نمایند.



فصل دوم ۳ : چند اتفاق خوب برای آدامز و همسفرانش

زمانی که مسافران ما از مسافرخانه ای که در آن اقامت کرده بودند ، تصمیم به خروج گرفتند، خیلی دیر شده بود. بهمین دلیل آنها هنوز چند مایلی نرفته بودند که شب فرا رسید. تاریکی رفته رفته همه جا را فرا گرفته و فرانسيس در گوش جوزف زمزمه کرد :

" من میخواهم خواهش کنم که برای مدت کوتاهی هم که شده، قدری استراحت کنم چون آنقدر خسته هستم که دیگر طاقت جلو رفتن ندارم. "

جوزف فوراً قضیه را با آقای آدامز مطرح نمود که با سبکبالی مانند یک زنبور عسل ، در کمال راحتی ، در جلو قدم بر میاشت. او روی تخته سنگی نشست و فوراً از اینکه کتاب آشيلوس را گم کرده بود، آزردہ خاطر شد. ولی وقتی بخود یادآوری نمود که بهر حال در این تاریکی امکان خواندن کتاب موجود نبود، با خیالی راحت ، به استراحت ادامه داد.

ابرهای زیادی فضای آسمان را اشغال کرده بطوریکه هیچ ستاره ای در آسمان بچشم نمیخورد. بقول شاعر معروف که از قدرت بینائی محروم بود، تاریکی آنقدر زیاد بود که میشد آنرا مشاهده کرد. ولی این شرایط مناسب جوزف بود چون از آنجائیکه در این تاریکی چیزی دیده نمیشد، فرانسيس کاری را که هرگز در قیل نکرده بود، انجام داد. او که روی زمین دراز کشیده بود، سر خود را روی سینه جوزف گذاشت. این لطف فرانسيس تاثیر زیادی روی جوزف باقی گذاشته و او حاضر نبود که این سبزه زاری را که روی آن دراز کشیده بودند ، با بهترین رختخواب عالم عوض کند.

آدامز کمی دورتر روی تخته سنگی نشسته که مزاحم دلدادگان نشود. او بفکر فرو رفته ولی این خیلی طولانی نشد چون اچشمش به نوری افتاد که اینطور بنظر میرسد که بسمت او میآید. او از جا پرید ولی قبل از اینکه کاری انجام بدهد، در میان تعجب و دستپاچگی او، این نور ابتدا توقف کرده و کمی بعد بطور کامل بخاموشی گرائید.

او سپس جوزف را صدا کرده و از او پرسید که آیا او هم این نور را دیده است؟ جواب جوزف مثبت بوده و آدامز پرسید که آیا او متوجه شده که چگونه این نور ناگهان ناپدید شد. جوزف در جواب گفت :

" من از ارواح نمیترسم ولی بایستی اعتراف کنم که بطور مطلق نمیتوانم وجود آنها را نفی کنم. "

او این را گفت و سپس به فکر عمیقی در مورد این موجودات که فاقد جرم زمینی هستند ، فرو رفت. طولی نکشید که از اطراف سو و صداهائی بلند شده که بنظر میرسد خیلی به آنها نزدیک بوده باشد. او بخوبی میشنید که آنها با یکدیگر در مورد کشتن هر چیزی که سر راه آنها قرار بگیرد، کاملاً موافق هستند. و یک لحظه بعد جوزف بوضوح شنید که یکی از آنها میگوید که از یک هفته قبل به اینطرف، او دوازده عدد از آنها را کشته است.

آدامز روی زمین زانو زده و خود را در تحت حمایت پروردگار قرار داد. فرانسيس هم که این مطالب را شنیده بود، جوزف را در آغوش گرفته که با یکدیگر کشته شوند. جوزف دست به جیب برده و چاقوی خود را بدست گرفت. آدامز هم دعای خود را تمام کرده بود، از جا برخاست و چوب دستی خود آماده نمود. این تنها اسلحه ای بود که او با خود داشت. او نزد جوزف آمد و جوزف که او را دید، خود را به او نزدیک کرده و فرانسيس را در پشت آن دو نفر قرار داد. ولی فرانسيس پشت سر آنها متوقف نشده ، جلو آمده و خود را به جوزف چسباند. دو در گوش جوزف زمزمه کرد:

" اگر قرار به کشته شدن است، من ترجیح میدهم که بهمراه تو کشته بشوم. "

جوزف هم که این شنید دست خود را روی شانۀ های فرانسيس گذاشت و در گوش او گفت:

" من ترجیح میدهم که در همین حالت بمیرم تا اینکه از تو جدا شوم. "

آدامز چوبدستی خود را بلند نموده و سپس با صدای بلند بزبان لاتین اضافه کرد :

Est hic, est animus lucis contemptor et illum,

Qui vita bene credat emi quo tendis, honorem.

(تفکری در ذهن وجود دارد که نور را تحقیر می کند ،

هر که معتقد است زندگی خوب است، من به همراه شرف و عزت به آنجا میروم که تو می روی.)

با ابراز این مطلب ، سر و صداهائی که از اطراف بلند شده ، خاموش شد و یکی از آنها بانگ زد:

" لعنتی ها... آنجا چه کسی است؟ "

آدامز محتاطتر از این بود که جوابی بدهد و ناگهان متوجه پنج یا شش نور شد که با سرعت بسمت او میآمد. آدامز حالا به این نتیجه رسید که این اشباح ، چیزی بجز ارواح نبوده و بانگ زد:

" بنام پروردگار آسمان و زمین ... شما از ما چه میخواهید؟ "

او هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که صدائی بلند شد که میگفت :

" لعنتی ها... آنها دارند میآیند. "

بعد صدای ضرباتی را شنید که انگار زد و خوردی صورت میگرفت. او قدری جلو رفت که خود را به محل منازعه نزدیک نماید. در این موقع جوزف دامن بالاپوش او را گرفت و از او خواهش کرد که از تاریکی هوا استفاده کرده و فرانسیس را از آن معرکه دور کند.

آدامز در موافقت با درخواست جوزف، با او که فرانسیس را از زمین بلند کرده بود، در جهت مخالف براه افتادند. آنها به پشت سر خود نگاه نکرده و تاجائیکه امکان داشت ، با سرعت از آن محل فاصله میگرفتند. خیلی زود در حدود دو مایل جلو رفتند. فرانسیس بیچاره که بشدت ترسیده بود، حتی یکبار از اینکه خسته شده ، گلایه نکرده و در حالیکه چندین نقطه نورانی در جلو آنها ظاهر شده بود، به سر پائینی تپه مرتفع رسیدند.

در این موقع پای آدامز لغزید، بزمین افتاد و در تاریکی مطلق، ناپدید شد. جوزف و فرانسیس بشدت ترسیده ولی اگر نور به اندازه کافی بود که میتوانستند آدامز را ببینند ، بعوض نگرانی، بخنده میافتادند چون آدامز که قادر به ایستادن نبود ، بدون اختیار از بالای تپه به پائین میغلطید. او بدون اینکه صدمه ببیند، بهمین ترتیب تا انتهای تپه پائین رفت. او سپس سعی کرد که به همراهان خود خبر بدهد که که بدون کوچکترین آسیبی ، به پائین تپه رسیده است.

فرانسیس و جوزف چند لحظه توقف کرده که تصمیم بگیرند که چکار بکنند و سپس جوزف فرانسیس را در آغوش گرفته و با احتیاط از بالای تپه سرازیر شد. وقتی به پائین تپه رسیدند، آدامز فوراً به آنها ملحق گردید.

مسافران ما حالا بسمت جلو حرکت کرده تا اینکه اولین نور، به آنها کاملاً نزدیک شد. آنها در اینحال به یک کشتزار رسیده و در اینجا آنها با بی میلی کامل مجبور به توقف شده چون بیک رودخانه رسیده بودند. آدامز گفت که او قادر است که شنا کرده و خود را به سمت دیگر رودخانه برساند ولی اینکه چگونه فرانسیس را از رودخانه رد کنند، مسئله مهمی بود. جوزف در جواب گفت که اگر در طول رودخانه حرکت کنند، بیشک دیر یا زود بیک پل خواهند رسید. بخصوص که نوری که از دور بچشم میخورد به احتمال زیاد مربوط به کلیسای منطقه بود.

آدامز گفت:

" عجب... این کاملاً حقیقت داشته و من متعجبم که چرا خودم به این فکر نیفتادم. "

به این ترتیب، نصیحت جوزف مورد قبول واقع شده و آنها در طول رودخانه در نزدیکی ساحل، براه خود ادامه دادند. آنها بیک باغستان میوه رسیده که در انتهای آن ، خانه ای قرار داشت.

فرانسیس از جوزف درخواست کرد که در بزند و به او اطمینان داده و گفت:

" من آنقدر خسته شده ام که دیگر واقعا نمیتوانم روی پای خود بایستم. "

آدامز که جلوتر از همه حرکت میکرد ، درب خانه را زد و در فورا باز شده و یک مرد خوش صورت در جلوی درب پیدا شد. آدامز به او گفت که آنها یک دختر خانم جوانی را با خود دارند که از این مسافرت بشدت خسته شده و اگر آن آقا لطف کرده و اجازه بدهد که این دختر جوان قدری در خانه آنها استراحت کند، باعث نهایت قدر دانی آنها خواهد شد.

آن مرد که شمع در روشن در دست داشت به فرانسس نگاه کرده و فورا گفت:

" من به این دختر خانم خیر مقدم گفته و از ایشان دعوت میکنم که بخانه ما وارد شده و استراحت کنند. این دعوت شامل حال آقایان نیز میشود. "

بعد او مهمانان خود را بیک اطاق پذیرائی بسیار زیبا برده که خانم خود او در پشت میزی نشسته بود. این خانم بسرعت از جا بلند شده و به آنها کمک کرد که صندلی هائی را که در اطراف اطاق قرار داشت، نزدیک میز آورده و روی آن بنشینند. بمحض اینکه آنها در روی صندلی های راحتی قرار گرفته و قدری استراحت کردند، آقای صاحبخانه از آنها سؤال کرد برای اینکه حال آنها کاملا جا بیاید ، چه میل دارند.

آدامز با نهایت نزاکت از او تشکر کرده و جواب داد که قدری نوشابه برای رفع تشنگی آنها بسیار مفید خواهد بود. در حالیکه آن مرد در بیرون از اطاق مشغول پر کردن یک پارچ بزرگ نوشابه بود، خانم او که متوجه خستگی زیاد فرانسس شده بود، از او سؤال کرد که آیا چیزی بیشتر از نوشابه میل دارد؟ فرانسس با تشکر زیاد این دعوت خانم را رد کرده و گفت که انکار نمیکند که بشدت خسته است ولی امید دارد که پس از قدری استراحت، زحمت را کم کرده و از آنجا بروند.

بعد از اینکه تمام افراد حاضر در اطاق روی صندلی های خود قرار گرفتند، آقای آدامز که با نوشیدن نوشابه سر حال آمده بود، با کسب اجازه ، پیپ خود را روشن کرده ، بسمت صاحبخانه برگشت و سؤال کرد:

" آیا در این منطقه رفت و آمد ارواح خبیثه امری متداول میباشد؟ "

او جوابی دریافت نکرده و سپس شروع به گفتن داستان مسافرت خود نمود. هنوز چیز زیادی نگفته بود، که شخصی بشدت درب خانه را کوبید. رنگ از رخسار فرانسس و خانم صاحبخانه پریده و آقایان در نگرانی کامل، ساکت شده و بیک دیگر نگاه میکردند. بالاخره صاحبخانه از جا بلند شده و جلوی درب خانه رفت. سر و صدای زیادی از خارج از خانه بگوش میرسید. آدامز تردیدی نداشت که که ارواح خبیثه در بیرون خانه جمع شده و شروع به خواندن دعائی کرد که این ارواح را از آنجا دور نماید.

فرانسس خیلی بیشتر از مردها ترسیده و خانم صاحبخانه حالا به خود آنها مشکوک شده بود. بالاخره صاحبخانه برگشت و در حالیکه لبخندی بر لب داشت به آدامز گفت که او ارواحی را که آدامز گفته بود، کشف کرده است. قاتلان دزدان گوسفندان بوده و دست کم دوازده گوسفند را بقتل رسانده بودند. او سپس گفت که چوپانان به حساب این دزدان رسیده ، دو نفر از آنان را دستگیر کرده و آنها را نزد قاضی منطقه میبردند.

این پیشآمد باعث راحتی خیال همگی شده ولی آدامز در دل گفت که هنوز بطور کامل معتقد است که ارواح در این کار دست داشته اند.

آنها حالا با خوشحالی در اطراف آتش نشسته تا وقتی که صاحبخانه که بادقت مهمانهای خود را زیر نظر گرفته بود، با دیدن لباس کشیشی آدامز و لباس پیشخدمتی جوزف آندروز ، به آنها مشکوک شده ، بالاخره طاقت نیاورد و او آدامز سؤال کرد:

" من با دیدن لباس شما به این نتیجه رسیدم که شما یک کشیش بوده و آن آقای جوان هم پیشخدمت شما میباشد. "

آدامز در جواب گفت:

" آقا... من یک کشیش و در خدمت شما هستم . ولی آن مرد جوان در حال حاضر در خدمت هیچ کس نبوده و در گذشته هم بجز لیدی بوبی نزد هیچ کس کار نکرده است. "

جوزف هم گفت:

" من تعجبی نمیکنم که این آقای محترم از دیدن اینکه آقای آدامز تا این حد با یک فرد معمولی مانند من دوستانه و برادر وار رفتار میکند، دچار حیرت و نگرانی شده است. "

آقای آدامز گفت:

" پسر... من بایستی از لباس کشیشی خودم شرمند باشم اگر شخصی را یک آدم معمولی بحساب بیاورم. آنهم شخصی که از نظر شخصیت و صداقت ، بالا ترین مرتبه را احراز میکند. آقا... این دو جوان بینوا از اعضای کلیسای من بوده من آنها را دوست داشته و تا جائیکه بتوانم به آنها کمک میکنم. درست مانند اینکه این دو بچه های خود من هستند "

صاحبخانه بیش از آن در این دنیا تجربه داشت که بسادگی از سوءظن خود دست بردارد. او تقریباً مطمئن شده بود که آدامز بر خلاف گفته خود، کشیش کلیسا نیست. برای اینکه او را امتحان کند پرسید:

" آیا حضرت قدسی مآب پاپ اخیراً نوشته جدیدی را به چاپ رسانده است؟ "

آدامز گفت:

" چیزهای زیادی در باره کتاب شعر او بگوشتم خورده است ولی شخصاً هرگز چیزی از نوشته های ایشان را مطالعه نکرده ام. "

آقای صاحبخانه با خود گفت:

" مرحباً... خوب ترا گیر انداختم. "

بعد از آدامز پرسید:

" آیا شما میخواهید بگوئید که شما هرگز کتاب ' هومر ' او را ندیده اید؟ "

آدامز جواب داد:

" من هرگز ترجمه آثار کلاسیک را به انگلیسی ، مطالعه نکرده ام. "

" عجب... پس لابد شما نمیدانید که در زبان یونانی یک کیفیت خاص و قابل تحسین وجود داشته که زبانهای امروزه به پای آن نمیرسند. "

آدامز با عجله پرسید:

" آقا... آیا شما با زبان یونانی آشنائی دارید؟ "

آقای صاحبخانه جواب داد:

" کمی با این زبان آشنا هستم. "

آدامز گفت:

" آه... خیلی خوب شد چون شما میتوانید به من بگوئید که از کجا میتوانم کتاب ' آشیلوس ' را خریداری کنم. من اخیراً دچار فراموشی شده و کتاب آشیلوس خودم را در یک مکانی جا گذاشته ام. "

آشیلوس کاملاً از محدوده فکری این آقا خارج بوده هرچند که کاملاً با اسم این کتاب آشنا بود. بهرحال او به قضیه هومر برگشته و و از آدامز پرسید که کدام قسمت از ایلیاد هومر از همه بقیه این اثر بهتر است؟

آدامز جواب داد:

" بهترین سؤال میتواند به این صورت مطرح شود که کدام کیفیت زیبایی در این اشعار ، سر آمد بقیه زیبایی ها میباشد. مطرح کردن این سؤال به این صورت ، نشان میدهد که تمامی اشعار هومر زیبا بوده و تنها تفاوت آنها در متفاوت بودن زیباییها میباشد. هومر در تمام اشعار خود ، بالاترین مقام را در دنیای شعر و شاعری دارد. پس دیگر جای تعجب نیست که فیلسوفی مانند سیسرو در فصل بیست و دوم کتاب خود هومر را بنام شاعر بشریت میشناسد. شعر هم تنها کار ادبی او نیست و هومر در بوجود آوردن آثار تاریخی، تراژدی و حتی کمدی ، بالاترین مقام را اشغال مینماید.

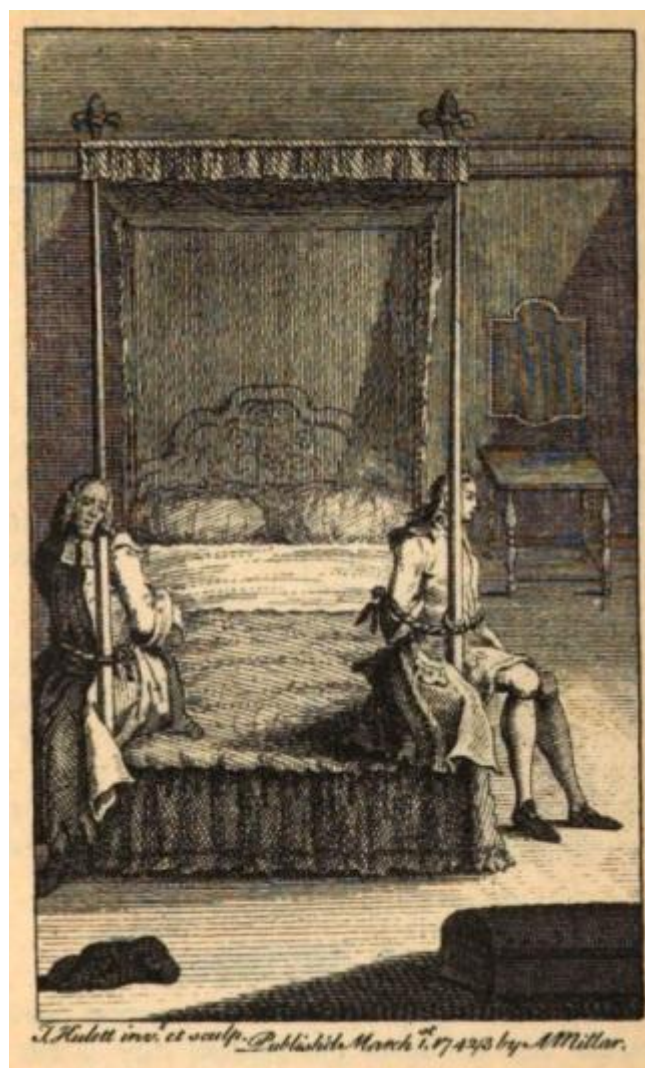
منکتاب آشیلوس را که من گم کرده ام، مدیون او هستیم. ولی اگر موافق باشید ما در حال حاضر توجه خود را صرفاً معطوف به کتاب ایلید خواهیم کرد. "

سپس آدامز یک تدریس مفصل را در باره اشعار و نوشته های زبان یونانی آغاز کرد که از حد و مرز دانش و درک مستمعین تجاوز نموده و در پایان اشعار زیادی را که از حفظ داشت، بزبان اصلی که یونانی باشد، عرضه نمود.

صاحبخانه طوری تحت تاثیر قرار گرفتن بود که نه تنها بکلی سوءظنش برطرف شده، بلکه حالا به این فکر افتاده بود که شاید این مرد خدا یک اسقف باشد. او استفاده زیادی برای یادگیری زبان یونانی نموده و خوش قلبی طبیعی او باعث شد که دلش بحال دختر جوان بیچاره بیشتر از بقیه بسوزد. او این حقیقت را بزبان خود بیان نموده و اضافه کرد که او متأسف است که نمیتواند برای تمام مهمانها وسائی خواب و استراحت فراهم نماید. ولی اگر آنها با همان اطاق و آتش راضی باشند، او همراه آقایان مانده و دختر جوان میتواند با خانمش به اطاق خواب رفته، و بطور کامل استراحت کند. او در ضمن اشاره کرد که نزدیکترین مهمانخانه در آن حدود، بیشتر از یک مایل دور بوده و تمام مسیر نیز سربالائی خواهد بود.

آدامز که صندلی راحتی را که رویش نشسته بود، دوست داشته، نوشابه اش را مینوشید و پیپ خود را دود میکرد. او از فرانسیس خواست که این دعوت آقای صاحبخانه را قبول نماید. جوزف هم حرف او را تایید نمود. فرانسیس که بزحمت میتوانست چشمانش را باز نگاهدارد، مؤدبانه این دعوت را پذیرفت. خانم صاحبخانه هم هرچه خوراکی در دست داشت، روی میز گذاشت و از مهمانها خواست که از خود پذیرائی کنند.

وقتی شام صرف شد، این خانم به اتفاق فرانسیس به بقیه شب بخیر گفته و به اطاق خواب رفتند.



آقایان هم صندلیهای خود را به شومینه نزدیک کرده و آقای آدامز پیپ خود را بار دیگر روشن کرد. آقای صاحبخانه مقدار بیشتری نوشیدنی سر میز آورد.

رفتار متین، مودبانه و فروتنانه جوزف و شخصیت والائی که آدامز به او داده بود، تاثیر زیادی روی آقای صاحبخانه گذاشت و کنجکاو شده بود که بداند چه اتفاقی برای رخ داده است. آقای آدامز بعد از کسب اجازه از جوزف، داستان زندگی او را شرح داده، دلیل اخراج او توسط لیدی بویی و عشق و علاقه او به فرانسیس را توضیح داد. آقای صاحبخانه که قدری از همراه شدن او با دو مرد در یک مسافرت طولانی، مظنون شده بود، بعد از شنیدن داستان زندگی او، خیالش راحت شده و حالا از اینکه با این سه نفر آشنا و دست شده است، احساس غرور مینمود.

آقای آدامز در آخر گفت :

" این داستان زندگی ما بود و حالا اگر موافق باشید، ما هم میل داریم که داستان زندگی شما را بشنویم. "

آقای صاحبخانه با لبخندی جواب داد :

" من نمیتوانم که این درخواست را رد کنم . "

و سپس شروع به تعریف کردن داستان خود نمود.



فصل سوم ۳ : داستان زندگی آقای صاحبخانه

صاحبخانه گفت:

" آقا... من در یک خانواده خوب متولد شده ام. تحصیلات من در یک مدرسه دولتی صورت گرفته ، من در زبان لاتین پیشرفت خوبی داشته و به زبان یونانی نیز آشنائی پیدا کردم. من وقتی فقط شانزده سال داشتم، پدرم از دنیا رفت و مرا تنها رها کرد. او میراث نسبتاً خوبی برای من باقی گذاشته و مقرر کرده بود که تا قبل از سن بیست و پنج سالگی ، به آن دست نزنم. او همیشه بر این عقیده پافشاری میکرد که در سنین پائین تر از بیست و پنج یک مرد هنوز میتواند شباهات بچه گانه ای را مرتکب شود. ولی مقصود واقعی او در وصیتنامه اش به روشنی بیان نشده و کلاً به من پیشنهاد کردند که با معتمدان اجرای وصیتنامه مذاکره کرده و با نظر پدرم در مورد صبر کرده تا بیست و پنج سالگی مخالفت ننمایم. خوشبختانه معتمدان با من همراهی نموده و من موفق شدم. "

آدامز سخن او را قطع کرده و گفت:

" آقا... آیا ممکن است که لطف کرده و اسم خود را به ما بگوئید؟ "

آقای صاحبخانه گفت که نام فامیل او ' ویلسون ' است. سپس به تعریف خود ادامه داده و گفت:

" من بعد از مرگ پدرم، مدت زیادی در مدرسه باقی نماندم. دلیل آنهم این بود که من با بیصبری انتظار میکشدم که هر چه زودتر وارد اجتماع بشوم. تمام بدبختی هائی که در زندگی بعدی بر سر من آمد، بخاطر همین عجله بود. حقیقت اینست که اولین برخورد در روی آدمها تأثیری باقی میگذارد که خیلی بسختی میشود آنرا تغییر داد. به این ترتیب میتوان تصور کرد که که تا چه حد مشکل است که انسان شخصیت خود را در زندگی اصلاح نموده و برای خود یک وجهه قابل قبول ایجاد نماید.

کمی قبل از اینکه وارد هفده سالگی بشوم ، من مدرسه را ترک کرده و به لندن رفتم. در اینحال من بیشتر از شش پاوند در جیب نداشتم. البته در آن موقع من تصور میکردم که ثروت بزرگی با خود حمل میکنم. طولی نکشید که متوجه شدم که پول با سرعت زیادی ، خرج میشود.

شخصیتی که من میل داشتم در اجتماع احراز نمایم، این بود که یک آقای اصیلزاده خوبی از کار در بیایم. اولین قدم در این مسیر، پیدا کردن یک خیاط ماهر ، سلمانی خوب ، و سایر افرادی بود که به آقایان کمک میکنند که آنها ظاهر خوبی داشته باشد. البته من فراموش کرده بودم که جیبم تقریباً خالی شده است. ولی بسادگی آنها به من نسیه داده و خیلی زود من مجهز به تمام ملزومات یک آقای اصیلزاده شدم.

دست آورد های بعدی از قبیل یاد گرفتن رقص ، اسب سواری ، شمشیر بازی و موسیقی هم به مخیله من خطور کرده ولی انجام این کارها احتیاج به پول زیاد و وقت کافی داشت که من فاقد آن بودم. من در عنفوان جوانی ، قدری رقص یاد گرفته بودم که حالا خود را بهمان اندازه، راضی کردم. چندی بار هم شمشیر بدست گرفته و حالا چاره ای نداشتم که خود را یک شمشیر باز تصور نمایم. من فکر میکردم که در صورت بروز یک منازعه که احتیاج به شمشیر پیدا میشود، با خوشروئی و طنز ، این مشکل را بر طرف نمایم. ولی در مورد اسب چون هیچ امکانی برای من وجود نداشت، من سعی کردم که آنها را به باد فراموشی بسپارم. برای موسیقی من تصور میکردم که خیلی راحت میتوانم برای خودم در این مورد، وجهه ای دست و پا کنم. من شنیده بودم که برخی از همشاگردان من بدون اینکه سعی زیادی کرده باشند، خواننده اپرا یا نوازنده ویولون شده بودند.

مسئله دیگر آشنا بودن با جغرافیای داخلی شهر بزرگ بود. برای انجام چنین کاری، من تصمیم گرفتم که به مکانهای عمومی شهر بروم. خیلی چیزها که در آن موقع متداول بود، من از این طریق یاد گرفتم. من حالا اسامی شیک پوش ترین افراد شهر را یاد گرفته و و آنها را میشناختم.

حالا دیگر چیزی باقی نمانده بود بجز اینکه خود را در محافل افراد سرشناس جای بدهم. این هم خیلی زود انجام گرفت و من موفق شدم که با پنج یا شش خانم متشخص، باب دوستی باز کنم. "

با شنیدن این مطلب آخری، آدامز غرشی کرده و بانگ زد:

" خدای بزرگ... این کارهای تبهکارانه چه فایده ای میتوانست داشته باشد. "

آقای صاحبخانه گفت:

" این کارها به آن اندازه که شما فکر میکنید، تبهکارانه نیست. من بشما اطمینان میدهم که هیچ رابطه نامشروعی وجود نداشت. تنها چیزی که من از آنها میخواستم این بود که مرا در محافل خود دعوت کرده که من با افراد زیادی آشنا بشوم. حالا تعدادی از این افراد، اشخاص لعنت شده ای بیش نبودند. "

آدامز حرف او را قطع کرده و گفت:

" خواهش میکنم که چنین دشنام های متداول را بکار نبرید. "

آقای صاحبخانه گفت:

" آقا خیلی میبخشید... بهر جهت من به این ترتیب مدت سه سال بسر بردم. "

آدامز گفت:

" در این مدت برای تامین مخارج زندگی خود چه روشی را در پیش گرفته بودید؟ شما در این مورد حرفی نزدید. "

آقای صاحبخانه لبخندی زده و جواب داد:

" حرف شما کاملاً درست است. من بایستی اعتراف کنم که هیچ کار مهمی انجام نمیدادم. من سعی خواهم کرد که عملکرد یک روز خود را برای شما تشریح نمایم. وقتی در صبح از خواب بیدار میشدم، چوبدستی خود برداشته و در لباس سبز رنگ خودم، بیرون میرفتم. من این قدمزدن را تا ساعت ده صبح ادامه میدادم.

بعد از آنجا به حراجی رفته سعی میکردم که یک جعبه انفیو ارزان بدست بیاورم. تا ساعت دو بعد از ظهر در آنجا بوده و سپس از ساعت دو تا چهار، به پوشیدن لباس مشغول میشدم (آدامز غرشی کرد). از ساعت چهار تا شش بعد از ظهر، مشغول خوردن نهار شده و از ساعت شش تا هشت، به صرف قهوه مشغول میشدم. از ساعت هشت تا نه به ' دروری لین ' رفته [دروری لین منطقه مشهور متأثر های لندن است. مترجم] و از ساعت نه تا ده به مهمانخانه لینکلن میرفتم. از ساعت ده تا دوازده به اطاق کار خودم بر میگشتم. "

در تمام این مکان ها، هیچ اتفاقی نیفتاد که ارزش بازگو کرده داشته باشد. بهمین دلیل آقای آدامز با لحنی تقریباً تند گفت:

" آقا... این روش زندگی حتی مناسب حیوانات هم نیست. شاید پایین تر از زندگی گیاهی هم قرار بگیرد. من متعجبم که برای آقائی مانند شما چطور میتوانست مناسب باشد؟ "

آقای اصیلزاده گفت:

" آقای دکتر... شاید همین بتواند دلیل خوبی برای دیوانه بازیهای بعدی من باشد. شما خواهید دید که من حقیرتر از آن بودم که شما تصور میکردید. ولی در آن موقع من خود را تحسین میکردم و از آدمهایی که شکل و ظاهر شما را داشتند، خوشم نمیآمد. میبخشید که من به این ترتیب سخن میگویم. آنهم فردی مانند شما که واجد تمام خصوصیات خوب بشری بوده در بالاترین مرتبه دانش و فهم قرار دارد. "

آدامز تعظیمی کرده و خواهش کرد که آقا به داستان خود ادامه دهد.

آقا هم به داستان خود ادامه داده و گفت:

" من دو سال تمام با این وضع زندگی کرده و بالاخره اتفاقی افتاد که من مجبور شدم، وضعیت خود را عوض و اصلاح نمایم. یک روز من در قهوه خانه سنت جیمز و محو تماشای یک خانم جوان سطح بالا قرار گرفته و سعی میکردم که باب گفتگو را با او باز کنم. یک افسر گارد که در آنجا حضور داشت، با خود فکر کرد که شاید صلاح باشد که به من تذکری بدهد. من که وحشت کرده بودم، در جواب گفتم که من این خانم را با کس دیگری اشتباه گرفته بودم. افسر گارد قدری خیره به من نگاه کرده ولی دیگر با من حرف نزد و لبخند تحقیر آمیزی روی لبانش ظاهر شد. بعد از این واقعه، تمام دوستان و آشنایانی که من برای خودم دست و پا کرده بودم، با من برخورد سردی داشته و هیچکدام با من سر صحبت باز نمیکرد. در عرض یک هفته من بووضعی دچار شدم که انگار تک و تنها در بیابانی زندگی میکنم. یک آقای سالخورده صادق که کلاه بزرگی بر سر داشته و شمشیر بلندی با خود حمل میکرد به من گفت که دلش به جوانی من میسوزد. او به من نصیحت کرد که به اطرافیان نشان بدهم که آنطور که آنها فکر میکنند که من آدم بدذاتی هستم، حقیقت نداشته و آنها در مورد من اشتباه میکنند. در ابتدا من کاملاً منظور این آقا را درک نکرده و او مجبور شد که توضیحات بیشتری به من بدهد. او در آخر به من گفت که برای آن افسر گارد نامه ای نوشته و او را به دوئل دعوت کنم. او هم صرفاً بخاطر انجام یک کار خیر، این نامه مرا شخصاً به افسر گارد تسلیم خواهد نمود. "

آدامز گفت:

" این آقای سالخورده واقعا که یک انسان خوب و خیری بوده است. "

آقای اسیلزاده به داستان خود ادامه داده و گفت:

" من از این آقا خواهش کردم که تا فردا به مهلت داده که من تمام اطراف و جوانب چنین تصمیمی را بررسی کنم. بعد بخانه خودم باز گشتم و برای حل این مشکل، در تمام طول شب، در فکر بوده و خوابم نمیبود. در درجه اول با پیشنهاد کردن یک دوئل، من براحتی میتوانستم که جان خود را از دست داده و اگر شانس و اقبال با من همراهی میکرد، خون یک فرد مفید برای اجتماع، تا ابد روی دست من باقی میماند. من با این افسر گارد کوچکترین دشمنی احساس نمیکردم. من همانشب تصمیم گرفتم که بخاطر خوش آمدن اطرافیان، من خود را گرفتار مشکلی خواهم کرد که اگر زنده ماندم، تا آخر عمر خود را ملامت کنم. بهمین دلیل من تصمیم گرفتم که صحنه را ترک کرده و روز بعد بیدرنگ به محله 'تمپل' که در آنجا اطاقی داشتم، برگشتم. خیلی زود در آنجا من یک گروه دیگر دوست و آشنا برای خودم پیدا کرده که ابد اطلاع نداشتند که چه بر سر من آمده است. در اینجا من با یک شخص زیرک آشنا شدم که افرادی از طبقه بالا نظیر لرد های متشخص مشروب خورده و با خانمها طرح دوستی میریخت. کاونت گاردن حالا نهایت آمال و آرزوهای من شده بود. تمام وسائل تفریح من در آنجا جمع شده بود. ولی این نحوه زندگی هم چندان بطول نینجامید چون پزشک من، به من دستور داد که مدت یکماه تمام در اطاق خود مانده و بیرون نیایم. در پایان این ماه، من تصمیم گرفتم که دیگر با این گروه هم رفت و آمد نکرده و از هر فرصتی استفاده کرده و به اطاق خودم برگردم. "

آدامز گفت:

" من فکر میکنم که تجویز دکتر و تصمیم خود شما بسیار خوب و عاقلانه بوده است. ولی من شخصاً ترجیح میدادم که این کار بر حسب توصیه یک مرد خدا صورت گرفته تا نسخه یک پزشک. "

آقای اسیلزاده که از سادگی آدامز خنده اش گرفته بود دیگر به این مطلب ادامه نداده و در ادامه داستان زندگی خود گفت:

" من به محض اینکه از مشکل سلامتی خود رها شده و بهبود یافتم، نظرم بسمت خانم های جوان جلب گردید. من تصمیم گرفتم که برای خودم یک معشوقه پیدا کنم. من زنی را پیدا کردم که قبلاً توسط دو آقای اسیلزاده نگهداری شده و توسط خانمی که سرپرست یک عده زنهای هرجائی بود، به من معرفی شده بود. من این زن را به اطاق خود برده و یک زندگی مشترک را آغاز کردیم.

ولی این زندگی مشترک چندان طولانی نشده و بعد از سه ماه یک روز من او را با یک جوان که یونفرم نظامی بر تن داشت، در اطاق خود غافلگیر کرده هرچندکه بعداً معلوم شد که این جوان در واقع یک کارآموزی بیش نیست. بعد هم بجای اینکه از رفتار خود معذرت خواهی کند، او زبان به دشنام دادن باز نموده و گفت که بدنبال بهترین مرد در انگلستان میباشد. در اینجا ما از یکدیگر جدا شدیم. طولی نکشید که من با یک دختر جوان و زیبا آشنا شده که دختر یک آقای اسیلزاده بود. این آقا مدت چهل سال در در ارتش خدمت کرده و در تمام جنگهای دوک مالبورو شرکت کرده بود. او با درجه ستوانی از دنیا رفته و یک بیوه و یک دختر جوان از خود باقی گذاشت. حقوق مختصر بازنشستگی کفاف

مخارج این خانم بیوه و دخترش را نمیداد و بهمین دلیل دختر جوان مجبور به کار کردن شد. این دختر مهارت زیادی در کار بافندگی پیدا کرده بود. در موقعیکه من با او آشنا شدم، این دختر خواستگاری پیدا کرده بود که در تجارت خانه ای که مربوط به پارچه های نخی و کتان بود، کارآموزی مینمود. مادر این دختر از این جوان کار آموز استقبال کرده ولی وجود من باعث شد که کار ازدواج این دو نفر انجام نگیرد. من حالا بخوبی آموخته بودم که چگونه خود را نزد خانمها به جلوه در آورده و با پشتیبانی از چاپلوسی، وعده های توخالی و قول و قرار بی اساس خود را در نزد آنان جا دادم. من هم بساط عیش و عشرت را با دختر جوان براه انداختم. "

آقای آدامز دیگر طاقت نیاورده، از جا بلند شد و در حالیکه پاهای خود را بزمین میکوبید، در اطاق شروع به راه رفتن کرد. بعد از قدری سکوت، او بار دیگر به صندلی خود نزدیک شده و روی آن نشست.

آقای ویلسون که ناراحتی آدامز را مشاهده کرد خطاب به او گفت که شما هر قدر از این رفتار من ناراحت باشید، به گرد خود من نمیرسید. حالا صبر کنید که پایان این قضیه تبهکارانه و وحشیانه را بشنوید. ولی اگر بخواهید، من کلام خود را در همین جا قطع میکنم. "

آدامز بانگ زد:

" بهیچوجه... من از شما خواهش میکنم که به داستان خود ادامه بدهید. باشد که درگاه ملکوت از اینکه از کار خود پشیمان شده و توبه کرده اید، شما را ببخشد. "

آقای ویلسون به تعریف داستان زندگی خود ادامه داده و گفت:

" من حالا خوشحال بودم که یک موجود جوان و دوست داشتنی برای خودم پیدا کرده ام. این دختر تحصیلات خوبی داشته و امتیازات زیادی را دارا بود. ما چندین ماه با یکدیگر بوده بدون اینکه شخص سومی آرامش و خوشی ما را بهم بزند. ولی بدیهی است که این وضع نمیتوانست برای همیشه ادامه داشته باشد. هر چند که من از مصاحبت با او بسیار لذت میبردم، ولی بیش از پیش بدنبال پیدا کردن دوستان و رفقای جدید بودم. این باعث شد که رفته رفته بین ما جدائی بیفتد. بالاخره کار بجائی رسید که برای یک روز کامل، من او را نمیدیدم. او از این وضع ناراضی بوده و این را به من متذکر شد. من برای اینکه او را از تنهائی بیرون بیاورم، او را به دوستان جدید خود معرفی کرده و او خوشحال بود که با خانمهایی که بتازگی با آنها آشنا شده بود، ورق بازی کند.

بعد مدتی من میتوانستم که بخوبی شاهد تغییرات اساسی در رفتار و کردار این دختر جوان باشم. او دست به ولخرجی های زیادی زده و وقتی من به او تذکر میدادم، او زبان به دشنام باز کرده، زیر گریه زده و در آخر ضعف میکرد. این رفتار باعث شد که علاقه من نسبت به او کم شده و رفته رفته از اینکه او همسر قانونی من نیست، احساس خوشحالی میکردم. در ته دل از اینکه از او جدا شوم، نگران نبودم. او این مطلب را درک کرده و در یک موقعیت، او خانه مرا ترک نمود. او تمام چیزهائی را که ارزشی داشت با خود برد. در ابتدا من تصمیم داشتم که بهر صورتی شده او را پیدا کرده و انتقام خود را بگیرم. ولی با گذشت زمان، از حرارت انتقامجویی من کاسته شده و به این نتیجه رسیدم که خود من هم در این ماجرا، بیگناه نبوده ام. مادر بیچاره این دختر، دل شکسته شده و از دنیا رفت. من در واقع خود را قاتل این خانم محسوب میکردم. "

آدامز بانگ زد:

" واقعیت اینست که شما قاتل این زن بوده اید. "

آقای ویلسون گفت:

" همینطور هم هست. ولی این پایان داستان نیست. این دختر بعد از چند سال زندگی بی بند و بار، در آخر از این وضع بجان آمده و دست به خودکشی زد. "

در اینجا آقای صاحبخانه ساکت شده و آه عمیقی کشید. آدامز هم از او تبعیت نمود. برای مدتی در سکوت، آنها بیکدیگر نگاه میکردند.

در پایان آقای ویلسون گفت:

" من در تمام مدتی که با این دختر بودم، نسبت او به او وفادار بوده و دست از پا خطا نمی‌کردم. ولی بعدها متوجه شدم که این وفاداری و صداقت در مورد او صادق نبوده و حتی اگر دزدی اموال مرا فراموش کنیم، من دل‌انلی بدست آوردم که او به من خیانت می‌کرد.

من حالا دیگر به این نتیجه رسیده بودم که لذتی که در کار عشق و عاشقی متصور است، به گرفتاریها و عذاب بعدی نمی‌آرد. من در آن موقع به تمام افراد از جنس مخالف با یک دید دشمنانه نگاه می‌کردم. زیبایی و دلربایی آنها نیز کوچکترین تأثیری در من نداشت. ولی یکی از زنانی که من به دلربایی های او اهمیتی نداده و از او پرهیز می‌کردم، از جهت انتقام، اتهاماتی به من وارد کرده که کار من به دادگاه کشیده شد. دادگاه مرا مجبور به پرداخت سه هزار پوند کرد. من بعد از این واقعه دیگر با عشق و عاشقی خداحافظی کرده و به تفریحاتی مشغول شدم که کمتر از این تولید مشکل کرده و تا این حد پر خرج نبود.

من به جمع افرادی پیوستم که در تمام طول شب، به نوشیدن مشروب پرداخته، تمام روز بعد را در رختخواب سپری می‌کردم. ما با هم وارد گفتگوی جدی نشده و بیشتر به ایجاد سر و صدا می‌پرداختیم. خواندن آواز و دود کردن توتون از مشغولیت های عمده ما محسوب می‌گردید.

پیداست که این طرز زندگی هم نمی‌تواند مدت زیادی بطول بیانجامد و من عضو یک کلوبی شدم که اکثر اعضای آن، جوانانی بودند که از قدرت فکری خوبی برخوردار بودند. ما حالا از نوشابه برای برای مرطوب کردن گلوئی خود استفاده می‌کردیم که در اثر گفتگوی زیاد، خشک شده و گفتگوی ما را مختل می‌کرد. این گفتگو ها اغلب به مراحل خیلی عمیق فلسفه کشیده شده و از حدود درسهای کلاسیک تجاوز می‌کرد. به این ترتیب، تنها راهنمای ما در مسیر نتیجه گیری، استدلال و درک خود ما بود، نه آن چیزی که در مدارس بعنوان فلسفه مطرح می‌گردد. درک اینکه در تمام کائنات یک موجود با قدرت مطلق وجود دارد، به ما این امکان را میداد که بتوانیم راه درست را تشخیص بدهیم. این اولین باری بود که در زندگی خود من از لحاظ فکری بجائی رسیدم که مسیر زندگی خود را در جهت مثبت و شرافتمندانه بیاندارم. ما چنین مسیری را 'قانون صحیح' نامگذاری کرده بودیم. حالا تنها امتیازی که در جنس مخالف توجه مرا بخود جلب می‌کرد، زیبایی و طنازی نبود که من آنرا بسیار حقیر می‌افتم، بلکه امتیاز واقعی افراد را در زهد و تقوای آنها جستجو می‌کردم.

ولی در این موقع چند واقعه رخ داد که باعث سر در گمی من شد. یکی از بزرگترین فیلسوف های انجمن ما که خود در طرح اصلی 'قانون صحیح' شریک بوده و آنرا تبلیغ می‌کرد، از کلوب ما خارج شده و همراه خود همسر یکی دیگر از اعضای کلوب را که نزدیکترین دوست او محسوب می‌گردید، فریب داده و با خود برد.

شخص دیگری که او هم فعالیت زیادی در این انجمن داشت، این محفل را بدون خبر ترک کرده در حالیکه مبلغ قابل توجهی به آنجا مقروض شده بود. نفر سوم هم که از خود من مبلغ زیادی قرض کرده بود، وقتی بعد از مدتی که از او درخواست کردم که پول مرا پس بدهد، او بکلی انکار کرد که هرگز از من پولی گرفته است.

این چنین رفتاری با طرح قانون صحیح که خود ما آنرا تدوین کرده بودیم، آنقدر در تضاد بود که من بکلی گیج شده بودم. وقتی مشکل خود را با یکی دیگر از اعضای کلاب در میان گذاشتم، او به من گفت که بایستی توجه داشته باشم که هیچ چیز بطور مطلق خوب یا بد نیست و اگر بخواهیم درست قضاوت کنیم، باید همه شرایط دیگر را هم در نظر بگیریم. شاید این افراد بدلائل خاصی، به این کار ها دست زده اند.

من از این جواب طوری ناامید و مایوس شدم که همان موقع از کلوب خارج شده و دیگر به آنجا باز نگشتم. حالا دیگر بکلی تنها شده و من این احساس را دوست نداشتم. بهمین دلیل رفته رفته جذب قمارخانه ها شده که پیوسته یکی از جاهائی بود که میل داشتم به آن وارد شوم. در آنجا من با تعدادی شاعران آشنا شدم. بعضی از قماربازان از همکاران من در کلوب قبلی بودند. من با این افراد به می‌کده ای که در نزدیکی قمار خانه بود رفته و در آنجا به اشعار آنها گوش می‌کردیم. یک خصلت در بعضی افراد که من از مدتها قبل با آن دشمنی پیدا کرده بودم، غرور و تعصب بود. "

آدامز در این موقع شروع به جستجو در جیبهای خود کرده و طولی نکشید که بانگ زد:

" عجب... من آنرا گم کرده ام. "

آقای صاحبخانه پرسید که او در جستجوی چه چیزی است. آقای آدامز در جواب گفت که من بدنبال یکی از موعظه های خود هستم که بعقیده خودم شاهکاری بر علیه غرور است. بعد اضافه کرده و گفت:

" خیلی عجیب است... من هرگز این نوشته را از جیب خودم خارج نکرده بودم. اگر من میدانستم که آنرا در پنج مایلی اینجا گم کرده ام، همین الان برا بدست آوردن آن، براه میافتم تا بتوانم آنرا برای شما بخوانم. "

آقای صاحبخانه جواب داد:

" آقا... احتیاجی به این نوشته نیست چون من دیگر گرفتار این مشکل نیستم. "

آدامز گفت:

" درست بهمین دلیل شما میتوانستید که از شنیدن یا خواندن آن نهایت استفاده را ببرید. حقیقت اینست که من هرگز با هیچ چیزی بیشتر از غرور دشمنی نداشته ام. "

آقای ویلسون تبسمی کرده و به داستان زندگی خود ادامه داده و گفت:

" بعد از اینکه من قسمت عمده سرمایه خود را از دست دادم، آن آقایان به من کمک کرده که دست از قمار بازی برداشته و حالا یک مشکل دیگر بر سر راه من ظاهر گردید. حالا دیگر فقر و تنگدستی بر من غلبه کرده و طلبکاران روز و شب در جستجوی من بودند. البسه ای که در تن داشتم، رفته رفته کهنه و نخ نما شده و دوستان و آشنایانم با من سرد رفتار میکردند. در اینجا بود که عجیب ترین چیز به مخیله من خطور کرده و آن این بود که نمایشنامه ای بنویسم. از همان موقع شروع به کار کرده و در عرض پنج ماه نمایشنامه ای در پنج پرده به رشته تحریر در آوردم. یکی از تأثیرهای بزرگ شهر آنرا پسندیده و قرار شد که آنرا در آینده نزدیک، بر روی صحنه بیاورند.

در اینجا فکر دیگری به ذهنم رسید و کاغذ هائی با قطع کوچک تهیه کرده و انها را بصورت بلیط تئاتر در آورده و سعی کردم که آنها را بفروش برسانم. تعدادی از آنها بفروش رفت ولی خیاطان آنها را رد میکردند. بتدریج این کار هم حالت گدائی پیدا کرد و من واقعا مستاصل شدم. "

آدامز گفت:

" شما میبایستی در این حال زانو زده و از درگاه ملکوت درخواست بخشایش کنید چون استیصال یک گناه محسوب میگردد. "

آقای ویلسون گفت:

" حرف شما درست است و من در اولین فرصت به محله تمپل در لندن رفته که محله خود مختاری بوده و زیر بار حکومت نمیرفت. من در جستجوی کار نزد وکیلی رفته و تجربه خود را در زمینه نوشتن به او متذکر شده و درخواست کار کردم. او با خنده ای به من گفت که مایل نیست که جزئیات کار وکالت خود را بصورت نمایشنامه ای به مردم عرضه نماید.

من به این نتیجه رسیدم که متمول ترین افراد اجتماع و فقیر ترین آنها، بدترین طبقه اجتماعی هستند. در این موقع بود که من با یک کتاب فروش آشنا شده که به من گفت که این خیلی نابجاست که مردی با درک و فهم من، گرفتار چنین وضعیتی شده باشد. او گفت که اگر برای او کار کنم، به اندازه کافی به من پرداخت خواهد نمود. من بالاخره شرایط او پذیرفته و شروع به کار کردم. من با تمام نیرو مشغول کار ترجمه شدم. من طوری شدید کار میکردم که در عرض ششماه، تقریبا بینائی خود را از دست دادم. از آنجائیکه من بطور دائم نشسته و فقط دست راستم کار میکرد، دچار انواع و اقسام مشکلات بدنی شدم. در اینحال آخرین کار من با استقبال خوبی مواجه نشده و کتابفروش قرارداد خود را با من تجدید نکرد.

من از پولی که بدست آورده بودم چند گینی طلا پس انداز کرده و یک بلیط لاتاری خریداری کردم. این کار باعث شد که من دیگر از لحاظ مالی به فلاکت افتاده و خانه نشین شدم. من در اطاق خود نشسته بودم که پلیس قضائی وارد شده و بخاطر سی و پنج پاونده که به خیاط مدیون بودم، مرا بازداشت نمود. حالا دیگر من سلامتی، پول، دوست و آزادی خود را از دست داده بودم. من حتی دیگر علاقه ای به ادامه زندگی نداشتم. "

آدامز گفت:

" ولی این وضع نمیتوانست مدت زیادی دوام پیدا کند چون قطعا خیاط وقتی متوجه شد که شما واقعا قادر به پرداخت قرض خود به او نیستید، از شکایت خود صرفنظر میکند. "

آقای اصیلزاده جواب داد:

"آه... آقا... این خیاط قبل از اینکه من دستگیر بشوم، مرا میشناخت و میفانست که تنها دلیلی که من پول او را پرداخت نمیکنم، اینست که حتی برای خورد و خوراک هم پولی در دسترس ندارم. من برای سالها مشتری او بوده و پیوسته سر موقع پول او را پرداخت میکردم. ولی وقتی من از لحاظ مالی به روز بدی افتادم، او بالاخره حوصله اش سر رفت و با اجیر کردن یک وکیل، مرا بزندان انداخت." "

آدامز گفت:

"یک روزی هم خواهد رسید که او محتاج شده و در آن موقع هیچ کس به او رحم نخواهد کرد."

آقای صاحبخانه گفت:

"وقتی من در چنین شرایط نامناسبی قرار داشتم، یکی از آشنایان من که هنوز با من رابطه داشته و احوال مرا میپرسید، با خوشحالی زایدالوصفی در زندان بسراغ من آمد، دست مرا بگرمی فشرد و با من خبر داد که بلیط بخت آزمائی من مبلغ سه هزار پاوند برنده شده است."

آدامز از خوشحالی بشکنی زد هر چند که این خوشحالی چندان طولانی نشده چون آقای ویلسون چنین ادامه داد و گفت:

"آقا... این تردستی تقدیر بود که میخواست مرا از آنچه بودم، بدتر و نزار تر کند. من دو روز قبل مجبور شدم که این بلیط را به قیمت یک پاوند بفروش رسانده و نانی برای خورم خریداری کنم چون از فرط گرسنگی در شرف مرگ بودم. این آشنای من که داستان مرا شنید، دهان باز کرده و مرا ملامت کرد که تمام این بدبختی ها بخاطر رفتار و کردار اشتباه خود منست. بهمین دلیل من نیاستی از دوستان و آشنایان خود کوچکترین توقعی داشته باشم. من دیگر تاب و تحمل خود را از دست داده و از او خواستم که آنجا را ترک کند. تا این موقع من در یک اطاق تنها زندانی شده بودم ولی بعد از این، مرا به بخش عمومی زندان منتقل کرده و در آنجا با یک مشت بزه کار، محشور شدم. من نامه هایی برای چند نفر از آشنایان خود نوشته و از آنها درخواست کمک نمودم. هیچ جوابی مناسب بدستم نرسید. بهترین جوابی که دریافت کردم نامه ای بود که بجای رد درخواست من، این دوست بهانه آورده که پولی در بساط ندارد و شرایط بد خود را شرح داده بود. در این حال بود که یک روز یک فردی به دنبال من به زندان آمده و نامه ای به این مضمون به دست من داد:

آقا... پدر من که شما بلیط لاتاری خود را به او فروختید، درست در همان روزی که جایزه پرداخت میشد، از دنیا رفت. او تمام ثروت خود را برای من باقی گذاشت. من از سرنوشت شما اطلاع حاصل کرده و از اینکه گرفتار چنین مشکلاتی شده اید، متأسف شدم. حال من میل دارم که کاری انجام بدهم که شما را خوشحال کنم. از اینجهت از شما میخواهم که چیزی را که ضمیمه این نامه است قبول کنید.

خدمتگزار متواضع شما

هریت هارتی

"حالا شما فکر میکنید که چه چیزی ضمیمه نامه بود؟"

آدامز گفت:

"من نمیدانم، ولی امیدوارم که کمتر از یک پاوند نبود."

"من بشما اطمینان میدهم که این طور نبود و من چکی به مبلغ دویست پاوند دریافت کردم. این مبلغ از طرف دختر خانمی به من رسید که از مدت ها قبل من شیفته او شده بودم ولی جرات ابراز عشق را پیدا نکرده بودم. من دستخط او را هزار بار بوسیده و اشک از چشمانم سرازیر شد. من فوراً خود را از زندان آزاد کرده و تمام بدهی های خود را از این پول پرداخت نمودم.

این دختر خانم در آن موقع از شهر خارج شده بود و من از این موضوع خوشحال بودم چون وقت کافی داشتم که بتوانم برای خودم یک دست لباس مناسب تهیه کنم. وقتی او به شهر بازگشت، من فوراً به دیدار او رفته و خود را روی پای او انداختم. او خیلی ساده مراتب قدردانی مرا رد کرده و گفت:

" کاری که من انجام دادم از دید خودم کار چندان مهمی نبود. حالا اگر تصمیم گرفتید که به کاری دست بزنید که احتیاج به پول فراوانی داشت، مرا در جریان بگذارید. "

من سعی کردم که مراتب تشکر و امتنان خود را ابلاغ کرده و طولی نکشید که من از خوشحالی اولیه در آمده و به افکار مالیخولیائی گرفتار شدم. آقای آدامز، در آن موقع من نمیدانستم که چه روشی میبایستی در پیش بگیرم. فقط بی اختیار دست او را گرفته و به لبهای خود نزدیک کردم. بعد با چشمان پر از اشک، به او خیره شدم. من دست او را محکم نگرفته بودم ولی او با کمال ادب از من خواست که اجازه بدهم که دستش را عقب بکشد. ما روبروی یکدیگر ایستاده از فرط هیجان میلرزیدیم. من دست او آهسته رها کرده و کمی عقب رفتم. در همین حال دختر جوان که کوشش داشت به خود مسلط شود با قدری خشم از من سؤال کرد:

" آیا هیچ دلیلی وجود دارد که من چنین رفتاری را از شما انتظار داشته باشم؟ "

من جلوی او روی زمین افتادم و گفتم:

" اگر رفتار من باعث ناراحتی شما شده است، من ادامه این زندگی را بیفایده میبینم. جان من در دست شماست و با کمال میل از ادامه آن بخاطر شما صرفنظر خواهم کرد. من مدت زمانی طولانی است که در سکوت بشما عشق ورزیده و این اتفاق آخری باعث شد که من بی اختیار حرف دل خود را بزنم. من حالا که حرف خود را بشما زدم، با شما برای ابد خداحافظی کرده و از این شهر خارج خواهم شد. "

دختر جوان به من اشاره کرد که سکوت کنم و با صدائی شیرین گفت:

" فعلا در این مورد تصمیمی نگیرید چون من به هر درخواست شما اگر منطقی باشد، جواب رد نخواهم داد. "

سپس بعد از قدری سکوت گفت:

" من از شما میخواهم که خوشحال باشید چون من میل دارم که در خوشحالی شما شرکت داشته باشم. من از مدتها قبل حدس میزدم که شما به من توجه دارید. ولی همانند خود شما، من آنرا پنهان میکردم. "

او این کلمات را با نهایت شیرینی و لطف بیان کرد.

من از جا پریده و خونی که در رگهای من تقریباً از حرکت افتاده بود، بار دیگر به جریان افتاد. من برای چند لحظه سکوت اختیار کرده بعد بی اختیار بسمت او دویده و او را در آغوش گرفتم. او مقاومتی از خود نشان نداد. در گوش او زمزمه کردم که ما متعلق بیکدیگر هستیم. آقای آدامز... آیا میل دارید که وضعیت این دختر را برای شما تشریح کنم؟ او چند لحظه خاموش ماند و بدون حرکت، بفکر فرو رفته بود. بالاخره بخود آمده و از من خواست که او را تنها بگذارم. من بدون یک لحظه تعلل، اطاعت کردم. میتوانید حدس بزنید که من خیلی زود او را بار دیگر ملاقات کرد. من از شما معذرت میخواهم که وقت شما را تا این حد گرفتم. "

آقای آدامز گفت:

" اگر حقیقت را خواسته باشید، من کاملاً حاضر هستم که بار دیگر داستان زندگی شما را از ابتدا گوش کنم. "

آقای ویلسون با رضایت گفت:

" پس در این صورت من سعی خواهم که بقیه داستان را خلاصه کنم. در عرض یک هفته این دختر مرا خوشبخت ترین موجود روی زمین نمود. خیلی زود ما با یکدیگر ازدواج کرده و وقتی که با وضعیت اقتصادی او آشنا شدم، توجه پیدا کردم که او بیشتر از شش هزار پاوند سرمایه دارد. پدر او یک تاجر شراب بوده و اینطور معلوم شد که او میل دارد که من همین راه را در زندگی انتخاب نمایم. من با کمال میل قبول کرده و فوراً به کار مشغول شدم. البته من در این کار تجربه ای نداشته ولی از همان ابتدا سعی کردم که با مشتریان خود با کمال صداقت رفتار کنم.

عدم تجربه من در این زمینه باعث شد که پیشرفت قابل توجهی نداشته باشم و در همین حال، اغلب آشنایان قبلی من که بخاطر تنگدستی و در آخر زندان، از من بریده و فراموش کرده بودند، حالا که وضع اقتصادی من نسبتاً خوب شده بود، یک بیک باز گشته و من با این حقیقت زندگی نیز آشنا شدم. کار دنیا واقعا دیوانه وار میباشد. تمام خوشی من در دنیا در وجود همسرم خلاصه شده بخصوص که حالا دیگر خانواده ما رشد کرده و صاحب دو فرزند شده بودیم. من در این موقع بعد از تفکر زیاد به این نتیجه رسیدم که از همسرم سؤال کنم که نظرش در باره بازنشستگی چیست؟ او از

من توضیح خواست و بعد از شنیدن دلایل این درخواست، با کمال میل آنرا پذیرفت. برای ما ما حالا از شش هزار پاوند اولیه، بیش از سه هزار پاوند باقی نمانده و با همان پول همین خانه ای را که در آن هستید، خریداری کردیم. حالا در حدود بیست سال است که در خانه زندگی میکنیم و بیشتر همسایگان ما، ما را آدمهای عجیب و غریبی میبینند چون من اهل شکار نیستم و کشیش کلیسا هم نظر خوبی نسبت به ما ندارد. "

آدامز گفت:

" آقای ویلسون ... دست تقدیر آنچه را که بشما مدیون بود، در این مدت بیست سال بازنشستگی شاد و فرحناک، بشما پرداخت کرده است. "

آقای صاحبخانه در جواب گفت:

" آقا.. من از درگاه ملکوت بخاطر این کمک ممنون بوده، من بهترین همسر را داشته و سه فرزند من باعث افتخار من هستند. در سومین سالی که ما به این خانه وارد شدیم، پسر بزرگ من، جان خود را از دست داد. او توسط چند مسافر تبهکار که به آنها 'کولی' خطاب میکنند، از جلوی درب خانه من ربوده شده و برغم تحقیق و تفحص شدید من، هیچ نشانه ای از او پیدا نکرده ام. بچه بیچاره ... اوبسیار زیبا و خوش رفتار بود. او نسخه مشابهی از مادرش بود. "

اشک از چشمانش سرازیر شده و با تعجب مشاهده کرد که آدامز هم که پیوسته با دوستان خود همدردی میکرد، به گریه افتاده است.

آقای ویلسون گفت:

" آقا... چنین بود داستان زندگی من و من میل دارم که از شما پوزش بخواهم که که وقت استراحت شما را گرفتم. شاید یک نوشیدنی در این حال قدری از خستگی شما بکاهد. "

این پیشنهاد با امتنان پذیرفته شد.

(از خوانندگان گرامی خواهش دارم که این فصل و فصل بعدی را بخاطر سپرده چون در آینده به این بخش مراجعه خواهد گردید. مترجم .)



فصل چهارم ۳ : سرنوشت حزن آور یک سگ

آقای ویلسون با قدری نوشابه به اطاق بازگشت. او و آدامز برای مدتی ساکت نشسته و با نوشیدنی خود را مشغول میکردند. بالاخره آدامز سکوت را شکسته و ناگهان بانگ زد:

"نخیر... آیین کار ممکن نیست." آقای صاحبخانه منظور او را از این حرف سؤال کرد و آدامز جواب داد:

"من با خود فکر میکردم که آیا ممکن است که پادشاه تئودور فقید همان پسری باشد که شما از دست داده اید؟ ولی سن و سال او با سن و سال پادشاه تئودور تطابق نمیکند. ولی کارهای پروردگار بدون استثنا بهترین است. به احتمال زیاد پسر شما مرد بزرگی شده است شاید یک دوک یا یک ارل شده باشد. شاید هم یکی از این روزها بدیدن شما بیاید." آقای ویلسون در جواب گفت:

"من پسر خودم را اگر در میان ده هزار نفر باشد، خواهم شناخت. او روی سینه خود یک علامت توت فرنگی داشته که مادرش بجهت علاقه او به توت فرنگی روی سینه او ایجاد کرده بود."

حالا دیگر صبح فرا رسیده و فرشته زیبای سحرگاه قدمزدن صبحگاهی خود را از بالای تپه ها آغاز کرده بود. خورشید هم خود را حاضر میکرد که در آسمان نمودار شود. آقای خانه از آدامز دعوت کرد که اگر مایل باشد میتواند در باغ کوچک خانه او، قدمی بزند. آدامز با کمال میل این دعوت را پذیرفته و جوزف هم که روی صندلی راحتی خوابیده بود، بیدار شده و به آنها پیوست. هیچ چیز خاصی از قبیل فواره آب و مجسمه در این باغچه دیده نمیشد و یک کوره راه کوچک که از زیر درختان عبور میکرد، در آنجا وجود داشت. این جایی بود که در روزهای گرم، صاحبخانه و خانمش وقت خود را میگذراندند. بچه ها هم در همین موقع، در آنجا به بازی مشغول میشدند. درختان میوه و سبزیجات خوبی در باغچه وجود داشت که مصرف آشپزخانه را تامین مینمود. آدامز که از این باغچه خیلی خوشش آمده بود، به صاحبخانه گفت که او یک باغبان بسیار خوبی دارد. صاحبخانه در جواب گفت:

"آقا... آن باغبان هم اکنون در جلوی شما ایستاده است. هر چیزی را که در اینجا می بینید، من با دستهای خودم بوجود آورده ام. من همانقدر که مایل هستم که این محصولات را سر میز ببرم، خودم علاقه زیادی به مصرف آنها دارم. وقتی هوا خوب باشد، من کمتر از شش ساعت در روز در این باغچه میمانم. آنقدر کار برای من در اینجا وجود دارد که احتیاجی به ورزش دیگر ندارم. در اینحال خانم من در آشپزخانه برای بچه ها و خود من، صبحانه درست میکند. اگر هوا خوب نباشد، من در داخل خانه مانده، با همسر هم صحبت شده و با بچه ها بازی میکنم. من بهیچوجه از اینکه در خانه میمانم، شرمنده نبوده و بایست اعتراف کنم که هیچیک از آشنایان مرد، از لحاظ درک و فهم به پای خانم من نمیرسند. او برای من صادق ترین و وفادارترین دوست محسوب میشود. شما آقا شاید خودتان پدر نیستید و اگر اینطور باشد شما نمیتوانید درک کنید که یک پدر تا چه حد از اینکه همراه بچه های خود باشد، لذت میبرد."

آدامز گفت:

"من آن صحنه ای را که پدر با بچه های خود مشغول بازی است بشدت دوست داشته و هم اکنون پدر شش کودک هستم. در مورد درک و فهم خانم شما بایستی اعتراف کنم که خانم من هیچ اطلاعی از زبان یونانی ندارد ولی یک خانم خانه بسیار خوبی میباشد. من در گذشته یک دختری را برای کمک به او آورده بودم ولی از آنجائیکه دخترهای خود ما بزرگ شده و من میل ندارم که بیکار باشند، آنها همه کارهای خانه را بین خود تقسیم میکنند."

در همین موقع دختر کوچک صاحبخانه که تازه از خواب بیدار شده بود، به داخل باغ آمده و خود را بگردن پدرش آویخت. بچه های دیگر هم به او ملحق شده، در حالیکه از آقای آدامز خجالت میکشیدند. دختر بزرگ او گفت که مادرش و دختر خانمی که شب گذشته در اطاق او خوابیده بود، بیدار شده و چون صبحانه حاضر شده، از آنها میخواهند که به داخل بروند. آنها هم باغچه را ترک کرده و وارد ساختمان شدند. آقای صاحبخانه که فرانسویس را در نور کافی مشاهده میکرد، از زیبایی او متحیر شده چون حالا دیگر فرانسویس به اندازه کافی استراحت کرده و سر حال آمده بود. مهمانان نیز بنوبه خود از متانت و خوش رفتاری زن و شوهر متعجب و خوشحال شده بودند. آنها بهمین ترتیب با بچه های خود رفتار میکردند. این به مذاق آدامز خیلی خوش آمده و صاحبخانه ها با کمال اشتیاق، هر چیز خوبی را به مهمانان خود، تعارف میکردند.

در موقعیکه همه مشغول صرف صبحانه بودند، یکی از همسایه ها در خانه را زد و از خانم خانه دوخواست کرد که بیک مریض کمک کند. خانم فوراً دست بکار شده و شوهرش هم به باغچه رفت که قدری میوه و سبزی برای مریض فراهم کند. در این موقع بود که صدای شلیک گلوله ای بگوش رسید و بلافاصله بعد از آن یک سگ کوچک که مورد توجه و حمایت دختر بزرگ آنها بود، غرق در خون، بداخل خانه پرید. دختر بزرگ که در حدود یازده سال داشت، با دیدن این وضع، بگریه افتاده و در همین موقع یکی دیگر از همسایگان، وارد شد.

او با دیدن سگ بینوا، با تأسف اعلام کرد که این سگ در حالیکه براه خود میرفته و کاری به کار کسی نداشت، توسط پسر جوان لرد منطقه مورد حمله قرار گرفته و بضرب گلوله، بشدت زخمی شده بود. پسر لرد فریاد میزد که ما صاحب این سگ را بدست قانون خواهیم سپرد چون سگهای اسپانیائی اجازه اقامت در این منطقه را ندارند.

سگ بیچاره که در بغل دختر جوان بود، بعد کمی تلاش، از دنیا رفت. دختر بیچاره بشدت ناراحت شده و بقیه بچه ها هم به او ملحق شده و بگریه افتادند.

آقای آدامز، چوبدستی خود را برداشته، از جا بلند شد که بیرون برود. ولی جوزف مانع رفتن او شده و در حالیکه مجبور شد متوقف شود با نهایت خشم گفت:

"ای بد ذات... این پسر سزاوارینست که بدار آویخته شود... حتی بیشتر از یک دزد سر گردنه."

مادر در حالیکه دختر خود را دلداری میداد، او را با جسد سگ بیچاره از اطاق بیرون برد. آقای صاحبخانه گفت که این بار دوم بود که این فرزند لرد به سگ بیچاره حمله کرده و قصد کشتن او را داشته است. دفعه اول او را بشدت زخمی کرده ولی سگ بیچاره موفق شد که از چنگال مرگ فرار کند. این پسر جوان هیچ دلیلی برای این کار خود نداشته فقط اینکه جوانی بد خلق و پست فطرتی است. این سگ کوچک بینوا در تمام این شش سالی که دختر او از آن مواظبت میکرد، حتی بیست متر از جلوی درب خانه آنها دور نشده بود. این پسر تمام اسلحه های افراد را جمع آوری کرده و عهد کرده که تمام سگهای منطقه را بقتل برساند. این تنها کار او نبود و او عادت داشت که پرچین های خانه ها را خراب کرده و سوار بر اسب وارد حیاط خانه ها میشد. آدامز گفت:

"من آرزو میکردم که او وارد خانه من شده که بتوانم درس خوبی به او بدهم. هرچند که من حاضر بودم که او ببخشم تا اینکه او چنین جنایتی را انجام ندهد."

بخاطر این عمل ناشایست، گفتگوی دلپسند آقایان، متوقف شده و چون دیگر بیشتر از این آدامز و همراهانش نمیخواستند مزاحم این خانواده بشوند، تصمیم به رفتن گرفتند. آقای صاحبخانه اصرار داشت که برای صرف نهار، نزد آنها بمانند ولی وقتی متوجه شد که آنها عزم خود را برای رفتن جزم کرده اند، خانم خود را که در باغچه دخترش را دلداری میداد، صدا کرده و آنها را صداقت و مهربانی برای مسافران آرزوی خوشی و موفقیت کردند. بعد از تعارفات معموله و خداحافظی، آنها از یکدیگر جدا شدند. آدامز اعلام کرد که این طریقی بود که افراد در عصر طلایی با یکدیگر برخورد میکردند.



فصل پنجم ۳ : عدم توافق بین آدامز و جوزف

مسافران ما که استراحت خوبی در شب گذشته داشته و خیلی خوب پذیرائی شده بودند ، مسافرت خود را از سر گرفته و برای مدتی طولانی بدون هیچ حادثه ای ، براه خود ادامه دادند. ما از این فرصت استفاده کرده و توجه خوانندگان خود را به مطالبی در مورد مدارس انگلستان که مورد بحث آدامز و جوزف قرار گرفته بود، جلب میکنیم.

راه زیادی طی نکرده بودند که آدامز رو به جوزف کرده و از او پرسید که آیا شب گذشته به داستان زندگی آقای ویلسون گوش میداده است؟

جوزف جواب داد :

" من ابتدای این داستان را شنیدم. آیا شما فکر نمیکنید که این آقا در جوانی بسیار غمزده و منفعل بوده است؟ "

آدامز حرف او را تایید کرده و گفت:

" بسیار غمزده و پریشان... جوزف... من علت تمام بدبختی های او را کشف کرده ام. دلیل همه این بدبختی ها مدرسه دولتی بوده که او در آنجا درس خوانده است. مدارس دولتی همه این ناملایمات را سبب میشود. تمام کسانی که در دانشگاه موفقیتی کسب نکرده و گرفتار مشکلات بودند ، از این مدارس فارغ التحصیل شده بودند. من طوری خوب همه چیز را بخاطر میآورم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است. یکی از آنها را که من خیلی خوب بیاد دارم شاگردی بود که او را از طریق تمسخر ، دانشمند پادشاه ، نامگذاری کرده بودند. دلیل این را فراموش کرده ام ولی این شخص بسیار بزه کار و بد ذات بود. جوزف... تو بایستی خیلی خدا را شکر کنی که به مدرسه دولتی نرفته ای چون در آن صورت نمیتوانستی زهد و تقوای خود را حفظ کنی. اولین چیزی که من در وجود جوانان جستجو میکنم اینست که معتقد به خدا بوده چون تمام تحصیلات در این دنیا بدون چنین اعتقادی، ارزشی نخواهد داشت. یک انسان در عوض از دست دادن روح خود چه چیز میتواند دریافت نماید؟ ولی رؤسای چنین مدرسی نگران این قبیل مسائل نبوده و یا اصلا آنرا درک نمیکنند. من در دانشگاه جوان هیجده ساله ای را میشناختم که حتی قادر نبود که اصول دین مسیحیت را بیان کند. من اینجور آدمهایی را بشدت تنبیه کرده که شاید کمک به تعلیمات واقعی او کرده باشم. پسر... حرف مرا قبول کن که همه بدبختی های آن آقای صاحبخانه، صرفا بدلیل رفتن به مدرسه دولتی بوده است. "

جوزف جواب داد:

" آقا... بفکر من خطور نمیکند که با مطالبی که شما بیان میکنید مخالفت کنم. بخصوص در این مورد چون شما مورد تایید تمام جهانیان هستید که شایسته ترین استادی هستید که هرگز در این مملکت ظهور کرده است. "

آدامز گفت:

" بله... و من این را خیلی خوب میدانم و اعتقاد دارم که این در وجود من برقرار است. "

جوزف به سخنان خود ادامه داده و گفت:

" بهر جهت، از آنجائیکه شما به من لطف کرده و اجازه داده اید که حرف بزنم، این مطلب را به اطلاع شما مرسانم. شما ارباب فقید من سر توماس بوبی را بخاطر میآورید. او کسی بود که در یک مدرسه دولتی درس خوانده و در همان حال یکی از بهترین و فهمیده ترین اصلیزاده ای بود که در تمام منطقه میشد یافت. من بارها از او شنیدم که میگفت اگر

صد پسر داشت، همه آنها را بدون استثنا به همان مدرسه ای میفرستاد که خودش در آن تحصیل کرده و راه و روش زندگی را آموخته بود. مطلب دیگری که من چندین بار از او شنیدم این بود که اگر یک پسری را که از این مدرسه دولتی فارغ التحصیل شده، مستقیماً وارد اجتماع کنید، او در عرض یک سال چیزهایی دریافت خواهد کرد که برای یک جوان مشابه از یک مدرسه خصوصی پنج سال طول خواهد کشید. او همواره متذکر میشد که هر موفقیتی را که در زندگی بدست آورده، مدیون مدرسه ایست که در آن تعلیم گرفته است."

آدامز گفت:

"من مدارس خصوصی را ترجیح میدهم چون در آنجا پسران بیگانه و پاک تعلیم پیدا کرده و سپس با این اندوخته وارد اجتماع میشوند."

جوزف گفت:

"من بخاطر میآورم که زمانی که مسئول اصطبل بودم، اگر یک اسب جوان خصلت سرکشی و نافرمانی داشت، هیچ راهی موجود بود که بتوان این اسب را به راه درست هدایت نمود. من باور دارم که همین قضیه در مورد انسانها نیز صادق بوده هیچ مدرسه ای اعم از اینکه خصوصی یا دولتی باشد، نمیتواند تغییری در این شخص ایجاد نماید. در صورت عکس، اگر این شخص خصلت خوب و انسانی داشته باشد، اینکه در چه مدرسه ای درس بخواند، تأثیر بدی روی او نخواهد گذاشت."

آدامز گفت:

"تو مثل یک آدم پُرو و وقیح صحبت میکنی. اربابت هم همینطور بود. من هرگز در باره او حرفی نزده ام ولی فقط بتو میگویم که اگر ارباب سابق در یک مدرسه خوب درس خوانده بود، بی تردید زندگی بهتری میتوانست داشته باشد."

جوزف که مشاهده کرد آقای آدامز ناراحت شده است، فوراً از در معذرت خواهی وارد شده و گفت که او بهیچوجه قصد ناراحت کردن آقای آدامز را نداشته و اگر حرفی زده که ایشان را ناراحت کرده، پوزش میطلبد.

آدامز گفت:

"پسرم... من از دست تو ناراضی نیستم ولی اشتباهاتی را که در بعضی از مدارس معلمین مرتکب میشوند، چیزی نیست که بتوان به آسانی از آن صرفنظر کرد."

آدامز به این گفتگو ادامه داده تا اینکه بیک منطقه ای رسیدند که از نظر زیبایی طبیعت میشد گفت که در تمام جهان بینظیر بود. این مکان بدست طبیعت، همانند یک سالن تئاتر بدون سقف ساخته شده و درختان زیبایی صحنه نمایش را پر کرده بودند. رنگهای درخشان و زیبایی در روی زمین ایجاد شده که هیچ نقاشی نمیتوانست با این هنر طبیعت مقابله کند.

آنها در نزدیکی ظهر به آنجا رسیده و جوزف پیشنهاد کرد که شاید بهتر باشد که در این مکان زیبا، قدری استراحت کنند. خانم خوش طینت ویلسون برای آنها غذائی درست کرده و در یک کیسه قرار بود. در همین کیسه یک قطعه طلا پیدا کردند که آدامز فوراً استدلال کرد که این طلا بر حب یک اشتباه در کیسه گذاشته شده و بایستی فوراً فوراً برگشته و آنرا به آقای ویلسون مسترد کنند. جوزف تلاش کرد که به آقای آدامز بفهماند که این روش بزرگ منشنه آقای ویلسون بوده که به این ترتیب به آنها در این مسافرت، کمک کند. آدامز گفت که او خوشحال است که میبیند هنوز در اجتماع افرادی وجود دارند که بدون انتظار دریافت پاداش، به مستحقین کمک میکنند. در عین حال گفت که این آقای نجیب زاده قرار است که در هفته آینده از منطقه مسکونی آنها عبور کند و این فرصت خوبی خواهد بود که پول او را به او پس بدهند. ویلسون به آدامز قول داده بود که وقتی به آنجا رسید، حتماً به او سری بزند. بعد جوزف رشته سخن را بدست گرفت و مطالبی در باره اعانه و کمک بیان کرد که خوانندگان ما میتوانند این مطالب را در فصل بعدی مشاهده کنند.



فصل ششم ۳ : قضیه شکار و فرار معجزه آسای آدامز

جوزف گفت:

" آقا... من اغلب با خودم اینطور فکر میکنم که دیدن گرفتاری یک انسان بایستی هر فرد صالح و نیک کرداری را تشویق کند که به این شخص کمک برساند. چه انگیزه ای باعث میشود که یک فرد خانه زیبایی ساخته، اسباب و اثاثیه خوب و مناسبی تهیه کرده و با پرداخت پول زیاد بهترین لباسها را بتن کند. من به این نتیجه رسیده ام که افراد به چنین کارهایی دست میزنند صرفاً برای اینکه مردم به آنها احترام بگذارند. ولی آیا دستگیری از یک خانواده فقیر، کمک به یک کاسب که محتاج بهتر کردن تجارت خود است و یا باز خرید مدت زندان از یک زندانی برای این شخص عزت و احترام بیشتری در میان مردم نخواهد آورد؟ چنین شخصی نه تنها در طول زندگی خود بلکه حتی بعد از مرگ زبانزد خاص و عام خواهد بود. تا جاییکه به من مربوط میشود، وقتی من در پشت سر سرکار خانم خودم در جلوی یک تابلوی نقاشی ایستاده و آنرا تحسین میکردیم، ما هرگز به صاحب تابلو فکر نکرده و هیچ کس دیگری هم چنین فکری به مخیله اش خطور نمیکرد. همه افراد در باره هنرمند نقاش و شخصی که تصویر او را کشیده بودند، کنجکاوی میکردند. من هرگز با سرکار خانم در چنین خانه هائی نبودم که او از زیبایی و شکوه اسباب و اثاثیه خانه تحت تاثیر قرار گرفته باشد."

فرانسیس در جواب گفت:

" پس به این ترتیب تمام افراد پولدار میبایستی آدمهای بد کرداری باشند."

جوزف گفت:

" در هر اجتماعی استثنا وجود دارد. بعضی از افراد در لباس خدمتگزاری مانند خود من از رفتار دلجوئی اربابان خود در مقابل آدمهای فقیر و دستگیری از آنان، گزارش داده اند. یکی از آنها که من نام او را فراموش کرده ام یک خانه بزرگ و باشکوه برای خود و خانواده اش درست کرده ولی انگیزه اعانه و کمک او بهمان نسبت رشد کرده و همین رفتار مناسب، او را نزد تمام ساکنان منطقه مشهور کرده و همه به او احترام میگذارند."

شاید خوانندگان ما از سکوت طولانی آقای آدامز دچار تعجب شده باشند چون معمولاً او صبر نمیکرد که دیگران عقیده او را جویا شوند. حقیقت اینست که او که در شب گذشته یک لحظه بخواب نرفته بود، حالا که همه گوشه ای مشغول استراحت و بازیابی نیروی خود شده بودند، آدامز به خواب عمیقی فرو رفته بود. جوزف که فکر میکرد همه به حرفهای او گوش میدهند، از سکوت آدامز متعجب شده و با دقت به او نگاه کرد که ببیند چرا آدامز با او موافقت نمیکند. آدامز روی زمین دراز کشیده، چشمانش بسته شده و خرناس میکشید. جوزف بسمت فرانسیس برگشت و با دست به او اشاره کرده و آدامز را نشان داد.

در همین موقع سرو صدای سگهای شکاری بلند شده که با سرعت تمام، بسمت آنها میآمدند. یک خرگوش جوان از زیر بوته ها بیرون جست، از رودخانه عبور کرده و به نزدیک آنها شد. خرگوش سپس روی پاهای خود نشست و با دقت به صدای تعقیب کنندگان خود، گوش میداد.



THE HARE WAS NO SOONER ON SHORE, THAN IT SEATED ITSELF ON ITS HINDER LEGS.—(See page 267.)

فرانسيس از ديدن اين حيوان كوچك بشدت مشعوف شده و دلش ميخواست كه آنرا بغل كرده و نوازش كند. ولي متاسفانه تشخيص دوست از دشمن در دنياي حيوانات (و البته در دنياي انسانها) پيوسته امكان پذير نيست. ولي بهر حال اين حيوان كوچك كاملا مشخص بود كه بشدت خسته و درمانده شده و وقتي تصميم گرفت كه از جا بلند شده و پا به فرار بگذارد، چند بار نقش زمين شد.

قلب ظريف فرانسيس از تصور اينكه در چند لحظه ديگر ، اين موجود بيگانه ، تكه و پاره خواهد شد، بدرد آمده و اشك در چشمانش جمع گرديد. او وقت زيادي براي تفكر و تصميم نداشت چون در همين موقع ، سگهاي شكارى ، سر و كله اشان از دو پيدا شد كه با سرعت تمام بطرف آنها ميرويدند. سگها هم در اين حال از رودخانه عبور نموده و رد پاى خرگوش را تعقيب ميكرند. پنج اسب سوار هم بدنبال آنها وارد رودخانه شدند. سه سوار كار بعد از قدرى تلاش توانستند كه از رودخانه عبور كرده ولي دو سوار كار ديگر تعادل خود را از دست داده و به رودخانه افتادند. سه سوار كارى كه از رودخانه عبور كرده بودند، معطل همراهان نا موفق خود نشده و آنها را بحال خود در ميان رودخانه رها كردند.

جوزف ولي با ديدن اين صحنه، از جا پريد و يك لحظه فرانسيس را بحال خود گذاشت و با سرعت بسمت روخانه شروع به دويدن كرد. رودخانه زياد عميق نبود و سوار كاران با هر زحمتى بود، خود را بساحل نزديك نمودند. آنها بدون اينكه از جوزف كه براى كمك به آنها رفته بود، تشكر كنند، با سرعت بدنبال سه سوار كار روانه شدند. آنها با فرياد از دوستانشان ميخواستند كه اسبهاي آنها را كه قبل از آنها از رودخانه خارج شده بودند، متوقف كنند. سه سوار كار فرياد هاي آنها را نشنيده و يا به آن اهميتى نميدادند.

سگهاي شكارى در اين لحظه بطرز خطرناكى به طعمه بيچاره خود نزديك شده بودند. خرگوش بيچاره سعى زياد ميكرد كه خود را نجات دهد ، ولي در حال فرار، در هر قدم، بزمين ميافتاد. حيوان كوچك خود را نزديك فرانسيس رسانده بود. متاسفانه فرانسيس قادر نبود كه اقدامى براى نجات اين جانور انجام بدهد. سگها خود را به خرگوش رسانده و بدون اتلاف وقت، حيوان بيچاره را جلوى چشم فرانسيس تكه و پاره كردند.

اين اتفاق در نزديكى آقاى آدامز رخ داد كه هنوز روى زمين دراز كشيده بود. سگها در تقلاي خود ، طوري به او نزديك شده بودند كه يكي دو سگ به اشتباه، پائين بالاپوش او را بدندان گرفتند. اگر او از حركت سگها از جا نپريده و خود را از معركه با شتاب دور نميكرد، ترديدى نبود كه سگها به او حمله كرده و او را هم به سرنوشت خرگوش بينوا

دچار میکردند. چنین حمله میتوانست بقیمت جان آدامز تمام شود. او با چابکی حیرت انگیزی از جا پریده و پا به فرار گذاشت. سگ ها هم که حالا طعمه دیگری بچنگ آورده بودند، دست از تعقیب او برنداشته و کوشش میکردند که او را متوقف کنند. شاید کسانی باشند که آدامز را بخاطر فرار از چنگ سگها ملامت کرده و او را ترسو بدانند. ما از این افراد میخواهیم که قدری تامل داشته باشند که ما بتوانیم رفتار شجاعانه جوزف آندروز را تشریح کنیم.



رئیس پارک در همین لحظه به صحنه وارد شده و همانطور که گفتیم آدامز مشغول فرار از دست سگها بود. این آقا خودش شکارچی آدمهائی بود که بدون مجوز در پارک اقدام به شکار میکردند. او هم چندین سگ پر قدرت به همراه داشت. ولی بجای اینکه سرعت اقدام به نجات آقای آدامز کند، سگهای تازه نفس خود را ترغیب میکرد که به آدامز حمله کنند. این مرد که اهل شوخی و مزاح هم بود فریاد میزد که این شکار بزرگترین خرگوش است که او هرگز دیده است. او طوری رفتار میکرد که انگار آدامز دشمنی است که از دست او فرار میکند.

جوزف بمحض دیدن اینکه دوست او در معرض خطر واقعی قرار گرفته است، چوبدستی خود را که از پدرش بارث رسیده بود، بدست گرفت. برقی از چشمان جوزف پریده و با تمام قدرت و سرعت برای کمک به دوست خود، دوان شد. در این حال چند سگ با دندان خود را به لباس و بالاپوش آدامز آویزان کرده بودند. طولی نمیکشید که سگها موفق میشدند که آدامز را بزمین بیاندازند، او را مانند خرگوش، تکه و پاره کنند. ولی جوزف که تمام نیروی خود را بکار گرفته بود، ضربه هولناکی به پشت سگی که از بالاپوش آدامز آویزان شده بود، وارد آورد. سگ با دریافت این ضربه بالاپوش آدامز را رها کرده و در حالیکه بشدت ناله میکرد، روی زمین غلطید. مهاجم دومی یک سگ ماده بود که رئیس پارک او را در خانه خودش بگهداری میکرد. این سگ بسمت جوزف دوید و پای او را گاز گرفت.

آدامز که حالا یک یار خوب پیدا کرده بود، با چوبدستی خود به سگها حمله کرده و چند سگ را روی زمین انداخت. یک سگ بزرگ از پشت سر به او حمله کرد و او را بزمین انداخت. حالا دیگر جنگ به اوج شدت خود رسیده که ناگهان آقای رئیس صدای خود را بلند کرده و به سگهایش دستور داد که برگردند. آقای آدامز و جوزف که در ابتدا باعث خنده و مزاح شکارچیان شده بودند، حالا به سگها حمله کرده، شکار چیان درک کرده بودند که خطر بزرگی سگهای آنها را تهدید کرده و اگر این جدال طول بکشد، تردیدی نخواهد بود که سگهای آنها کشته و یا بشدت زخمی خواهند شد.

رئیس حالا از دوستانش درخواست کرد که نزدیک آمده و وقتی خیالش راحت شد که تنها نیست، به آرامی به صحنه جنگ نزدیک گردید. او با لحنی آمرانه از جوزف خواست که توضیح بدهد بچه دلیل به خودش اجازه داده که به سگهای او حمله کند. جوزف با کمال شجاعت و بی باکی جواب داد که این سگها در ابتدا به دوست او حمله کرده و اگر این سگها متعلق به بزرگترین نجیب زاده مملکت هم بود، او دقیقاً همین کار را انجام میداد. او گفت که او تا آخرین قطره خون خود برای حفاظت از آقای اصیلزاده که دوست او میباشد، مبارزه خواهد کرد.

در همین حال فرانسیس هم جلو آمده در حالی که هنوز از اتفاقی که برای آقای آدامز و جوزف پیش آمده بود، بر خود میلرزید. سوار کاران و رئیس پارک که از زیبایی او دچار تعجب شده بودند، آهسته با یکدیگر گفتگو کرده و همه متفق القول شدند که هرگز موجودی به این زیبایی ندیده بودند. هرگونه احساس انتقام و تمایل به مبارزه، از میان آنها رخت بر بسته و محو تماشای زیبایی فرانسیس شده بودند.

یکی از شکارچیان گفت :

"بایستی خوشحال باشیم که وضع از این بدتر نشده است. من این آقا را از جهت اینکه از خود دفاع کرده است، ملامت نمیکم. تعجب من در اینست که که ارباب ما سگهای خود را تشویق به حمله به چند نفر مسیحی مینمود. "

حالا که آقای رئیس توسط یکی از افراد خودش مورد بازخواست قرار گرفته بود، موضع خود را تغییر داده، رو به آقای آدامز کرده و با لحنی دوستانه گفت:

"من از این اتفاق نابجا متاسفم و بمحض اینکه متوجه لباس شما شدم، هر کاری که از دستم بر میآید انجام دادم که سگها را از شما و مستخدمتان دور کنم. "

او چنین فکر کرده بود که جوزف مستخدم آقای آدامز میباشد. سپس از شجاعت جوزف تمجید کرد. او سپس از آقای آدامز دعوت نمود که به اتفاق خانم جوان برای صرف نهار بخانه او بروند. آدامز در ابتدا این دعوت را رد کرده ولی رئیس پارک زیر بار نمیرفت و دعوت خود را با نهایت احترام، تکرار میکرد. کار بجائی رسید که آدامز مجبور شد، دعوت او را قبول کند. در اینحال جوزف کلاه و بقیه وسایل آدامز را از روی زمین جمع کرده و همه با هم بسمت خانه رئیس پارک که خیلی از آنجا دور نبود، براه افتادند.

در طول راه، زیبایی و وقار فرانسیس توجه همه را جلب کرده و همه او را پنهانی و آشکار تحسین میکردند. بعضی از آنها بشوخی با یکدیگر میگفتند که شکار یک کشتیش، بهترین شکار آنها بوده است. به این ترتیب در طول این راه کوتاه، شوخی و خنده جای جنگ و مبارزه را گرفت.



فصل هفتم ۳ : صرف نهار

وقتی آنها وارد خانه رئیس شدند ، نهار آماده شده بود. یک عدم رضایت مختصر قبل از صرف نهار بوجود آمد. رئیس که خودش مجرد بود میل داشت که فرانسیس بر سر میز خودش بنشیند ولی فرانسیس رضایت نداده و آقای آدامز هم به فرانسیس اجازه نمیداد که از جوزف جدا شود. بهمین دلیل فرانسیس هم مانند بقیه مستخدمین و جوزف، در آشپزخانه مشغول صرف نهار شد. رئیس از بابت ناراضی شده چون او خودش برای فرانسیس نقشه کشیده بود.

شاید کاملاً بیجا نباشد که قبل از اینکه به ادامه داستان پردازیم، قدری مشخصات روانی و روند رفتاری این آقای رئیس و همراهان او را برای خوانندگان توضیح بدهیم. ارباب این خانه، مردی ثروتمند بوده ، هنوز ازدواج نکرده و در حدود چهل سال سن داشت. او در همان حوالی تحصیل کرده و در خانه هم مادرش به او درس میداد. یک معلم سرخانه هم داشت که به او دستور داده شده بود که هرگز خطاهای شاگردش را برخ او نکشیده و به او آنقدر درس بدهد که شاگرد میل دارد. شاگرد جوان از سن پانزده سالگی خود را معتاد به شکار کرده و مادرش برای او اسب و سگهای شکاری فراهم میکرد. معلم سر خانه هم خود را با این هوسهای شاگردش وفق داده و حتی با او به میخانه هم سر میزد.

وقتی این جوان به سن بیست سالگی رسید، مادرش به این فکر افتاد که مسئولیت خود را در قبال فرزندش بطور کامل انجام نداده است. او از پسرش خواست که خود را برای وارد شدن به دانشگاه آماده کند. این خانم با کمک معلم سرخانه که تمام مدت در خدمت آنها بود، پسرش را بمدت سه سال به اروپا فرستاد. بعد از این مدت، این جوان با لباسهای زیبا و آخرین مد، بخانه برگشته و احساس حقارت زیادی در مورد سبک زندگی در منطقه خودش در او ایجاد شده بود. مادر با خوشحالی زیاد از بازگشت پسرش بخانه، به خود تبریک میگفت که پسرش را به این مسافرت طولانی فرستاده است. مرد جوان موفق شد که جایگاهی برای خود در پارلمان پیدا کرده و عقیده عموم بر این بود که او جوان ترین اصلیلزاده منطقه میباشد.

اصلیلزاده جوان ، دوستان و اطرافیان خود را از کسانی انتخاب میکرد که نظیر خودش بوده اگر بهر دلیلی کسی با او آشنا میشد که فاقد خصوصیات بی ارزش و مسخره او بود، مرد جوان بهر ترتیبی بود او را از زندگی خود بیرون میانداخت. تمام افرادی که با او همراهی میکردند، عاشق شکار و سایر تفریحات سطح پائین و خوشگذرانی های فاقد ارزش بودند. کسانی در این جمع که در سرمیز نشسته بودند ، افرادی بودند که او از لندن با خود آورده ، و شامل افسری مسن بود با حقوق خیلی پائین، هنرپیشه ای کم استعداد ، شاعر شعر های بند تنبانی، یک پزشک بیسواد ، یک نوازنده ویولون که صدای دلخراشی از ساز خود بیرون میکشید و بالاخره یک رقصای آلمانی، بودند.

به محض اینکه غذا سر میز آورده شد، آقای آدامز از جا بلند شده و دعای قبل از خوردن را آغاز کرد. افسر مسن که او را کاپیتان صدامیکردند، صندلی آقای آدامز را بدون سر و صدا پشت او برداشت و وقتی در پایان دعا، آدامز قصد نشستن روی صندلی خود را کرده، آنرا نیافته و روی زمین افتاد. تمام همراهان با خوشحال زایدالوصفی، زیر خنده زدند. شوخی دوم توسط شاعر بود که نزدیک آدامز در سمت دیگر میز نشسته و با بیقراری منتظر موقعیتی بود که بتواند خود را نشان دهد.

آقای آدامز بیگانه که از جا برخاسته و و صندلی خود را به جای اولش منتقل کرده بود، روی صندلیش نشست و جام خود را بسلامتی آقای خانه بلند کرد. در همین موقع مرد شاعر ظرف سوپ خود را روی شلوار آدامز برگرداند. او بلافاصله با لحنی تمسخر آمیز شروع به عذرخواهی کرده و آقای آدامز با جواب های آرام و لطیف ، از او دلجوئی مینمود. این وضعیت برای حاضرین بسیار مضحک بوده و همه بخنده افتاده بودند. سومین شوخی توسط یکی از مستخدمین صورت گرفت. آقای آدامز از نوشابه خود تعریف کرده و گفت که تنها اشکال آن اینست که قدری غلیظ

میباشد. مستخدم که چنین وانمود میکرد که میخواهد قدری آب به نوشابه آدامز اضافه نماید که آنرا رقیق کند، مقدار زیادی از غلیظ ترین مربای خانگی، در جام آدامز ریخت. بار دیگر همه بخنده افتادند.

آقای آدامز نمیتوانست بخاطر بیاورد که آیا در گذشته هرگز این چنین دستخوش تمسخر و خنده بقیه شده بود. قلب ساده او باعث شده بود که خیلی دیر این حقیقت را درک کند که دست آویز یک مشت افراد بیسواد و فرومایه شده است. ولی بهر صورتی که بود شام بی پایان رسید و شاعر فرصت را غنیمت شمرده و شروع به خواندن شعری کرد که در همان مجلس، ساخته و پرداخته بود. این شعر از این قرار بود:

آیا هرگز موجودی فناپذیر در جهان دیده شده است؟

بالاپوش او کهنه و کلاهش نخ نما شده است،

جای تعجب نیست که سگهای شکاری او بجای روباه گرفتند،

آنها بوی گوشت گندیده خوک بمشامشان رسیده بود،

ولی آیا این حتی بدتر هم شد وقتی که این سگها او را با خرگوش اشتباه کردند،

خوب اینهم چیز عجیبی نبود، هرکس میتواند چنین برداشتی را داشته باشد.

بعد شاعر با تردستی کلاه گیس هنرپیشه برداشته و اینکار باعث تحسین و خنده بیشتر حضار گردید. هنرپیشه بجای اینکه خشم خود را سر شاعر خالی کند، حرکاتی بخود داد که تمام منظورش تمسخر آقای آدامز بود. همه حاضران او را بشدت تشویق کردند.

حالا نوبت رقص بود که هنر خود را در معرض تماشا بگذارد. او جلوی آدامز آمده و با یک انگلیسی دست و پا شکسته به او گفت:

"من مردی هستم که برای رقصیدن درست شده ام. بهمین دلیل من آقایان بزرگی را ملاقات کرده و به آنها رقصیدن آموخته ام. یکی از مشخصات پسندیده مردان خدا رقصیدن آنهاست. من از شما میخواهم که فقط یکی دو دقیقه از جا بلند شده و اجازه بدهید که شما را راهنمایی کنم. من خودم با شما همراهی خواهم کرد."

نوازنده ویولون منتظر جواب آدامز نشده و ساز خود را از جعبه بیرون آورد. مرد رقص جلو رفته و دست آدامز را گرفته که او را از بلند کند. آدامز با عجله دست خود را عقب کشید. بعد مشت خود را گره کرده و به مرد رقص گفت که بهتر است از حد خود تجاوز نکند. مرد رقص با دیدن مشت گره کرده آدامز قدری عقب رفته، و به او خیره شد. در همین موقع کاپیتان از جای خود بلند شده، یک ترقه از جیب خود در آورده و توسط شعله شمع آنرا مشتعل ساخت. آدامز که از این شوخی سر در نمیآورد از جا پرید و با سرعت بسمت درب اطاق رفت. تمام کسانی که در اطاق نشسته بودند، برای او دست زدند و او را بهترین رقص نامیدند. وقتی ترقه منفجر شده و آدامز قدری از وحشت خود در آمد بطرف میز برگشت و قبل از اینکه بنشیند، حالتی بخود گرفت که انگار خیال دارد یک سخنرانی طولانی ارائه دهد.

تمام افراد حاضر یکصدا بانگ زدند:

"به سخنان او گوش بدهید... ساکت باشید و به حرفهای او گوش بدهید."

آدامز سخنان خود را خطاب صاحبخانه به این صورت شروع کرد:

"آقا... من متأسفم که میبینم برای کسی که پرورگار بزرگ با سخاوت هر چه تمامتر بهترین وسائل زندگی و تفریح را فراهم نموده، با چنین روشی ناگوار، نسنجیده و حق ناشناسی به این بخشش جواب میدهد. شما خودتان شخصا به من توهینی نکرده اید ولی کاملاً مشخص است که از این کار همراهان خود لذت برده و با این افراد همکاری میکنید. شما کوچکترین اعتراضی به این رفتار زننده در قبال من، از خود نشان نداده اید. من مهمان شما هستم و بر طبق قانون مهمانداری، شما میبایستی از من حمایت کنید. شما بیک کشیش، بیک مرد خدا، اهانت کرده اید. چنین رفتاری باعث رسوائی شما خواهد شد. شما آقا مشاهده کردید که من به اتفاق دو نفر از اعضای کلیسای خودم در حال مسافرت بودم. اینطور بنظر میرسید که دعوت شما از ما در زمینه دستگیری از محتاجان و اعانه بود. بهمین دلیل من نشستن سر میز شما را برای خودم افتخاری فرض میکردم. من در اینجا با شما با کمال احترام رفتار کرده و اگر در اینکار خللی ایجاد شد، ایدا از روی عمد نبوده است. بهر جهت من خود را مستحق چنین توهینی نمیدانم. اگر منظور شما از چنین رفتاری

این بود که فقر مرا برخم بکشید، باید بگویم که این رفتار شایسته یک نجیب زاده نیست. من بهر حال دعا میکنم که درگاه ملکوت شما را برای این کار، ببخشاید. "

او حرف خود را تمام کرده و تمام حضار به افتخار او کف زدند. بعد ارباب خانه در جواب گفت:

" من از این اتفاقی که افتاد، متأسف بوده و پوزش میطلبم. ولی واقعیت اینست که من در هیچ یک از این رفتارهای نامناسب، شرکت نداشته ام. "

آدامز در جواب گفت:

" من ایدا انتظار تنبیه کسی را نداشته چون اینکار با حرفه من در تضاد خواهد بود. من از درگاه پروردگار درخواست میکنم که این اشخاص را عفو نماید. "

کاپیتان در جواب گفت:

" من منظورم شما نبودید. ولی اگر کسی بعد شما توهین کرده، من سر او را از بدنش جدا خواهم کرد. "

آدامز با لبخندی جواب داد:

" من میبینم که شما کاملاً درست میگوئید. "

کاپیتان گفت:

" منظور شما از اینکه من درست میگویم چیست؟ اگر شما یک کشیش نبودید من رفتار دیگری پیش میگرفتم ولی جامه شما، شما را حفظ میکند. اگر هر کس دیگری بجای شما بود، من با شمشیر خود او را از پا در میآوردم. "

آدامز مشتش خود را گره کرده و گفت:

" جواب هر اهانتی را من با این مشتش خود خواهم داد که بارها افرادی را که استحقاق تنبیه داشته اند، مزد خود را دریافت کرده اند. "

آقای خانه با تلاش زیاد آدامز را ترغیب به مبارزه کرده به این امید که یک جنگ و جدال واقعی در بگیرد. ولی او موفقیتی کسب نکرد چون کاپیتان سرش را پائین انداخت و فقط گفت:

" بهر جهت، خیلی خوب شد که شما یک کشیش هستید. "

به اینصورت کشمکش پایان یافت.

در این موقع دکتر که تا آن موقع ساکت نشسته بود، تصمیم گرفت که مطالبی ابراز کند. این مرد ساکت ترین و در عینحال بد رفتار ترین فرد حاضر در جلسه بود، از جا برخاست و برای سخن هائی که آدامز ایراد کرده بود، دست زد. او سپس به کلیسا و فقری که در جامعه وجود داشت اشاره کرده و بالاخره از آدامز خواست که آنها را عفو نماید.

آدامز بیدرنگ پاسخ داد که همه چیز بطور کامل بخشوده شده است. بعد جام خود را بسلامتی همه افراد حاضر بلند کرده، دست صاحبخانه و دکتر را فشرد.

این دکتر کنترل خوبی روی رفتار خود داشت و در حالیکه در خفا بشدت میخندید و مسخره میکرد، در مقابل بقیه کاملاً چهره آرامی بخود میگرفت.

او سپس سخنرانی دوم خود را شروع کرده و از چیزی که تمسخر نامیده میشود، انتقاد نمود. او گفت که در گذشته تقریحات متعددی برای افراد در هر سنی، در نظر گرفته میشد.

رفتار پسران در سنین پائین تحت کنترل قرار گرفته و به جای بازی کرده با اسباب بازی و توپ از آنها خواسته میشد که تمام نبوغ خود را در زمینه طنز و شوخی متمرکز کنند.

آدامز نظر دکتر را در این مورد تایید نموده و گفت:

" من توجه کرده ام که بزرگان علم ، دانش و فلسفه عادت داشتند که ساعتها وقت خود را صرف مسائل بسیار جزئی و پیش پا افتاده بکنند. "

دکتر جواب داد:

" من کتابی به همراه دارم که در باره سقراط و مطالب مورد علاقه او نوشته شده است. "

آدامز گفت:

" احسنت... من از شما بسیار ممنون خواهم شد اگر در این مورد به ما توضیحات بیشتری بدهید. "

دکتر به او قول داد که این کتاب را برای او خواهد فرستاد. سپس گفت:

" من تا جائیکه بخاطر دارم، موضوع از این قرار بود. یک تخت سلطنت بر پا شده که در یک طرف آن ، خود پادشاه و در سمت دیگر ، ملکه نشسته است. مستخدمین سرگرم رفت و آمد و پذیرایی از پادشاه و ملکه میباشند.

یک سفیر به آنها معرفی میشود که کسی بجز خود سقراط نیست. او به تخت سلطنت نزدیک شده و با یک سخنرانی کوتاه ولی مؤثر خود را بعنوان شخصی زاهد، مفید، با بهترین رفتار و کردار، معرفی مینماید.

بعد سقراط روی تخت سلطنت بین پادشاه و ملکه ، جلوس میکند. من این کتاب را چندین سال پیش خوانده و شاید قسمتهائی از آنرا فراموش کرده باشم. "

آدامز گفت:

" تردیدی نیست که چنین رفتار از یک شخص بزرگ مانند سقراط کمی عجیب بنظر میرسد. مطالب معمول در دین مسیحی بهتر از هر چیز دیگر میتواند مورد استفاده سقراط قرار بگیرد. "

آقای صاحبخانه حرفهای آدامز را تایید کرده و اعلام کرد که او همین روش را در سر شام آتش، در پیش خواهد گرفت.

دکتر با این حرف مخالفت کرده و گفت که هیچ کس از این جمع خود را برای یک سخنرانی سر میز شام ، آماده نکرده است.

سپس رو به آدامز کرده و گفت:

" مگر اینکه شما آقای دکتر متن یک موعظه را به همراه خود داشته باشید. "

آدامز با بی احتیاطی گفت:

" من هرگز بدون اینکه متن یکی از موعظه های خود را به همراه داشته باشم، به مسافرت نمیروم چون پیوسته این احتمال وجود دارد که من به آن احتیاج پیدا کنم. "

صاحبخانه بلافاصله دستور داد که یک تخت سلطنت بر پا کنند. آنها هنوز دومین لیوان نوشابه خود را تمام نکرده بودند که این کار انجام گردید.

حقیقت اینست که این تخت سلطنت یک طشت بزرگ پر از آب بود که در دو طرف آن دو صندلی قرار داده که قدری بالاتر از سطح آب قرار میگرفت. روی همه اینها یک پتو انداخته و صندلی ها جای صاحبخانه و کاپیتان بود.

حالا سفیر که آقای آدامز بود، بین شاعر و دکتر وارد شده و شروع به خواندن موعظه خود نمود. بعد او را نزدیک تخت سلطنت برده که در وسط پادشاه و ملکه بنشیند.

به محض اینکه آدامز که بخاطر پتو ، نمیتوانست وجود آب را احساس کند، قصد نشستن کرد، صاحبخانه و کاپیتان از جای خود بلند شده و آدامز بداخل طشت پر از آب سقوط کرد. کاپیتان با چابکی زیاد از آنها گریخت ولی صاحبخانه که چنین چابکی را نداشت ، گرفتار آدامز شد که او را باخود بداخل طشت پر از آب کشید.



The Ambassador.

آدامز بعد از اینکه صاحبخانه را دو سه بار به زیر آب کشید، از طشت بیرون آمده و با خشم به دکتر حقه باز خیره شد. ولی دکتر قبل از اینکه دست آدامز به او برسد، از اطاق خارج شده بود. آدامز چوبدستی خود را بدست گرفت و با خشم اعلام داشت که حتی یک دقیقه دیگر در این مکان نخواهد ماند.

او سپس بدون اینکه از میزبان خود خداحافظی کند، آنجا را ترک نمود. ولی انتقام صاحبخانه و دوستانش شامل حال او شده، بخاطر خیس بودن لباسهایش، دچار سرماخوردگی شدید و تب زیادی شد. تبی که میتوانست بقیمت جان او تمام شود.



فصل هشتم ۳ : آدامز به زندگی ادامه میدهد

آدامز و جوزف که کمتر از دوست خود دچار خشم و ناراحتی نشده بود، چوبدستی های خود را بدست گرفته و فرانسيس را با خود از ساختمان بيرون بردند. مستخدمين سعي زيادي بخرج دادند که از خروج آنها جلوگیری کنند ولی خوشبختانه کار به زد و خورد نکشيد. آنها با سرعت هرچه تمامتر حرکت کرده و فاصله خود را با خانه رئيس پارک زيادتر ميکردند.

رئيس به محض آنکه خبردار شد که فرانسيس از خانه او خارج شده است، با خشم زياد فرمان داد که همه بدنبال فرانسيس رفته و اگر نتوانند او را بخانه بازگردانند، بهتر است که خود نيز به آن خانه باز نگشته چون ديگر جائي در آن خانه نخواهند داشت. همراهان او، شاعر، نوازنده و همه بقيه بجز رقاص و دکتر هم به جمع تعقيب کنندگان پيوستند.

وقتي مسافران ما شروع به رفتن کردند، هوا نزديک به تاريکي بود و آنها آنچنان با سرعت حرکت کردند که طولي نکشيد که در حدود هفت مايلي بيک مهمانخانه رسيدند. آنها همه متفق القول تصميم گرفتند که شب را در آنجا به صبح برسارند. حالا ديگر لباسهاي آدامز هم کاملاً خشک شده بود.

اين مهمانخانه که بيشتر شبیه يک ميخانه بود، بنام مهمانخانه نو ناميده شده و چيز زيادي در بساط نداشت که به مهمانان خود تقديم نمايد. نان و پنير و مشروب تنها چيزي بود که نصيب مهمانان ميشد.

بعد از شام آقاي آدامز تشکرات خود را به درگاه ملکوت تقديم کرده و ضمناً گفت که از اين شام لذت زيادي حاصل کرده است. او گفت که دلش بحال آن افراي ميسوزد که اميد و آرزوهای خود را برای رفتن به بهشت، فدای مال و ثروت اين دنياي فاني ميکنند.

يک آقاي مسافر که در همان نزديکي نشسته و پيپ خود را دود ميکرد با شنيدن حرف آدامز جواب داد:

" آقا... حرف شما کاملاً درست است. منم مانند شما در خيلي از موارد دچار حيرت شده ام. تعجب از اينکه چگونه افراد بشر تا اين حد برای مال و منال اين دنيا، ارزش قائل هستند در حالیکه تجربه روزانه ما نشان ميدهد که اين مال و منال تاثير زيادي در خوشبخت کردن افراد حتی در همين دنيا را هم ندارد.

آيا مال و ثروت قادر است که يک شخص بد ترکيب را بيک انسان زيبا تبديل کند؟ آيا يک شخص ضعيف و رنجور با پول زياد تبديل به يک انسان قوي پر تحرک خواهد شد؟ خير تمام ثروت يک مملکت نميتواند يک دختر زشت را بيک زن زيبا تبديل کند.

هيچ داروي گرانقيمتي هم قادر نيست که يک مريض درد مند را مانند يک جوان سالم، پرتحرک نمايد. آيا پول زياد باعث خواهد شد که عمر يک شخص طولاني تر از عمر يک فرد معمولی باشد؟ "

آدامز گفت:

" برادر... دست خود را به من بدهيد چون من ميتوانم حدس بزنم که شما هم يک مرد خدا هستيد . "

آن مرد که در واقع يک کشيش کاتوليك بود، انکار کرده و گفت:

"نخیر من عضو کلیسا نیستم."

آدامز بانگ زد:

"هر کس که هستید، حرفهای شما کاملاً منطقی و هشدار دهنده بود. من همین مطالب را اقلاب بیست بار در موعظه های خودم تکرار کرده ام."

مرد دیگر گفت:

"اگر ما خوب دقت کنیم، حتی چیزهایی را که در این دنیا قابل خرید هستند در عمل مورد استفاده کامل قرار نمیگیرند. من شخصا برای طلا ارزش زیادی قائل نبوده و بچشم حقارت به آن نگاه میکنم."

آدام حالا شروع بیک موعظه طولانی کرده که باعث خستگی جوزف و فرانسیس شده و آنها برای استراحت به اتاقهای خود رفتند.

صاحبخانه هم به بهانه انجام کارها، از اتاق خارج شد. وقتی آقای آدامز لحظه ای سکوت کرد، مرد کاتولیک رشته سخن را بدست گرفته و در آخر از آدامز خواست که به او هیجده پنس پول بدهد که بتواند صورتحساب خود را پرداخت کند.

آدامز گفت که هیجده پنس پول بسیار کمی است که کافی نیست که او را به مقصد دوری برساند. او سپس گفت که در جیب خود مبلغی در حدود نیم گینی دارد که حاضر است آنرا با او نصف کند.

بعد در جیبهای خود مشغول جست و جو شد. متأسفانه او موفق به یافتن پول نشده و مجبور شد که محتویات جیبهای خود را بطور کامل، عیان کند. بعد گفت:

"خدای بزرگ... مطمئناً من این پول را گم کرده ام چون نمیتوانستم آنرا خرج کرده باشم. آقا... من بعنوان یک مسیحی بشما اعلام میکنم که همین امروز صبح من نیم گینی در جیب خود داشتم و حالا حتی یک پنس آن باقی نمانده است. تردیدی نیست که شیطان آنرا از جیب من ربوده است."

کشیش کاتولیک لبخندی زد و گفت:

"آقا... احتیاجی نیست که شما از من معذرت خواهی کنید. اگر شما میل ندارید که به من کمک کنید، من هیچ حرفی نداشته و راضی هستم."

آدامز با ناراحتی بانگ زد:

"آقا... اگر من بیشترین پول دنیا، مثلاً ده پوند در جیب داشتم، من تمام آنرا برای کمک به همدینان مسیحی خود مصرف میکردم. ولی حالا حتی برای خودم هم دچار نگرانی شده ام چون بدون پول نمیتوانم چگونه به مسافرت خود ادامه بدهم."

کشیش کاتولیک جواب داد:

"مقصد من حد اقل بیست مایل از اینجا دور است و برای من دو روز طول میکشد. ولی از آنجائیکه شما پولی به همراه نداشته و یا مایل نیستید به من کمک کنید، من بهتر است بجای فردا صبح، همین الان با صاحب مهمانخانه گفتگو کرده و از او اجازه رفتن بگیرم."

وقتی صاحب مهمانخانه به اتاق برگشت او وضعیت مالی خود را با وی در میان گذاشت. صاحبخانه سر خود را خاراند و گفت:

"آقا... من بایستی اعتراف کنم که ترجیح میدهم که مهمانان من پول مرا از قبل آماده کرده باشند. ولی حالا دیگر چاره ای نداشته و شما یک آقای صادق بنظر میرسید."

کشیش کاتولیک دیگر جوابی نداده و با سرعت از در خارج شده و در تاریکی شب، ناپدید شد.

وقتی آن مرد از در خارج شد، صاحبخانه سر خود را تکان داده و اعلام کرد که اگر او میدانست که آن مرد قصد ندارد که صورتحساب مهمانخانه را به او پرداخت نماید، ادا به او شام و نوشابه نداده و از او پذیرائی نمیکرد. او سپس گفت:

"من میل ندارم که بار دیگر صورت این مرد را ببینم چون از سیمای او پیدا بود که مردی شیاد و حقه باز است. آنطور که او در باره مال و ثروت صحبت میکرد، من انتظار داشتم که حد اقل مبلغ یکصد پاوند در جیب خود داشته باشد."

آدامز او را بخاطر این سوءظن ملامت کرده و گفت که این قضاوت درست نیست و یک مسیحی مؤمن چنین حرفی نمیزند. بعد بدون اینکه مطلبی در باره خودش بگوید که پولی در جیب ندارد، با آرامش زیاد به اطاق با شکوهی که برایش ترتیب داده بودند رفته و به استراحت مشغول گردید.



فصل نهم ۳ : کشمکش با افراد صاحبخانه قبلی

تقریباً صبح فرا رسیده بود که جوزف اندروز از صدای در زدن شدید از خارج از اطاق آنها ، از خواب بیدار شده و چشم باز کرد. او بسرعت از رختخواب بیرون جست و پنجره را باز کرد. مردی سؤال کرد که آیا مسافری در این مهمانخانه وارد شده است؟ شخص دیگری پرسید که آیا دو مرد با یک دختر جوان شب گذشته وارد این مهمانخانه شده اند؟

هرچند که جوزف این افراد را از صدایشان نمیشناخت ، مشکوک شده و جواب او منفی بود. در این موقع صاحب مهمانخانه هم پنجره دیگری را گشود و یکی از مستخدمین رئیس پارک که او را خوب میشناخت ، همین سؤال را با او مطرح نمود. جواب صاحبخانه مثبت بود. مستخدم دیگر بانگ زد:

" آهای... خوب گیر ما افتادید. "

بعد به صاحبخانه دستور داد که از اطاق خود خارج شده و درب مهمانخانه را باز کند. فرانسیس که به این حرفها از اطاق خودش گوش میداد، از رختخواب بیرون جست و بسرعت مشغول پوشیدن لباس هایش شد. بعد خود را با عجله به اطاق جوزف رساند که او هم با عجله لباس پوشیده و حاضر بود. جوزف در را روی فرانسیس باز کرده ، او را در آغوش گرفته و دلداری داد که لازم نیست از چیزی وحشت داشته باشد چون حاضر است که برای حفاظت از وی جان خود را فدا کند.

دختر جوان پرسید:

" آیا هیچ دلیلی وجود دارد که من نبایستی از هیچ چیز وحشت داشته باشم؟ من ممکن است که چیزی را از دست بدهم که برای من از همه چیز در این دنیا، عزیز تر است. "

جوزف دست او را بوسید و سپس بسمت آدامز دوید که هنوز در خواب بود. او به محض اینکه از خطر آگاه شد، از رختخواب بیرون پرید و مشغول لباس پوشیدن شد. در حال عجله او فراموش کرد که شلوار خود را به پا کند ولی بقیه لباسهایش طوری بلند بودند که پاهایش را میپوشانند. حالا درب مهمانخانه باز شده ، کاپیتان، شاعر و هنرپیشه به اتفاق سه مستخدم ، وارد شدند.

کاپیتان به صاحب مهمانخانه گفت که آن دو مرد به اتفاق دختر جوان در خانه آنها بوده و هر سه نفر از آنجا گریخته اند. او میخواست بداند که دختر جوان در کدام اطاق سکونت پیدا کرده است. صاحب مهمانخانه که حرفهای او را باور کرده بود، محل اطاق فرانسیس در طبقه بالا را به آنها گفت و همه آنها با سرعت شروع به بالا رفتن کردند.

شاعر که از همه چابکتر بود، قبل از همه خود را به اطاق رساند و وارد شد. او بسرعت همه جای اطاق را تفتیش کرده ولی چیزی نصیبش نشد. مرغ از قفس پریده بود.

آنها بعد سؤال کردند که مردان در کدام اطاق ساکن شده بودند. در همین موقع جوزف بانگ زد که هر کس به درب اطاق نزدیک شود، هدف گلوله های او قرار خواهد گرفت. کاپیتان سؤال کرد که آنها چه اسلحه ای در اختیار دارند؟ صاحبخانه گفت که تا جاییکه میداند آنها اسلحه ای نداشتند. او سپس گفت من شنیدم که یکی از آنها سؤال کرد که اگر کسانی که در تعقیب ما هستند ما را پیدا کردند ، چه بایستی بکنیم و دیگری جواب داد تا جاییکه ممکن است با چوبدستی از خود دفاع کرده و بعد از آن درگاه ملکوت از ما دفاع خواهد کرد.

این جواب باعث رضایت کاپیتان شده ولی شاعر را راضی نکرد. او شروع به پائین رفتن کرده در همین حال با صدای بلند میگفت که وظیفه او این است این اتفاق بزرگ را به تحریر در آورد ، نه اینکه خود در آن شرکت داشته باشد.

کاپیتان که با بوی باروت آشنائی کامل داشت، مطمئن بود که چنین بوئی در طبقه بالا بمشام نمیرسد و بهمین دلیل دستور داد که مستخدمین بدنبال او حرکت کنند. سپس با اطمینان به پشت در اطاق رفته و سعی کرد با فشار آنرا باز کند. مستخدمین هم به او کمک کرده و او موفق شد. وقتی در باز شد، او مشاهده کرد که دشمن در سه ردیف خود را قرار داده، آدامز در جلو و فرانسیس در پشت سر همه قرار گرفته بودند.

کاپیتان به آدامز گفت که اگر آنها با پای خود به خانه ارباب آنها برگردند ، در آنجا مورد پذیرائی قرار خواهند گرفت. او گفت در غیر اینصورت آنها بزور دختر جوان را با خود خواهند برد چون او در زمانی که در خانه آنها بوده است، اقدام به سرقت کرده است. اشک از چشمان فرانسیس سرازیر شده و سعی کرد که کاپیتان را قائل کند که در مورد او اشتباه میکنند. او زانو بر زمین زده و از مهاجمان درخواست کرد که او را از همراهانش جدا نکنند. در غیر اینصورت او دست به خودکشی خواهد زد.

کاپیتان که گوشش به این حرفها بدهکار نبود، جلو رفته که خود را به فرانسیس برساند. کشیش خود را در مقابل او قرار داد و از حرکتش جلوگیری کرد. در این موقع یکی از مهاجمین ضربه ای به آدامز وارد کرده و او که فرصت مذاقه نداشت، در جواب این ضربه، ضربه شدیدی به پائین شکم کاپیتان وارد نمود.

کاپیتان که خود را برای دریافت چنین حمله ای آماده نکرده بود، دیگر منتظر ضربه بعدی نشده و چوبدستی خود را بلند کرد که به سر آدامز بکوبد. اگر آدامز این ضربه را دریافت کرده بود، حتی اگر آنا کشته نمیشد، تا آخر عمر نمیتوانست سخن بگوید. خوشبختانه در همین موقع جوزف که یک گلدان بزرگ و سنگین را در اطاق یافته بود، آنرا با تمام محتویاتش بصورت کاپیتان کوبید. کاپیتان ناله بلندی سر داد و بزمین افتاد. خون و آبی که در گلدان بود، با هم مخلوط شده و روی لباسهایش ریخت. خود آدامز هم بطور کامل از این حادثه نگریخته ، قدری از این آب روی سرش ریخت و روی صورتش روان شد.

ولی این مانع از ادامه مبارزه او نشده، در حالیکه با یک دست از درخواستن کاپیتان جلوگیری میکرد، با دست دیگر مستخدمین را مورد حمله قرار میداد.

تا اینجا بنظر میرسید که شانس و اقبال با مسافران ما همراه بوده و آنها به پیروزی نزدیک شده بودند. ولی چنانکه معمول کار شانس و اقبال است، کار در همان جهت پیشرفت نکرده و در این موقع صاحب مهمانخانه خود وارد اطاق شده و به جوزف حمله ور شد. او با سر خود به شکم جوزف کوبید. ضربه شدیدی بود ولی جوزف هم از قدرت بدنی زیادی برخوردار بود. او یک پای خود را بعقب گذاشت و با دست محکم به زیر چانه صاحبخانه کوبید. در این موقع یکی از مستخدمین و اچماق خود طوری به سر جوزف کوبید، که او بیهوش نقش بر زمین شد.

صدای ناله و فریاد فرانسیس فضای اطاق را پر کرده و آدامز به کمک جوزف آمد. ولی دو مستخدم و صاحبخانه دست بدست یکدیگر داده و به آدامز حمله کردند. آدامز با شجاعت جنگیده ولی حریف سه نفر نمیتوانست باشد. حالا دیگر باز هم کاپیتان از جا بلند شده و وقتی دید که جوزف بیهوش روی زمین افتاده و آدامز هم دیگر کاری از دستش بر نیامد، بسرعت بسمت فرانسیس دوید و بدون توجه به فریاد ها و ناله های او، وی را از پله ها بزور پائین برد. بعد او را روی اسب نوازنده قرار داده ، محکم به زین بست و براه افتاد.

مستخدمین دست و پای آدامز را بسته و منتظر بحال آمدن جوزف شدند. بعد او را هم بسته ، از مهمانخانه خارج کرده و براه افتادند. فقط اینکه آنها راهی را میرفتند که کاپیتان انتخاب نکرده بود.



فصل دهم ۳ : رابطه شاعر و هنرپیشه

قبل از اینکه جلوتر برویم ، با اجازه خوانندگان عزیز آقای آدامز و جوزف را که در چنگ دشمنان خود گرفتار شده بودند ، بحال خود گذاشته و به گفتگویی که بین شاعر و هنرپیشه در گرفته بود، میپردازیم.

شاعر خطاب به نوازنده گفت:

" همانطور که من میگفتم دلیل اینکه تو یک نمایش خوب از قدرت هنرپیشگی خود نداری ، کاملاً روشن است. این بخاطر اینست که تو آنطور که لازم است مؤلفین نمایشنامه ها را حمایت نمیکنی.

آقایان اصلیزاده دست به قلم نمیبرند مگر اینکه برای آنها منفعتی داشته یا اینکه شهرتی برایشان ایجاد نماید. نمایشنامه ها مانند درخت هستند که برای رشد احتیاج به آب و غذا دارد . ولی اگر همین نمایشنامه ها در محیط مناسبی قرار بگیرند همانند قارچ بسرعت رشد کرده و زیاد میشوند.

مردم یک شهر خود واقعا نمیدانند که چه چیز میخواهند و بدنبال نمایشنامه های ساده و قابل فهم میباشند. من به این نتیجه رسیده ام که یک نویسنده دراماتیک و فکاهی میتواند شانس موفقیت داشته باشد. یکی از دلایل عدم موفقیت یک نمایشنامه ، عدم استعداد بازیگران میباشد. "

هنرپیشه حرف او را قطع کرده و گفت:

" خیلی تند نروید... هنرپیشگان امروزی در حرفه خودشان ، حد اقل به خوبی نویسندگان نمایش هستند. من حرف شما را به اینصورت تصحیح میکنم که اگر هنرپیشگان آنطور که باید مورد تشویق قرار نمیگیرند، بخاطر نمایش نامه های نه چندان خوب و برجسته است. "

شاعر جواب داد:

" من با این حرف مخالفتی ندارم ولی از این تعجب میکنم که چطور شما تا این اندازه با حرارت صحبت میکنید. من میل دارم که ببینم اگر شما با حرفهای من مخالفتی دارید ، با دلیل و منطق عکس آنرا به من ثابت نمائید.

من فکر میکنم که اگر ما شش هنرپیشه به خوبی شما داشتیم، خیلی راحت میتوانستیم موفقیت های گذشته را ، تکرار کنیم. من قصد مداحی ندارم ولی باید بگویم که امکان ندارد که شخص دیگری بتواند مثل شما هنرپیشگی کند.

در هنرنمایی های جدید شما هر بار چیزهای جدیدی ارائه داده که همه در بالاترین سطح هنری قرار داشته اند. هیچ کس قادر نیست که از شما تقلید کند. "

هنرپیشه جواب داد:

" شما بنظر میرسد که کاملاً توجه نکرده اید که من در باره بقیه شاعران چه گفتم. در آخرین کار شما، سطح هنری اشعار شما به مرتبه شکسپیر رسیده است. "

شاعر گفت:

" کار اغلب مؤلفین این دوره مانند طفلی است که مرده دنیا بیاید. کارهائی بی ارزش، بیجان و بیروح ، و بسیار سطح پائین. چگونه انتظار دارید که هنرپیشه ها با چنین کارهائی ، از خود نبوغ نشان دهند. ای کاش نویسندگان ما میتوانند خود را جای بازیکن قرار داده و احساس کنند که تا چه حد به بالابردن سطح نوشته های خود احتیاج دارند. "

گفتگوی این دو نفر رفته رفته به مرحله مشاجره رسیده بود که اتفاقی رخ داد که بحث و گفتگوی آنها را متوقف ساخت. برای پی بردن به جزئیات این اتفاق، از خوانندگان خود دعوت میکنیم که بیدرنگ به فصل بعدی مراجعه کنند.



فصل یازدهم ۳ : گفتمان بین کشیش آدامز و جوزف

جوزف بمحض اینکه بحال آمد متوجه شد که دلدارش در آنجا نیست بخاطر از دست دادن دختری که تا آن حد او را دوست میداشت، طوری غرش و ناله میکرد که قلب هر شخصی را که این صدا را میشنید، به درد میآورد. او با خود تکرار میکرد:

"آه... فرانسیس عزیز من... آیا من دیگر نخواهم توانست که ترا ببینم و با تو باشم؟"

اشک از چشمانش میریخت و بشدت غصه دار شده بود.

آقای آدامز که پشتش بسمت جوزف بود بالاخره با لحنی تاسف بار شروع به صحبت کرده و گفت:

"پسر خوب من... بعنوان یک انسان و یک مسیحی مؤمن تو بایستی هر چه زودتر دلایلی را جمع آوری کنی که چطور این اتفاق ناگوار برای ما رخ داد. پسر جان... خیلی خود را ناراحت نکن چون درست است که تو یک دختر بسیار زیبا، دوست داشتی و دلپسند را از دست داده ای. کسی که تو انتظار داشتی که در صلح، آرامش و بیگناهی با او تا آخر عمر زندگی کنی. تو نه تنها او را از دست داده ای بلکه از این وحشت داری که این دختر بیگناه دستخوش بالاترین خشونت ها و بد رفتاری ها شود. حالا تو ممکن است بهمین دلایل احساس نگرانی و ترس کرده که باعث نومیدی مطلق تو خواهد شد."

جوزف بانگ زد:

"من دیوانه خواهم شد. من قادر خواهم بود که چشمان خود را با انگشتان خودم از حلقه بیرون بکشم."

آدامز گفت:

"من خوشحال خواهم بود که تو این کار را انجام ندهی. من با شدت هرچه تمامتر بدبختی ترا تشریح کردم ولی چیزی را که نبایستی فراموش کنی اینست که تو یک مسیحی معتقد هستی، اطمینان داری که هیچ چیز بدون تایید پروردگار، نصیب ما نخواهد شد. بهمین دلیل بایستی شکبیا بوده و صبر داشته باشی. نکته دیگر اینست که ما از هیچ چیز خبر نداریم و بهمین قیاس ما دلیل اتفاقاتی که برای ما رخ میدهد، نمیدانیم. شاید همین اتفاقات که در ابتدا بنظر خطرناک و تهدید کننده میآید، در آخر معلوم شود که خیر و خوبی ما در آن محفوظ بوده است."

تو یک مرد جوان هستی و بهمین دلیل گناهکار هم هستی. این اتفاق ممکن است بخاطر گناه هائی که مرتکب شده ای، برای تو پیش آمده است. پس شاید بهتر باشد که تسلیم شده، بیگدار به آب نزده و امید خود را از دست ندهی."

جوزف جواب داد:

"آقا... همه این مطالبی را که متذکر شدید کاملاً صحیح بوده و من با کمال میل قادر هستم که تا آخر روز به آنها گوش کنم. فقط اینکه من قلب من طوری شکسته شده، که امکان هر کاری را از من سلب کرده است."

آدامز گفت:

"حالا من بایستی چکار کنم که وضع ناجور روحی ترا که ترمیم کرده و قدری ترا راحت کنم؟"

جوزف گفت:

" شما تا این لحظه حتی یک کلمه حرفی نزده اید که بتواند مراقدری تسکین بدهد. "

" تو از من چه میخواهی؟ من چه چیز میتوانم بگویم که باعث تسکین خاطر تو شود؟ "

" آقا... به من بگوئید که فرانسیس موفق خواهد شد که از این زندان فرار کرده و نزد ما باز خواهد گشت. "

آدامز گفت:

" من چیزی نمیتوانم قول بدهم. تو بایست تسلیم مطلق بوده و منتظر اتفاقات بعدی باشی. وظیفه تو اینست که در آرامش از خواسته های پروردگار ممنون و متشکر بوده و اطمینان داشته باشی که در آخر، حق به حقدار خواهد رسید. "

آنها برای مدتی ساکت شده و بفکر فرو رفته بودند. ما هم حالا آنها را تنها گذاشته و به جایی میرویم که تمام فکر و ذکر این دونفر روی آن متمرکز شده بود.



فصل دوازدهم ۳ : اتفاقات بیشتر

مکالمه ای که بین شاعر و هنر پیشه در گرفت و مذاکراتی که آقای آدامز با شاگرد خود، جوزف داشت نیاپستی باعث شود که ما بلائی که به سر دختر بیگناه و زیبا فراموش کرده باشیم. ما او را در وضعیتی خطرناک و دلهره آور رها کردیم. ما حالا به سروقت او برگشته که ببینیم زیر دست کاپیتان بد ذات چه کاری انجام میدهد.

کمی قبل از طلوع آفتاب ، مرد جنگجو اسیر زیبای خود را از مهمانخانه بیرون برده و با کمال سرعت بسمت خانه رئیس پارک ، براه افتاد. او در طول راه کوچکترین توجهی به ناله و زاری دختر جوان نکرده و با نفرت به اشکهای که از چشم او فرو میریخت، نگاه میکرد. ولی بالاخره با تمام بیرحمی و خشونتی که در ذات خود داشت، دلش بحال دخترک سوخت و سعی کرد که با لحنی ملایم تر از آینده درخشانی که در خانه ارباب منتظر دختر جوان بود، مطالبی ابراز کند. آن مرد داری قدرت کافی و امکانات مالی زیاد بوده و قادر است هر چه که دختر جوان بخواهد ، به او عرضه کند. او در ادامه سخنان خود اضافه کرده و گفت:

" دختر خانم... آیا شما از اینکه من اسم این آقا را میآورم ، ناراحت میشوید؟ "

فرانسیس با اکراه جواب داد که او نمیداند که منظور از ارباب چه کسی است. کاپیتان گفت:

" منظور من رئیس و فرمانده همه ما صاحب پارک جنگلی است. همان کسی که قادر است شما را خوشبخت کند. درست همان چیزی که آن جوان که لباس خدمتکاران بتن دارد و شما نسبت به او نظر خوبی دارید ، قادر به انجامش نیست. و من بایستی به شما اعلام کنم که ما خیلی راحت میتوانیم وسیله ای پیدا کنیم که شما را مجبور به قبول کردن ارباب بکنند. من بشما توصیه میکنم که مسیر آرامش و قبولی را انتخاب کرده و باعث نشوید که کار به خشونت بکشد. "

فرانسیس با شنیدن این حرف شروع به فریاد زدن کرده ، درخواست کمک میکرد چون حالا دیگر روز شده و مردم در کوچه و خیابان دیده میشوند. ولی چون هیچکس به کمک او نیامد، دختر بیچاره چشمانش را متوجه آسمان کرده که شاید درگاه ملکوت به او کمک کند.

کاپیتان به او گفت که اگر از فریاد دست بر ندارد، به او دهان بند خواهد زد. دختر بیچاره که دیگر بشدت ناامید شده بود، سکوت شده و تن به قضا داد. رودخانه ای از اشک از چشمانش روان شده و با هر آه سردی که از سینه اش بیرون میآمد. نام جوزف بگوش میرسید.

در این موقع یک سوارکار در خیابان پیدایش شد. کاپیتان دختر جوان را تهدید کرد که اگر کوچکترین صدائی از خودش در بیاورد، بشدت تنبیه خواهد شد. ولی وقتی موقعش رسید فرانسیس با تضرع و زاری از سوار کار خواست که بیک دختر بیچاره که در چنگ یک تبهکار اسیر شده، کمک کند.

سوار کار با شنیدن این حرف، توقف کرده ولی کاپیتان به او اطمینان داد که این زن همسر او بوده و او زنش را از خانه معشوقش بیرون کشیده و بخانه خودشان باز میگرداند. مرد سوارکار با شنیدن این داستان، برای کاپیتان آرزوی موفقیت کرده و براه خود ادامه داد.

او هنوز خیلی دور نشده بود که کاپیتان با نهایت خشونت دست روی دختر جوان بلند کرده و مشغول کتک زدن او شد. او دختر جوان را تهدید میکرد که زبانش را از دهانش بیرون خواهد آورد. در همین موقع دو نفر دیگر وارد خیابان شدند. یکی از آنها سوار بر اسب بوده و مرد دیگر در کالسکه ای سوار بود. این دو نفر که مسلح به تپانچه بودند، خود را بسرعت به نزدیک آنها رساندند. فرانسیس بار دیگر از آنها درخواست کمک کرده و کاپیتان هم همان داستان قبلی را

تکرار نمود. این دو مرد بچشم خود دیده بودند که کاپیتان چه رفتاری با دختر جوان داشت. یکی از آن دو سوار رو به دیگری کرده و گفت:

" پیتر ... دختر به این زیبایی .. من دلم میخواست که بجای این مرد بودم. "

ولی آقای که از کالسکه پیاده شده بود بجای اینکه جوابی به دوست خود بدهد، با خشونت سر کاپیتان فریاد زده و گفت:

" مزخرفات... من این دختر را میشناسم... "

بعد به سمت دختر بیچاره برگشته و گفت:

" آیا شما خود فرانسس نیستید؟... فرانسس گودویل... "

فرانسس با دقت به او نگاه کرد و بانگ زد:

" من خودم هستم... شما هم پیتر هستید و درگاه ملکوت شما را برای نجات من از چنگ این تبهکار فرستاد. "

یک مشاجره شدیدی بین کاپیتان و آن دو مرد مسلح در گرفت. کاپیتان متوجه شد که امکان اینکه در منازعه با این دو نفر پیروز شود، وجود ندارد. آقای که موفق به شناسائی فرانسس شده بود، آقای پیتر پاونس بود که ما در کتاب اول این کتاب او را به خوانندگان خود معرفی کرده بودیم. این آقا یک جوانمرد واقعی بود و دختر بیچاره را دوست میداشت. (صفحه ۳۱ . مترجم)

او دستور داد که فرانسس سوار کالسکه او شده و کاپیتان هم بعنوان زندانی، در پشت کالسکه به بند کشیده شود. آنها براه افتادند و طولی نکشید که به مهمانخانه رسیدند. این همان مهمانخانه ای بود که آدامز و جوزف از یکطرف و شاعر و هنرپیشه از طرف دیگر، وارد شده ولی هنوز یکدیگر را ندیده بودند. شاعر و هنرپیشه در پائین پله ها هنوز مشغول بحث و گفتگو بوده و آدامز و جوزف هم در طبقه بالا با هم مذاکره میکردند.

کالسکه متوقف شده و فرانسس که چشمش در بالای پله ها به جوزف افتاد، از کالسکه بیرون پریده و بسمت او دوید. میتوان تصور کرد که این دو دلداه با دیدن یکدیگر به چه حالی افتادند.

پیتر توسط فرانسس اطلاع پیدا کرد که آقای آدامز کشیش کلیسا هم در آنجا حضور دارد که باعث شد پیتر باخوشحالی به سر وقت آدامز برود. از آنجائیکه پیتر یک آدم متظاهر با اعتقادات مذهبی سست بود، هرگز نزد آدامز جایی برای خود پیدا نکرده بود.

اما در مورد آدامز بایستی ذکر شود که کار ساده ای نیست که بتوان وضعیت روحی این کشیش را در آن موقع تشریح نمود. او در حالت عجله فوق العاده، حتی لباس بطور کامل بتن نکرده، کلاه و جوراب هم به تن نداشت.

پیتر که به این مطلب توجه پیدا کرده بود، به او تذکر داد که لباس خود را مرتب و تمیز کند. شاعر و هنرپیشه هم خیلی زود متوجه کاپیتان زندانی شده، نگران وضع خود شده و هر دو نفر سوار اسب شاعر شده و با سرعت هر چه تمامتر، از آنجا گریختند.

صاحب مهمانخانه که خیلی خوب آقای پیتر پاونس را میشناخت و با سرکار خانم بوبی ارباب قبلی جوزف نیز آشنائی داشت، از دیدن این صحنه دچار حیرت شده و همسرش هم که تازه از خواب بیدار شده بود به آنها ملحق شده و با تعظیم و تکریم فراوان به آقای پاونس، از او خواهش کرد که رفتار نامناسب همسرش را نادیده گرفته چون این مرد عادت ندارد که در مقابل اشرفزادگان قرار گرفته و با آنها بطرز شایسته ای رفتار نماید. سپس به آقای پاونس اطمینان داد که شوهرش ابدًا تمایلی به حمله به افراد، خانمها و کودکان ندارد. آنها خودشان صاحب سه فرزند میباشند و این مرد پدر خوبی برای آنها بشمار میرود.

اگر آقای پیتر جلوی این خانم را نگرفته بود، او کماکان به حرفهای خود ادامه میداد. پیتر به او گفت که او هیچگونه شکایتی از شوهر او، صاحب مهمانخانه نداشته و بخاطر انجام کارهای لازم، فرصت گفتگو ندارد. آدامز و بقیه هم به خانم صاحبخانه اطمینان دادند که تمام کارکنان مهمانخانه بخشوده شده اند. خانم در حالیکه اشک در چشم داشت، تواضع کرده و از اطاق خارج شد.

آقای پاونس مایل بود که فرانسویس به همراه او در کالسکه به مسافرت ادامه داده ولی فرانسویس این پیشنهاد را فوراً رد کرده و اعلام داشت که او در پشت جوزف، روی اسب خواهد نشست. اسبی که یکی از خدمه سرکار خانم بوبی برای آنها قرار بود آماده کند.

ولی متأسفانه وقتی سر و کله اسب پیدا شد، مشخص گردید که این همان اسبی است که آدامز در مهمانخانه قبلی جا گذاشته بود. خدمه سرکار خانم این اسب را شناسائی کرده و بهای آنرا به صاحب مهمانخانه پرداخت کرده بودند. آنها اعلام کردند که هیچکس بجز آقای آدامز که اسب به او تعلق داشته و با هم دوست و آشنا بودند، نمیتواند سوار آن اسب شود.

خود آقای آدامز تمایل داشت که جوزف و فرانسویس سوار اسب او شده و خود او بقیه راه را پیاده طی خواهد نمود. او گفت که رفتن در این مسیر برای او بیش از چند ساعت طول خواهد کشید.

یکی از خدمه زیر لب به جوزف گفت که حرف کشیش را قبول کرده و به همراه فرانسویس سوار اسب شده و پیرمرد را رها کند. جوزف بشدت ناراضی شده و گفت که من اگر قرار باشد پیاده تا مقصد بروم، ترجیح میدهم که خود من پیاده براه بیفتم تا اینکه آقای آدامز صاحب اسب از سواری محروم شود. اگر لازم باشد من فرانسویس را کول خواهم کرد.

در اینموقع پیتر متوجه شد که این بحث و گفتگو بهمین صورت تا روز بعد ادامه پیدا خواهد کرد. بهمین جهت پیشنهاد کرد که او ترجیح میدهد که در کالسکه با دوست قدیمی خود آقای کشیش تنها بوده و به این ترتیب اسب ایشان برای خدمتگزاری به جوزف و فرانسویس آماده خواهد بود. آقای آدامز با تشکر و امتنان زیاد این پیشنهاد را قبول کرده هر چند که بعد ها اعتراف کرده بود که واقعا ترجیح میداده که این راه را پیاده طی کند.

حالا دیگر همه چیز روبراه شده و کالسکه که حالا سرنشینانش آدامز و پاونس بودند، براه افتادند. جوزف از خانم صاحبخانه یک بالش قرض کرده که فرانسویس سوار بر اسب، روی آن بنشیند. ولی وقتی اسب باهوش متوجه شد که قرار است به دو نفر سواری بدهد، از حرکت به جلو سر باز زد. جوزف که خود را یک سوارکار ماهر فرض میکرد، موفق نشد که اسب یک دنده را راضی به حرکت کند. اصرار بیشتر سبب شد که اسب باهوش جفتکی انداخته و فرانسویس دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کرده و از بالای اسب، بزمین افتاد.

مستخدمن بکمک آمده، اسب دیگری برای فرانسویس و جوزف حاضر کردند. این اسب احساس نا رضایتی از حمل دو سوار کار نکرده و به اتفاق بقیه مستخدمین که یکی از آنها سوار اسب آدامز شده بود، بسمت خانه سرکار خانم بوبی، براه افتادند. چند ساعت دیگر بدون روبرو شدن با حادثه ای، آنها همه به مقصد رسیدند.



فصل سیزدهم ۳ : گفتگوی آدامز و پاونس

کالسکه مسیر خیلی طولانی طی نکرده بود که آقای آدامز رو به آشنای قدیمی و همراهش کرد و گفت که روز بسیار خوبی در بیرون جلوه گر است. پاونس در جواب گفت :

" بله و مناظر طبیعی هم بسیار زیبا هستند. البته من در هر صورت املاک خودم را بهر جای دیگری ترجیح میدهم. " آدامز گفت:

" آقا... بدیهی است که شما با املاک پهناوری که دارید، حق دارید که چنین تصویری داشته باشید. "

پیتر جواب داد:

" من از درگاه ملکوت نهایت تشکر را دارم که به من مالکیت املاک کوچکی را اهدا کرده است. شما و من ممکن است در مورد مسئله اعانه نظریه متفاوتی داشته باشیم ولی این مسئله مهمی نیست. "

آدامز گفت:

" تعریف اعانه تا جائیکه به من مربوط میشود ، دستگیری و کمک به درماندگان و محتاجان است. "

پیتر گفت:

" من این تعریف اعانه را کاملاً میپسندم ولی آقای آدامز، شما به من بگوئید که چه شخصی محتاج و درمانده است. باور کنید که در بسیاری از موارد این درماندگی و احتیاج چیزی است که شخص تصور میکند. بهمین دلیل کوشش برای رها کردن چنین شخصی، کاری عبث خواهد بود. "

آدامز در جواب گفت:

" گرسنگی و تشنگی، سرما و برهنگی و سایر بدبختیها چیزهائی هستند که ارتباطی با تصور شخص پیدا نکرده و حقیقت دارد. "

پیتر گفت:

" آقای آدامز... در مملکتی که دشتها و جنگلهایش پر از درختان میوه و سبزیجات مقوی است ، چگونه یک فرد میتواند ادعا کند که گرسنه است. همین مطلب در مورد تشنگی نیز صادق است چون در هر قدم در این کشور یک رودخانه یا چشمه آب موجود بوده و هیچ کس نمیتواند تشنه باشد. مگر اینکه خودش تمایلی به نوشیدن آب چشمه نداشته باشد. "

من اینطور تصور میکنم که شما هم مانند خیلی افراد اینطور تصور میکنید که من در پول و ثروت غوطه میخورم. واقعاً اینطور نیست و من فقط قادر هستم که سر خود را بالای آب نگاه داشته که غرق نشوم. من اینطور تصور میکنم که بعد از مردن، وراثت من دچار تعجب و نومیدی خواهند شد چون من چیز زیادی برای آنها باقی نگذاشته ام. "

آدامز سری تکان داده و گفت:

" آقای پاونس... باور کنید که خود منم همینطور هستم. ولی من خودم بارها شنیده ام که شما میگفتید که من ثروت خود را خودم بدست آورده ام. آیا شما میخواهید به من بگوئید که شما تمام ثروت خود را از دست داده اید؟ "

پیتر جواب داد:

" من نمیتوانم با دقت بگویم که چقدر مال و منال دارم ولی شما چه حدس میزنند؟ "

آدامز گفت:

" من اینطور شنیده ام که شما حد اقل صاحب بیست هزار پاوند هستید. عقیده شخص خود من اینست که شما مالک نصف این مبلغ هستید. "

پیتر اخمی کرد ، دست آدامز را گرفته و فشرد ، سپس گفت :

" برای من اهمیتی ندارد که شما یا دیگران در مورد ثروت من چه فکر میکنید. من فقیر نیستم ولی مانند سر بویی فقید هم پولدار نیستم. "

آدامز گفت:

" من این کالسکه شما را مثال نمیزنم و اگر میدانستم که کار ما به اینجا میکشد ، با کمال میل بقیه راه را پیاده میرفتم. ولی بهرحال آقای عزیز ... من خیلی زود شما را راحت خواهم گذاشت. "

او اینرا گفت و بدون اینکه به کالسکه ران خیر بدهد، درب کالسکه را باز کرده و بیرون پرید. او فراموش کرد که کلاهش را بر سر بگذارد. هرچند که آقای پاونس با شدت و خشونت کلاه او را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

جوزف و فرانسیس از پشت سر آنها میآمدند، توقف کرده و بقیه راه را به اتفاق یکدیگر طی نمودند.





فهرست فصول

		کتاب چهارم
۱۹۴	لیدی بوبی وارد میشود	فصل اول ۴
۱۹۶	مذاکرات سرکار خانم و آدامز	فصل دوم ۴
۱۹۸	بین سرکار خانم و اسکات حقوقدان چه گذشت	فصل سوم ۴
۲۰۰	ورود آقای بوبی و خانمش	فصل چهارم ۴
۲۰۲	در حضور قاضی و منشی او	فصل پنجم ۴
۲۰۶	دیدار خواهر و برادر	فصل ششم ۴
۲۰۹	نصایح آقای بوبی به جوزف	فصل هفتم ۴
۲۱۳	مذاکره چهار نفره	فصل هشتم ۴
۲۱۶	بادید خانم بوبی و دوستش از کشیش	فصل نهم ۴
۲۱۸	تاریخچه دو دوست	فصل دهم ۴
۲۲۱	تاریخچه ادامه پیدا میکند	فصل یازدهم ۴
۲۲۵	اتفاقی نه چندان دلپذیر	فصل دوازدهم ۴
۲۲۷	بعد از این کشف چه اتفاقی خواهد افتاد	فصل سیزدهم ۴
۲۲۹	اتفاقات شبانه	فصل چهاردهم ۴
۲۳۴	ورود آقا و خانم اندروز	فصل پانزدهم ۴
۲۳۷	فصل آخر	فصل شانزدهم ۴

فصل اول ۴ : نیدی بویی وارد میشود

کالسه که شش اسبه سرکار خانم بویی از بقیه افراد جلو زده و به محوطه کلیسا وارد شد. به محض اینکه چشم سرکار خانم به جوزف افتاد، رنگ صورتش بشدت قرمز شده چون او پیوسته رنگ پریده بنظر میرسید. زنگهای کلیسا بصدا در آمده و سرکار خانم در میان جمعیتی که از دیدن او در کلیسا بعد از مدتهای مدید ، خوشحال شده بودند . وارد ساختمان شد.

این خوشحالی بشدت افزایش پیدا کرده وقتی حاضران در کلیسا متوجه شدند که مراسم روز یکشنبه توسط آقای آدامز برگزار خواهد شد که مدتی از آن منطقه دور شده بود. آقای آدامز هم دست همه حاضران را فشرد و از آنها احوالپرسی کرد.

جوزف و فرانسیس هم بی نصیب نمانده و جمعیت آنها را دوره کرده و به آنها ابراز علاقه میکردند. آدامز که در همان کلیسا خانه بزرگ و خوبی داشت، جوزف و فرانسیس را به خانه خود راهنمایی کرده در جائیکه خانم و بچه هایش منتظر او بوده و از دیدن او بشدت خوشحال شدند.

خوانندگان باهوش ما مسلما از قبل حدس زده اند که داستان توجه خاص سرکار خانم بویی به جوزف با اخراج او به پایان کار خود نرسیده و کماکان ادامه داشت. زخم عشق و علاقه بسهولت التیام نمییذیرد. اخراج جوزف در ابتدا قدری خیال و خشم او را راحت کرده ولی خاطره او از مخیله سرکار خانم ، محو نشده بود. او با دیدن گوشه و کنار خانه در جاهائی که جوزف عادت داشت انجام وظیفه کند، بیاد او میافتاد. خانم که بر حسب تمایل خودش جوزف را از خانه بیرون کرده بود، حالا دلش بشدت برای او تنگ شده و از تصمیم عجولانه خود ، پشیمان شده بود.

خانم اسلیپ اسلاپ ندیمه که از مسافرت خود بخانه باز گشته بود ، توسط خانم احضار شده او در حالیکه خانم مشغول عوض کردن لباسهای خود بود ، وارد اطاق شد. خانم از او سؤال کرد که آیا دستور او برای اخراج آن جوان مستخدم اجرا شده یا خیر. خانم اسلیپ اسلاپ جواب مثبت داده و خانم سؤال کرد:

"واکنش او در مورد این اخراج چه بود؟"

اسلیپ اسلاپ بانگ زد:

"خانم... رفتار او باعث توجه همه اطرافیان شده بود. این پسر بیچاره در مدتی که در اینجا خدمت میکرد، نیمی از وجه دریافتی خود را به مادر و پدرش میداد. بعد از اخراج، او حتی به اندازه کافی پول نداشت که برای خود لباسی بخرد و به اجبار همان یونیفرم مستخدمین سرکار خانم را که در تن داشت، با خود برد. من آرزو میکردم که شما او را به این صورت اخراج نکرده چون او واقعا یک مستخدم وفاداری بود."

خانم با تعجب جواب داد:

"پس اگر اینطور بود، پس بچه علتی خود تو به من توصیه کردی که او را از خانه بیرون کنم؟"

اسلیپ اسلاپ جواب داد:

"خانم... من در آن موقع میدیدم که شما تا چه حد ناراضی و خشمگین هستید و وظیفه من این بود که وسیله رضایت شما را فراهم کنم."

خانم با خشونت فریاد زد:

"چه کسی باعث شده بود که من خشمگین بشوم؟ این جوان بیچاره ممکن است که خیلی هم از تو متشکر باشد چون تو اینطور جلوه داده بودی که من به تنهایی تصمیم به اخراج او گرفته ام. پسر بیچاره... چرا قبل از اینکه من او را اخراج کنم، به من نگفتی که او نیمی از جیره و مواجب خود را به والدینش میدهد؟ شاید خود تو هم به او نظری داشته و این روش تو ناشی از حسادت تو بوده است."

اسلیپ اسلاپ جواب داد:

"حسادت... من بشما اطمینان میدهم که من خودم را همشان یک مستخدم معمولی نمیدانم. من در رده نوکر و کلفتها نیستم."

این مطالب خشم سرکار خانم را دوچندان کرده و با خشونت اسلیپ اسلاپ را از نزد خود راند. خانم اسلیپ اسلاپ همانطور که از پله ها پائین میرفت و گریه میکرد خطاب به یکی از خدمتکاران بانگ زد:

"ماری... بیا بالا... اینطور که من میبینم، بعضی افراد حتی از بیشتر از من حسادت میکنند."

سرکار خانم این حرف او را شنید ولی اینطور وانمود کرد که آنرا نشنیده است. خانم اسلیپ اسلاپ هم سپس تصمیم گرفت که بدون معطلی از خانه و شهر خارج شود. این همان مسافرتی بود که بتفصیل برای خوانندگان توضیح داده شد.

روز بعد از بازگشت، یک شنبه بود و سرکار خانم تصمیم گرفت که به کلیسا برود. تمام افرادی که در کلیسا برای انجام فرائض مذهبی دور هم جمع شده بودند، از دیدن او دچار تعجب شده چون سرکار خانم عادت به رفتن به کلیسا را نداشت. جوزف هم در آنجا بود و سرکار خانم نمیتوانست چشم از او بردارد.

وقتی مراسم دعا توسط آقای آدامز پایان رسید، او روی پا ایستاد و با صدای بلند اعلام کرد:

"لطفا توجه کنید که من تصمیم دارم که مراسم ازدواج جوزف اندروز و فرانسیس گودویل را که هردو عضو این کلیسا هستند در آینده نزدیکی انجام بدهم."

سرکار خانم که بشدت ناراضی شده بود به محض بازگشت به خانه، خانم اسلیپ اسلاپ را احضار کرده و از او پرسید که دلیل این رفتار گستاخانه جوزف در کلیسا چه میتواند باشد؟

خانم ندیمه در جواب در مورد ملاقات خود با آقای آدامز و اتفاقاتی که برای فرانسیس رخ داده بود، توضیح داد.

سرکار خانم با شنیدن این توضیحات دستور داد که آقای آدامز را به اطاق او آورده و خوانندگان در فصل بعدی از مذاکرات آنها اطلاع پیدا خواهند کرد.



فصل دوم ۴ : مذاکرات سرکار خانم و آدامز

آقای آدامز از آنجا زیاد دور نبود و خیلی زود وارد شد. به محض ورود او، سرکار خانم شروع به صحبت کرده و گفت:

" آقا ... شما به این خانواده به دلایل زیادی مدیون هستید. ولی شما همه این همکاری های بزرگ و مفید را نادیده گرفته و کوچکترین احترامی برای جوانی که مدت‌ها در اینجا خدمت کرده و بخاطر کارهای اشتباه از کار اخراج شده، قائل نیستید. خود شما هم آقا بهمره این جوان و یک دختر بچه، در دشت و بیابان سرگردان بوده اید. در مورد این دختر بایستی بگویم که من هیچ دشمنی با او ندارم. اسلیپ اسلاپ به من میگوید که زمانی در گذشته این دختر در خانه من خدمتکار بوده و به اندازه کافی خوش رفتاری کرده است. این تا آن زمان ادامه پیدا کرد که با آن جوان بد کردار آشنا شده و آن جوان باعث خراب شدن روحیه این دختر جوان شد. ولی همین الان هم اگر این جوان، فرانسيس را تنها بگذارد، این دختر به وضع سابق خود برخواهد گشت. شما هم در این میان اشتباه بزرگی را مرتکب شده که قصد کرده اید این دو نفر را به عقد و ازدواج یکدیگر در آورید. این کار هردو آنها را از بین خواهد برد. "

آدامز در جواب گفت:

" خانم... اگر شما لطف کرده و به حرف من گوش کنید، من ثابت خواهم کرد که هرگز آقای جوزف مرتکب عمل نادرستی نشده است. اگر چنین اتفاقی بگوش من رسیده بود، من سعی خود را میکردم که رفتار او را تصحیح کنم. و اما در مورد آن دختر جوان من به سرکار خانم اطمینان میدهم که منم مانند خود شما عقیده خیلی خوبی در باره او دارم. این دختر خلق و خوی بسیار خوب و آرامی داشته و این علاوه بر زیبایی خارق العاده او میباشد. برای یک مرد خدا کار سده ای نیست که از زیبایی یک زن تعریف کند ولی خود شما مسلماً میتوانید زیبایی این دختر را درک و تحسین کنید. "

خانم گفت:

" شما آقا از خود کمال گستاخی نشان میدهید که نزد من چنین مطالبی را بیان میکنید. شما سعی دارید که زیبایی یک دختر دهاتی را برخ من بکشید. کدام زیبایی؟ از این بعد هر وقت که من کلمه زیبایی بگویم برسد، حالم بهم خواهد خورد. ولی من باید بشما اعلام کنم که افراد محتاج در این کلیسا، از این بعد گرفتاری مالی خیلی بیشتری خواهند داشت چون من از کمکهای مالی خود به کلیسا صرفنظر خواهم کرد. "

آدامز گفت:

" سرکار خانم به این ترتیبی که به حمله کردند، باعث ناراحتی من شده و من به این اتهامات اعتراض دارم. این مرد و زن جوان مدتهاست که بیکدیگر عشق ورزیده و من بایستی اعتراف کنم که خود من باعث شدم که ازدواج آنها به تعویق بیفتد. "

خانم گفت:

" این کار بسیار عاقلانه ای بوده که شما انجام داده اید. اسلیپ اسلاپ به من میگوید که این دختر کاملاً سیک سر بوده و به محض اینکه چشمش به جوانها میافتد، به دنبال آنها روان میشود. مطلب دیگر اینست که این جوان بیکار و ولگرد بوده و بر طبق قوانین کلیسا، او حق ندارد از مزایای کلیسا استفاده کند. بنابر این برنامه شما برای ازدواج دین دو نفر، اشتباه و غیر قانونی است. "

آدامز جواب داد:

" خانم... با کمال احترام بایستی خدمت شما عرض کنم که من با حقوقدان و وکیل کلیسا آقای اسکات گفتگو کرده و او به من اطمینان داد که کسی که به مدت یکسال عضو کلیسا باشد، بطور قانونی میتواند از تمام مزایای کلیسا استفاده نماید. "

" حقوقدان کلیسا آقای اسکات... این مرد خودش شارلاتانی بیش نیست. من اجازه نمیدهم که این شخص در مسائلی که به من مربوط میشود دخالت نماید. "

" سرکار خانم... من در انجام هر کاری که قانونی باشد در خدمت شما هستم ولی اینکه اعضای کلیسا بخاطر فقیر بودن از مزایای کلیسا محروم شوند ، نه قانونی و نه اخلاقی است. "

" آقای آدامز... حالا که بنظر میرسد که شما حرف مرا نمیفهمید من بزبان ساده بشما دستور میدهم که این مراسم عقد و ازدواج را از فهرست کارهای کلیسا همین الان حذف کنید. در غیر اینصورت من با رئیس شما صحبت کرده و از او خواهم خواست که شما را از شغل خود در کلیسا، محروم نماید. "

آدامز گفت:

" من منظور شما را از صحبت کردن با رئیس من ، درک نمیکنم. رئیس من در این دنیای خاکی زندگی نمیکند و شما به او دسترسی ندارید. "

سرکار خانم گفت:

" من از فروتنی خود ناراضی هستم که این اجازه را داده ام که با یک شخص معمولی مانند شما گفتگویی به این طولانی داشته باشم. من تصمیم گرفتم که از راه های دیگر اقدام کنم. بنابراین از شما میخواهم که اینجا را ترک کنید. "

آقای آدامز تعظیمی کرده و از اطاق خارج شد.



فصل سوم ۴ : بین سرکار خانم و اسکات حقوقدان چه گذشت

در بعد از ظهر همانروز ، سرکار خانم بدنبال آقای اسکات حقوقدان فرستاد. خانم بشدت به او حمله کرده که بدون کسب اجازه در کارهای مربوط به مستخدمین او ، دخالت میکنند. آقای حقوقدان این اتهام را رد کرده و اعلام داشت که مذاکرات او با آقای آدامز کاملاً اتفاقی بوده و ابدا جنبه دخالت در امور شخصی سرکار خانم را نداشته است. او گفت که بر حسب قانون ، هر شخصی که حداقل یکسال در کلیسا خدمت کند، جزو ابوابجمعی کلیسا محسوب شده و از مزایای آن استفاده خواهد کرد.

خانم گفت:

" من تصمیم گرفته ام که به هیچ خدمتگزاری که از خانه من اخراج شده ، اجازه استفاده از این کلیسا را ندهم. اگر قانون شما غیر از اینست، من یک حقوقدان دیگر را استخدام خواهم کرد. "

اسکات عقب نشینی کرده و در جواب گفت:

" خانم... اگر شما بدنبال یکصد حقوقدان هم بفرستید، حتی یکی از آنها قادر نخواهد بود که قانون را تغییر بدهد. وظیفه اصلی هر وکیل اینست که مواظب باشد که قانون مسیر خود را تحت هر شرایطی حفظ کند نه اینکه خود جلوی روند قانون را بگیرد. مطلبی که من در مورد حق و حقوق اعضای کلیسا ذکر کرده ام، صرفاً از دید قانونی بوده و ممکن است در عمل روش دیگری در پیش گرفته شود. حالا اگر این جوان باعث بروز تمام این مشکلات شده است، شاید بهتر باشد که از آقای کشیش خواهش کنیم که از انجام مراسم عقد و ازدواج او در این کلیسا خودداری نماید. این کار باعث خواهد شد که بقیه فقرائی که تعدادشان در این کلیسا کم نیست، تصمیم بگیرند که به کلیسای دیگری بروند. مطلبی که من به آقای آدامز گفتم بر اساس این فرض بود که این جوان به سر کار قبلی خود بازگشته است. در چنین صورتی اگر..."

خانم با عصبانیت گفت:

" برای من اینقدر اگر ... شاید ... ممکن است... و از این کلمات استفاده نکنید. من از این مطالب بی سر و تهی که ابراز میکنید ، سر در نمیآورم. شما با گستاخی کامل به همه کارهای کلیسا دخالت کرده و من لازم میدانم که که درس خوبی به شما بدهم. و در مورد آن دختر ولگرد، من به او اجازه نخواهم داد که در این کلیسا عضویت پیدا کند. "

مرد حقوقدان گفت:

" اگر نظر سرکار خانم اینست که این دختر زیبا نبایستی وارد کلیسای ما بشود ... "

خانم حرف او را قطع کرده و بانگ زد:

" زیبا؟! این دختر زشت ترین موجودی است که در تمام عمرم دیده ام. این موجودات زشت خیلی زود کودکانی زشت تر از خود بدنیا آورده و بهمین دلیل نبایستی از ازدواج آنها جلوگیری کرد. "

آقای حقوقدان که حالا دیگر کاملاً عقب نشینی کرده بود با احترام گفت:

" سرکار خانم... من با شما موافق هستم بهمین دلیل در اولین فرصت با آقای آدامز گفتگو کرده و از او خواهم خواست که این مراسم ازدواج را در این کلیسا منحل کند. به این ترتیب دیگر چشم شما به صورت کریه این موجود نخواهد افتاد.

حال برای جلوگیری از این اتفاقات، بهترین اقدام اینست که خود مرا بعنوان مشاور حقوقی استخدام نموده و در آنصورت من قادر خواهم بود که راه و روش درست را به آقای آدامز نشان بدهم. ما یک پرونده در دست داریم که به ما اجازه میدهد که ما این شخص جوان را نزد قاضی فرولیک برده و به محض اینکه قاضی اسم شما را بشنود، او را محکوم خواهد کرد. و اما در مورد آن دختر زشت رو... ما لازم نیست که زحمتی به خود بدهیم. وقتی آن جوان از اینجا رفت، او هم ناپدید خواهد شد. "

خانم گفت:

" آقای اسکات عزیز... هر کاری که لازم باشد انجام بدهید. من همکاری شما را تلافی خواهم کرد. "

این آقای اسکات یکی از آن وکلانی بود که بدون تحصیل علم قانون، کار وکالت را در آن منطقه بعهده گرفته برای بدست آوردن شغلی در دستگاه لیدی بوبی، بطور کامل با خواسته های غیر قانونی او موافقت نمود.



فصل چهارم ۴ : ورود آقای بویی و خانمش

تمام آن شب و روز بعد ، خانم بویی در نهایت نگرانی بسر برده و گرفتار یک واکنش شدید عصبی شده بود. در صبح روز سه شنبه که بر حسب اتفاق یک روز تعطیل بود، او تصمیم گرفت ک به کلیسا برود.

او در آنجا با نهایت تعجب آگهی مراسم ازدواج فرانسیس و جوزف را مشاهده کرد. خوشبختانه برای او، از آنجائیکه در آنروز مراسم مذهبی در کلیسا اجرا نمیشد، وی توانست بدون معطلی کلیسا را ترک کرده و به خانه مراجعت نماید. در بازگشت به خانه ، خانم اسلیپ اسلاپ با او برخورد کرده و گفت:

" خانم... شما چه کرده اید... آقای اسکات وکیل جوزف و فرانسیس را نزد قاضی برده است. تمام اعضای کلیسا بگریه افتاده چون مطمئن نیستند که چه بلایی قرار است بسر این دو جوان بیاید. "

خانم در جواب گفت:

" هر بلایی که بسرشان بیاید ، حتی اگر آنها را حلق آویز کنند، حقشان است. حالا تو چرا این اخبار را به من بازگو میکنی؟ "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" سرکار خانم عزیز... آیا شما از شنیدن اینکه یک جوان بیگناه ممکن است سرش بالای دار برود ، ناراحت نمیشوید؟ البته من هم مثل شما از عاقبت کار فرانسیس ناراحت نشده ولی دلم بحال جوزف میسوزد. "

خانم چند لحظه ای مکث کرده و در این مورد فکر میکرد که از دست دادن جوزف آنهم در معیت فرانسیس ، شاید کار درستی نباشد. او نمیدانست که چه بایستی بکند و چه حرفی بزند.

در همین موقع، یک کالسکه شش اسبه با شکوه وارد محوطه خانه او شد. یکی از مستخدمین به سرکار خانم اطلاع داد که آقای بویی ، پسر عموی شوهر مرحومش به اتفاق همسر خود به آنجا وارد شده اند.

خانم دستور داد که او و خانمش را فوراً به اطاق پذیرائی برده و خود با عجله به مرتب کردن سر و وضعش مشغول شد. او با خود فکر میکرد که خدمتکارش در مورد خانمی که همراه پسر عموی شوهرش به آنجا آمده بود ، اشتباه کرده چون سرکار خانم هرگز در مورد ازدواج این خویشاوندش خبر نشده بود.

خانم با عجله خود را به اطاق پذیرائی رساند و در آنجا از دیدن آقای بویی و خانمی که همراهش بود، غرق تعجب شد. آقای بویی جوان با دیدن سرکار خانم از جا برخاست و گفت:

" خانم... اجازه بدهید که همسر خود پاملا را بشما معرفی کنم. من مطمئن هستم که شما در باره این خانم مطالب زیاد شنیده اید. "

سرکار خانم سعی کرد که بر خود مسلط شود و رفتارش با این خانم مناسب باشد. او با نهایت احترام به همسر جوان پسر عموی شوهرش خوش آمد گفته و همگی دور میز نشسته و به گفتگو مشغول شدند. البته خوانندگان ما توجه کرده اند که این خانم پاملا همان خواهر ارزنده جوزف است که در فصول اولیه این کتاب معرفی شده بود.

بعد از مدتی کوتاه آقای بوبی به خانم ها گفت که او بایستی بدنبال انجام کار واجبی از نزد آنها رفته و هرچه زودتر مراجعت خواهد کرد.

خانمها به گفتگو مشغول شده و چون باز گو کردن این محاوره زنانه برای خوانندگان ما، فایده ای ندارد، ما آنها را بحال خود گذاشته و با آقای بوبی جوان همراه میشویم.



فصل پنجم ۴ : در حضور قاضی منطقه

آقای اصیلزاده جوان و خانمش هنوز از کالسکه پیاده نشده بودند که مستخدمین سرکار خانم از آنها سؤال کردند که آیا هیچ خبری از جوزف دارند چون از وقتی که او از آن خانه خارج شده، هیچ خبری از او نشده است. آنها برای آقای جوان داستان جوزف را تعریف کرده و همین باعث شد که او تصمیم بگیرد که خود شخصا بدنبال جوزف رفته که او را نزد خواهرش بیاورد.

قاضی منطقه که در جایی زندگی میکرد که خیلی از منزل سرکار خانم دور نبود خوشبختانه یکی از آشنایان آقای بوبی بوده و املاک آنها در مجاورت یکدیگر قرار داشت. آقای بوبی دستور داد که اسبی برای او آماده کنند و زمانی به خانه قاضی وارد شد که او تقریباً کار خودش را با متهمین تمام کرده بود.

مستخدمین قاضی او را به اطاق پذیرائی برده و به او گفتند که عالیجناب قاضی خیلی زود به او ملحق خواهد شد چون ایشان فقط بایستی در مورد دو متهم، یک زن و یک مرد تصمیم بگیرد. آقای بوبی جوان که احترام خاصی نزد مستخدمین قاضی داشت میدانست کوچکترین فرصتی برای استراحت و انتظار نداشته و از پیشخدمت خواست که او را مستقیماً نزد قاضی ببرد.

آقای بوبی وارد اطاق شده و بعد از رد و بدل کردن تعارفات معمولی از قاضی سؤال کرد که جرمی که آن دو جوان مرتکب شده اند چه میباشد.

عالیجناب در جواب گفت:

" این دو نفر جرم بزرگی مرتکب نشده اند. من دستور خواهم داد که آنها را فقط به مدت یک ماه بزدان برایدول منتقل کنند. "

آقای بوبی گفت:

" ولی عالیجناب... جرم آنها چیست؟ "

اسکات وکیل در جواب گفت: " عالیجناب... جرم آنها سرقت است. "

قاضی هم در تایید حرف او گفت:

" بله... آنها به چیزی که متعلق به آنها نبوده، دستبرد زده اند. من فکر میکنم که بایستی تنبیه کوچکی در حق آنها روا دارم. شاید قدری تنبیه بدنی مانند شلاق هم لازم باشد. "

آقای اصیلزاده جوان گفت:

" من هنوز از جرم آنها سر در نیآورده ام. آنها چه چیزی را سرقت کرده اند؟ "

آقای قاضی گفت که من دادخواست را خودم تهیه کرده و نوشته ام. این نوشته از این قرار است:

در روز شانزدهم اکتبر در بین ساعات دو و چهار بعد از ظهر جوزف اندروز و فرانسیس گودویل بدون اجازه وارد املاک آقای اسکات حقوقدان شده و در آنجا جوزف اندروز با کارد مشغول قطع کردن گیاهان و شاخه های درختان با ارزش این املاک شد. فرانسیس هم وارد چمن های این املاک شده در حالیکه شاخه های قطع شده را با خود حمل

میکرده است. به این ترتیب این دختر جوان هم در کار سرقت با جوزف همکاری داشته است. آقای اسکات گواهی داده است که این شاخه ها ارزش زیادی داشته اند.

آقای اسیلزاده جوان گفت:

" ای عیسای مسیح... ما را دریاب. عالیجناب آیا شما این دو نفر را بخاطر چند شاخه گیاه بی ارزش بزدان محکوم میکنید؟ "

اسکات جواب داد:

" این گیاهان و درختان ارزش زیادی دارند و اگر آنها این شاخه ها را از درختان جوان قطع کرده بودند ، مجازات آنها اعدام بود. "

آقای قاضی هم در تایید حرفهای اسکات گفت:

" من در این مورد بخصوص خیلی سختگیری نکرده و چون سرکار خانم بوبی میل دارد که آنها را از عضویت ر کلیسا محروم نماید ، آقای اسکات به افسر پلیس دستور خواهد داد که به آنها اجازه بدهد که اگر مایل باشند ، پا به فرار بگذارند. آنها قرار است که در کلیسای منطقه با یکدیگر ازدواج کنند و سرکار خانم بوبی هیچ راهی ندارد که از این ازدواج جلوگیری نماید. ولی فرار این دو نفر از چنگ قانون باعث خواهد شد که دیگر تا ابد آنها قادر نباشند که وارد این منطقه بشوند. "

آقای بوبی گفت:

" نگران خانم عموی من نباشید چون من خودم با ایشان صحبت خواهم کرد. من به او و به شما اطمینان میدهم که حضور جوزف در این منطقه باعث ناراحتی هیچ کس نخواهد شد. عالیجناب قاضی... من از شما خواهش میکنم که به جای روانه کردن آنها به زندان، این دو نفر را به دست من سپرده و خود من مسئولیت آنها را قبول میکنم. "

قاضی در جواب گفت:

" آقا... اگر شما اینکار را بخواهید خود انجام بدهید، هیچ مشکلی نیست. "

و سپس بدون تشریفات بیشتری دستور داد که جوزف و فرانسیس را به دست آقای بوبی بسپارند.

قاضی نفسی براحتی کشید و پیپ خود را روشن کرد. افسر پلیس را هم بدنبال کار خود فرستاد و وکیل هم دیگر جرات نکرد که مطلبی بر خلاف این دستورات بیان نماید. زندانیان هم نهایت امتنان خود را به آقای بوبی تقدیم کردند.

آقای بوبی از جوزف خواست که با او به اطاق دیگر برود و در آنجا یک دست لباس معمولی خود که با خود که از خانه آورده بود به جوزف داده و از او خواست که لباس خدمتگزاران لیدی بوبی را در آورده و این لباس ها را بتن کند.

او سپس جوزف را تنها گذاشته در حالیکه جوزف هنوز نمیدانست که علت تمام این گرفتاریها چه بوده است. در اینحال آقای بوبی نزد قاضی برگشت و او را دید که مشغول صحبت کردن با فرانسیس است.

قاضی که فرصتی پیدا کرده بود که با دقت به صورت زیبای فرانسیس نگاه کند، در دل از اینکه تصمیم گرفته بود او را به زندان بفرستد ، پشیمان شده و خود را نفرین میکرد. او میتوانست با کمال میل همسر خودش را به زندان فرستاده تا فرانسیس را بجای او بگذارد.

آقای قاضی از این فرصت که با فرانسیس تنها شده بود، استفاده کرده و به او گفت که از آنجائیکه سرکار خانم بوبی میل ندارد که دختر جوان عضو کلیسای آنها باشد، این دختر میتواند به کلیسای منطقه ای که قاضی در آن سکونت داشت وارد شده و او قول میدهد که خود شخصا از وی حمایت و مواظبت کند.

او همچنین گفت که اگر فرانسیس قبول کند ، او و جوزف را بخانه خود خواهد برد و آنها را جزو خانواده خود در خواهد آورد.

فرانسیس از لطف او بسیار تشکر کرده و گفت که این پیشنهاد را به جوزف اطلاع خواهد داد که مسلما آنرا قبول خواهد کرد.

آقای بویی برگشته و به این ترتیب هرگونه ترتیبات جدید برای جوزف و فرانسیس ، متوقف گردید. قاضی از فرانسیس خواست که به آشپزخانه رفته و آنها را تنها بگذارد.

ما بعنوان مورخ دیگر لزومی نمی بینیم که جزئیات گفتگوی قاضی با آقای بویی را به اطلاع خوانندگان خود برسانیم چون مکالمه آنها در اطراف مسابقات اسب سواری دور میزد.

جوزف هم که حالا لباسهای خود را عوض کرده ، در لباسهای جدید ، بسیار خوش تیپ تر شده بود. این لباس متعلق به خود آقای بویی بوده که برای او قدری گشاد بود. ولی کاملاً برای جوزف مناسب و زیبا از کار در آمده بود.

آقای بویی از قاضی اجازه مرخصی گرفت و بر خلاف میل جوزف و فرانسیس ، آنها را سوار کالسکه خود کرد که بلافاصله بسمت خانه لیدی بویی به حرکت در آمد.

آقای بویی در ابتدای حرکت از جوزف سؤال کرد که آیا او میداند که چه کسی است که از جاده با عجله عبور میکند. جوزف با شتاب جواب داد:

" من او را درست ندیده و نمی شناسم. صبر کنید... آه ... آقا صبر کنید... این شخص میبایستی کشیش آدامز باشد. " فرانسیس هم گفت:

" بله ... همینطور است. او این راه را انتخاب کرده بود که بیاید ما ببیند. او بهترین و صادق ترین مخلوق پروردگار است. "

جوزف در تأیید حرف فرانسیس گفت:

" بله... خداوند پشت و پناه او باشد. مخلوقی مانند او در تمام کائنات پیدا نمیشود. " آقای بویی گفت:

" آیا واقعا اینطور است؟ در چنین صورتی این مرد نبایستی پیاده در جاده حرکت کند. من او را در کالسکه خود جای خواهم داد. "

سپس به راننده کالسکه دستور توقف داد. با اشاره او، جوزف از کالسکه بیرون پریده و با صدای بلند بانگ زد که توجه کشیش را جلب نماید. آقای آدامز که صدای جوزف را بخوبی میشناخت با نهایت سرعت خود را به کالسکه رسانده و ارباب کالسکه از او خواست که وارد کالسکه شود.

آقای آدامز با نهایت ادب و احترام از او تشکر کرده ولی این درخواست او را رد کرده و گفت که او ترجیح میدهد که در خارج از کالسکه ، در کنار آن در جاده پیاده براه خود ادامه دهد. بالاخره پس از قدری گفتگو، کشیش مجاب شده و وارد شد. آقای اصلیزاده حالا قضیه ازدواج خود را با پاملا خواهر جوزف به اطلاع آنها رساند.

شاید این آقا لازم نبود که به خود چنین زحمتی بدهد چون در زمانی که جوزف در خانه قاضی مشغول مرتب کردن سر و وضع خود بود، مستخدم او این خبر را با آب و تاب به اطلاع جوزف رسانده بود. جوزف تبریک گفته و اضافه کرد که او در تمام طول زندگی از نصایح خواهرش نهایت استفاده را کرده است. آقای آدامز که بدقت به لباسهای جدید و گران قیمت جوزف نگاه میکرد ، دیگر طاقت نیاورده و از شدت خوشحالی ، اشک از چشمانش سرازیر شد.

آنها بالاخره به خانه لیدی بویی رسیده و آقای بویی جوان از آنها خواست که چند لحظه در محوطه داخلی خانه، توقف کنند. خودش سپس بپتنهائی وارد ساختمان شد. او وارد اطاق خانم بویی شده که در آنجا مشغول گفتگو با پاملا خواهر جوزف بود. او از خانم عمویش خواست که از اطاق خارج شود و در غیاب پاملا به او گفت:

" خانم... از آنجائیکه من با دختری پاکدامن و پر ارزش ازدواج کرده ام ، وظیفه خود میدانم که از افراد خانواده او مواظبت و حمایت کنم. البته این حقیقتی است که برادر پاملا برای مدتی در این خانه خدمتگزاری میکرده است. ولی او حالا در حکم برادر خود من محسوب شده و برای من هیچ دلیلی وجود ندارد که از داشتن چنین برادری ، ناراضی یا شرمنده باشم. بطور خلاصه هم اکنون این جوان که حالا مانند یک آقای اصلیزاده لباس پوشیده است، در محوطه خارج از ساختمان منتظر باز گشت من است. من میدانم که دیدار او باعث خوشحالی زیاد همسر من خواهد شد هرچند که شاید خود او این را ظاهر نکند. "

این یک خبر بسیار خوشحال کننده برای سرکار خانم بوبی بود و با اشتیاق جواب داد:

"پسر عموی عزیز... شما بایستی بدانید که من هر کاری را که باعث خوشحالی جوزف باشد، با کمال میل انجام خواهم داد. البته من مظلوم اینست که هر کاری که باعث خوشحالی شما بشود، انجام خواهم داد. حالا که جوزف با شما خویشاوند شده است، من نمیتوانم از حضور او در این خانه جلوگیری کنم."

آقای بوبی در جواب گفت که او خوب میدانند که وظیفه اش در مقابل خانم عمویش چیست. او فقط یک خواهش دیگر از خانم عموی خود دارد.

خانم که متوجه شده بود که پسر عموی شوهرش چه خواهشی میتواند داشته باشد، سری تکان داده و بتلخی گفت:

"پسر عموی عزیز... لطفا از خلق و خوی خوب من سوء استفاده نکن و از من نخواه که بخاطر تو، من تمام مستخدمین سابق خود را سر میز غذا آورده و با آنها مانند اصیلزادگان رفتار کنم."

آقای بوبی گفت:

"خانم... من اعتقاد دارم که شما هرگز این دختر جوان را ندیده اید. او به حدی شیرین و زیباست که حد و اندازه ندارد."

خانم گفت:

"من هرگز راضی نمیشوم که این موجود را بخانه خود راه بدهم."

آقای بوبی که خانم عموی خود را خوب میشناخت، دیگر اصراری نکرده، از او معذرت خواست و قول داد که دیگر این خواهش را تکرار نکند.

او سپس نزد جوزف رفته و خانم هم نزد پاملا برگشت. آقای بوبی جوزف را کناری کشیده و به او گفت که او را نزد خواهرش خواهد برد ولی در حال حاضر صلاح نیست که فرانسویس را بدخل خانه ببرند.

جوزف پس از قدری مقاومت تسلیم شده چون خود او هم به این نتیجه رسیده بود که بهتر است فرانسویس را در موقعیت بهتری، به خواهرش معرفی نماید. خود فرانسویس هم از این بابت که لازم نیست نزد سرکار خانم برود خوشحال شده بخصوص اینکه او را بدست آقای آدامز کشیش سپردند. آقای آدامز هم او را با خود بمنزل خودش برد.



فصل ششم ۴ – دیدار خواهر و برادر

ملاقات جوزف با پاملا بدون اشک و آه نبود. البته آقای بویی جوان با علاقه و لطف بیشتری به آنها نگاه میکرد تا سرکار خانم. در بعد از ظهر آنها از جوزف درخواست کردند که داستان مسافرت خود و اتفاقاتی که برایش رخ داده بود برای همه بازگو کند. سرکار خانم که به داستان او با دقت گوش میکرد، وقتی قسمتهائی را که مربوط به فرانسس میشد، بی اختیار چهره اش در هم میرفت. بخصوص وقتی آقای بویی از زیبایی او تعریف میکرد. او در یک مرحله دیگر طاقت نیاورده و به پسر عموی جوان شوهر خود گوشزد کرد که تعریف از یک زن دیگر در حضور همسر جدیدش کار درستی نیست. او گفت که اگر بجای پاملا بود، از این روش شوهرش کاملاً ناراضی میگردید.

پاملا در جواب گفت تا جائیکه به او مربوط میشود، از تعریف از زیبایی زنان دیگر توسط شوهرش آزاده خاطر نمیشود. سرکار خانم اظهار داشت که مرد ها بطور عموم موجوداتی هستند که قادر به درک زیبایی واقعی نیستند.

خانم ها که در آینه به خود نگاه میکردند، از زیبایی طرف مقابل تعریف کرده و بیکدیگر تبریک گفتند. وقتی موقع استراحت رسید، سرکار خانم به اطلاع جوزف رساند که دستور داده است که رختخواب خوبی برای او فراهم کنند. (ما از این بعد جوزف را بنام آقای جوزف خواهیم نامید چون در لباسهای جدید، کلمه آقا برای او برانزنگی خاصی خواهد داشت.)

آقای جوزف این دعوت سرکار خانم را رد کرده چون تمام هوش و حواس او معطوف فرانسس بوده و میل داشت که هر چه زودتر نزد او برود. سرکار خانم زیر بار نرفته و اصرار داشت که خانه آقای آدامز که در همان محوطه کلیسا قرار داشت، جای مناسبی برای استراحت آقای جوان مانند او را نخواهد داشت. آقای بویی و خانمش هم طرف سرکار خانم را گرفته و آنقدر اصرار کردند که آقای جوزف در آخر مجبور شد که دعوت خانم صاحبخانه را بپذیرد.

فرانسس هم در خانه آقای آدامز تا نیمه شب منتظر ورود دلدار خود شد، ولی از او خبری نشد. او به اطاق خوابی که برایش ترتیب داده بودند رفت ولی نه برای خوابیدن چون او طوری نگران بود که خواب از چشمش پریده بود.

آقای جوزف صبح خیلی زود از خواب بیدار شده و خود را بخانه کشیش رساند. وقتی فرانسس صدای او را در اطاق پذیرائی شنید، از جا پریده و وارد اطاق شد. آنها دو ساعت با یکدیگر گفتگو کرده و سپس جوزف از آنجائیه به سرکار خانم قول داده بود که صبحانه را در خانه او میل کند، به خانه او مراجعت کرد.

و اما در مورد سرکار خانم و شبی را که در پشت سر گذاشته بود، بایستی بگوئیم که خانم به محض وارد شدن به اطاق خواب خودش، اسلیپ اسلاپ را احضار کرد. او از ندیمه خود سؤال کرد که عقیده اش در باره همسر جوان آقای بویی چیست؟

خانم اسلیپ اسلاپ که در این موارد تجربه زیادی داشت، بلافاصله با شدت تمام شروع به بد گوئی کرد. خانم هم با رضایت کامل به او کمک کرده و بالاخره گفت:

" اسلیپ اسلاپ... تو حق مطلب را بیان کرده ولی من بایستی اضافه کنم که هر چند این زن کاملاً بد سیرت و زشت صورت است، در مقایسه با عفرتی مانند فرانسس، یک فرشته بشمار میرود."

اسلیپ اسلاپ که نام فرانسیس بگوشش خورد، ناگهان لبه تیغ تیز عداوت را بسمت او متوجه کرده و وحشیانه بر علیه دختر بیچاره ، داد سخن داد. او در پایان سخنان خود گفت که پیوسته در زندگی چنین افرادی در سطح پائین اجتماع ، نکته ای وجود دارد که آنها را از افراد سطح بالا مجزا کرده و باعث میشود که دیر یا زود به همان زندگی پر از ریا و دروغ ، باز گردند.

خانم گفت:

" آیا واقعا تو اینطور فکر میکنی؟ من مطمئن هستم که مانند هر قانون طبیعی دیگر، در این مورد نیز استثنائاتی وجود دارد. لابد میتوانی حدس بزنی که منظور من چه شخصی است. "

اسلیپ اسلاپ جواب داد:

" خیر خانم... در این قانون استثنائی وجود ندارد. "

خانم گفت:

" منظور من جوانی است که برغم پائین بودن سطح ارزش خانوادگیش ، میتواند با افراد سطح بالاتر از خود آمیزش داشته باشد. "

ندیمه بانگ زد:

" آه ... خانم... حالا متوجه شدم که منظور شما چه کسی است. من در این مورد کاملا با شما موافق هستم. "

" بسیار خوب... این جوان براحتی میتواند خود را بنام یک اصیلزاده جا بزند. رفتار او از آدمهای تحصیلکرده هم بهتر است. این خصلت زهد و تقوی که در او وجود دارد ، بدون شک به پدر و مادرش مربوط میشود. همینطور است علاقه و احترام او نسبت به خواهرش. ولی بایستی بگویم که برای یک زن از طبقه بالای اجتماع ، صدها و هزارها از این محاسن کافی نیست که این شخص را هم شان خود احساس نماید. افرادی مانند ما که متعلق به طبقه بالای اجتماع هستیم بایستی مواظب رفتار و کردار خود باشیم در غیر اینصورت مورد تحقیر افراد هم شان خود قرار خواهیم گرفت. "

خانم اسلیپ اسلاپ در تایید حرفهای سرکار خانم گفت :

" اگر من بجای شما بودم و ارزش و اعتبار شما را داشتم ، خود را برده و بنده هیچکس نمیکردم. "

خانم با تعجب گفت:

" من؟... برده و بنده کسی بشوم؟ ... هرگز... من فقط میگویم که این جوان مردی خوشتیپ و دلپسند است. شوهر من که او را از دست دادم ، جزو نجیب زادگان بزرگ این مملکت بود. حالا اسلیپ اسلاپ... از این حرفها بگذریم و چیزی بگو که ما همه این مشکلات را پشت سر بگذاریم. به من بگو که در باره آقای آدامز کشیش چه فکر میکنی؟ "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" حالا که شما خود این قضیه را اعلام کردید بایست اظهار کنم که آقای آدامز یکی از خوشتیپ ترین مردانی است که من در زندگی دیده ام. اگر من جایگاه بالاتری در اجتماع داشتم هرگز از او صرفنظر نمیکردم. "

خانم گفت:

" پس اگر تو بجای من بودی، با کمال میل با آقای آدامز ازدواج میکردی؟ "

" بله خانم... من بشما اطمینان میدهم که اگر او به خواستگاری من میآمد، من به او جواب مثبت میدادم. "

خانم سری تکان داده و گفت :

" ابله... تو خیال میکنی که آقای آدامز میتواندست بدنبال یک زن مُدپرست و اهل معاشرت باشد؟ "

" خانم... در عوض این مطالب به من اجازه بدهید بگویم که تمام این مشکلات از وجود فرانسس سرچشمه میگیرد. اگر من بجای شما بودم ، بار دیگر اسکات حقوقدان را احضار کرده و از او میخواستم که راهی پیدا کند که ین دختر کلفت زاده را از این منطقه بیرون بیاورد. "

خانم با تاسف گفت:

" من در موقعیتی نیستم که بتوانم هر کاری را که میل دارم انجام بدهم. تمام افرادی که در این منطقه زندگی میکنند ، با دقت زیادی مرا تحت نظر دارند. تو نمیتوانی خوب مرا درک کنی... این مسائلی ظریف و در عین حال پیچیده ایست که فردی مانند تو قادر به درک آن نیست. "

اسلیپ اسلاپ گفت:

" سرکار خانم طوری صحبت میکنند که انگار خدمه این خانه جانور هائی هستند فاقد هوش و ذکاوت. همین مستخدم جوانی را که اخراج کرده اید، حالا که لباس مرتب بتن کرده است، مشکل بتوان او را جزو اصیلزادگان محسوب نکرد. من بایستی اعتراف کنم که در تمام مدتی که او را میشناختم، حتی یک بار مرتکب کاری نشد که مستوجب ملامت باشد. "

سپس چون مشاهده کرد که سرکار خانم سر خود را روی بالش گذاشته و مشغول چرت زدن شده است، شمع را از شمعدان برداشته و از خانم پرسید که آیا امر و فرمایش دیگری ندارد. خانم با ملایمت جواب منفی داده و شب خوبی برای او آرزو نمود.



فصل هفتم ۴ : نصایح آقای بوبی به جوزف

خواننده عزیز... عادت در زندگی بشر نقش عمده ای ایفا مینماید. داستان آن مرد خسیس که عادت داشت سر مردم کلاه بگذارد، بسیار مشهور است چون کار او بجائی رسید که سر خود را کلاه گذاشته و جیب خود را با نهایت رغبت و رضایت میزد. همین قضیه در مورد سرکار خانم بوبی صدق کرده که از مدتها قبل از اینکه خود از آن آگاه باشد، عاشق بیقرار جوزف شده بود. و حالا دیگر این عشق و علاقه به مرحله ای رسیده بود، که خود او نیز چنین انتظاری نداشت. حالا هم که خواهر او به جمع خانوادگی بوبی پیوسته و خود ژوزف هم با در بر کردن لباسهای اصیلزادگان و رفتار موقرانه، سایه پیشخدمتی گذشته را میزدود، خانم بی اراده به فکر اجرای نقشه ای افتاد که دل جوزف را بدست بیاورد. در این ضمن، در طول شب، رویائی به ذهن او خطور کرد.

او وقتی در صبح زود از خواب بیدار شد، اولین کاری که انجام داد این بود که بدنبال آقای بوبی بفرستد. آقای بوبی خیلی زود وارد شده و سرکار خانم بعد از سلام و احوالپرسی، به او از بابت انتخاب درست برای ازدواج، تبریک گفت. او در ادامه گفت:

" حالا که فردی از طبقه معمولی اجتماع، به خانواده ما ملحق شده و با ما سر میز غذا مینشیند، در اینحال من به خانواده اندروز به چشم یکی از خویشاوندان خود نگاه میکنم. بهمین دلیل من از تو خواهش میکنم که بهر وسیله ای متشبث شده که جوزف را قائل کنی که تحت شرایط فعلی، بهترین و عاقلانه ترین کار برای او اینست که از ازدواج با فرانسیس صرفنظر کرده زیر انجام این کار باعث خواهد شد که دامنه فقر و حقارت خانوادگی آنها بشدت افزایش پیدا کند."

او سپس گفت:

" با دوستان و آشنایان زیادی که دارم، میتوانم جوزف را وارد ارتش کرده و او با رفتاری مناسب و حمایت افسران فرمانده، در مدتی کوتاه به جمع افسران وارد شده و از آن ببعد او دیگر از طبقه آدمهای معمولی خارج خواهد شد و به جمع اصیلزادگان خواهد پیوست. او در همان ارتش، دوستانی از طبقه اصیلزادگان پیدا خواهد کرد که این رابطه تا ابد باقی خواهد ماند."

آقای بوبی قدری به این پیشنهاد فکرده و سپس با کمال میل آنرا پذیرفت. وقتی به اطاق خود برگشت، جوزف را دید که با خواهرش مشغول گفتگو است. او بلافاصله شروع کرده و گفت:

" عشق و علاقه من به پاملای عزیزم شامل برادر و تمام افراد خانواده او هم میشود. برای من اینطور جلوه میکند که انگار با یک خانواده دوک ازدواج کرده ام. برادر عزیز... من از تو معذرت میخواهم که اگر مطلبی را که میخواهم با تو در میان بگذارم مورد تائید تو نبوده و باعث ناراحتی تو شود. ولی تو اگر برای دوستی من کوچکترین ارزشی قائل هستی، بایستی فکر ازدواج با یک دختر از طبقه مردم معمولی را کنار بگذاری. این دختر از نظر اجتماعی به مراتب از تو پائین تر است چون حالا دیگر تو خویشاوند من هستی. البته من درک میکنم که چنین تصمیم میتواند در وحله اول کاملاً مشکل باشد ولی من بتو قول میدهم که رفته رفته به وضع جدید عادت خواهی کرد و همه چیز بر طبق روال عادی پیش خواهد رفت. زیبایی هم بتهائی باعث خوشبختی کسی نخواهد شد. در پایان خود تو از من بخاطر این نصیحت، تشکر خواهی کرد."

جوزف گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که صرفاً بخاطر زیبایی فرانسیس با او ازدواج نمیکنم. بیشترین عاملی که مرا تحت تاثیر قرار میدهد، زهد و پاکدامنی اوست."

آقای بویی لحظه ای مکث کرده سپس گفت:

"و اما در مورد زهد و تقوی... تو دوست عزیز در این زمان نمیتوانی به درستی در این مورد قضاوت کنی. ولی بهر جهت اگر این امتیازی است که تو در همسر آینده خود جستجو میکنی، بایستی بگویم که در طبقه اصیلزادگان، دخترانی هستند که به مراتب بیشتر از فرانسیس پایبند زهد و تقوا بوده که خود شما و افراد خانواده شما آنرا تایید خواهند کرد."

جوزف جواب داد:

"من فکر نمیکنم که پدر و مادر من آنقدر روی من نفوذ داشته که برای من تصمیم بگیرند. بگذارید من یک مطلب را روشن کنم... ازدواج خواهرم با یک آقای اصیلزاده نمیبایستی چنین تصویری را پیش بیاورد که من بخاطر مسائلی از قبیل ورود به جامعه اصیلزادگان، باعث تغییر تصمیم من در ازدواج با فرانسیس بشود. من به هیچوجه جانب فرانسیس را رها نکرده و هیچ علاقه ای هم ندارم که او را از لحاظ اجتماعی، به طبقه بالاتر منتقل کنم. تمام خوشبختی من در وجود فرانسیس خلاصه میشود. من نگرانی مالی هم نداشته و تا وقتی که سلامتی جسمی من اجازه بدهد. از او سرپرستی خواهم کرد."

پاملا گفت:

"برادر... آقای بویی لطف کرده و بعنوان یک دوست با تو صحبت میکنند. من شکی ندارم که پدر و مادر ما هم کاملاً با ایشان موافق خواهند بود. تو هم بایستی از ایشان بخاطر این لطفی که در حق تو میکنند، ممنون و متشکر باشی."

جوزف رو به خواهرش کرده و گفت:

"خواهر عزیزم... فراموش نکن که تو خود از نظر اجتماعی هم شان فرانسیس هستی."

"جوزف... من قبل از ازدواج هم شان فرانسیس بودم، ولی حالا دیگر من با او یکسان نیستم چون من دیگر پاملا اندروز نبوده چون حالا من خانم یک آقای اصیلزاده هستم."

در همین موقع از خیابانی که به خانه سرکار خانم ختم میشد، سر و کله فرانسیس پیدا شد. در همین حال از همه مهمانها درخواست شد که برای صرف صبحانه به اطاق پذیرائی بروند.

فرانسیس حتی یک شاهی در جیب نداشته و در این مدت صرفاً با کمک آقای آدامز به زندگی خود ادامه میداد. در مسیر خود، ناگهان یک آقای اصیلزاده جوان که تعداد زیادی مستخدم و پیشخدمت با خود داشت، جلو آمده و از او سؤال کرد که آیا او میداند که خانه لیدی بویی در کجا واقع شده است.

بدیهی است که این آقای جوان بخوبی میدانست که که خانه سرکار خانم در جلوی او قرار گرفته ولی او این سؤال را به این جهت مطرح کرد که فرصتی داشته باشد که به فرانسیس نگاه کرده و با او صحبتی داشته باشد.

به محض اینکه مرد جوان توانست صورت فرانسیس را بخوبی مشاهده کند، بشدت تحت تاثیر قرار گرفته، اسب خود را متوقف کرده و سوگند یاد کرد که هرگز موجودی به این زیبایی ندیده است. بعد از اسب پیاده شده و آنرا بدست مستخدمین خود سپرد. او سپس قصد کرد که فرانسیس را ببوسد.

فرانسیس در ابتدا از درب مسالمت وارد شده و با احترام از او درخواست کرد او را بحال خود بگذارد. ولی این روش مؤثر واقع نشده و اصیلزاده جوان کوشش میکرد که فرانسیس را در آغوش بگیرد.

فرانسیس با تمام قدرتش از خود دفاع کرده و خیلی زود کار به زد و خورد کشید. مرد جوان خیلی زود از نفس افتاده، اسب خود را طلب کرده و بیکی از مستخدمینش فرمان داد که در همان جا توقف کرده و در خدمت دختر جوان باشد. اگر این دختر خیال بازگشت به خانه را دارد، با او همراهی نموده تا مطمئن شود که او بسلامت بخانه برگردد. در پایان به او قول بدهد که اربابش برای دیدن او، به خانه آنها خواهد آمد.

سپس سوار اسب خود شده و به همراه بقیه مستخدمینش. بسمت خانه لیدی بویی که از خویشاوندان دور او بود، براه افتاد.

مستخدمی که مامور شده بود که حفاظت فرانسیس را بعهده بگیرد، کوشش زیادی بخرج داد که از خوبیهای ارباب خود تعریف کرده و دختر جوان را متقاعد کند که محال است که شوهری بهتر از او پیدا کند. فرانسیس گوشش به این مطالب

بدهکار نبود و وقتی پیشخدمت که خود مردی جوان و خوشرو بود این را مشاهده کرد، لحن گفتار خود را عوض کرده و کوشش جدیدی را برای بدست آوردن دل دختر جوان آغاز نمود.

وقتی در این کار هم موفقیتی بدست نیاورد، از اسب خود پیاده شده و بناگاه به فرانسیس حمله ور گردید. فرانسیس بیچاره که تازه از زد و خورد با جوان اصیلزاده فارغ شده بود، دیگر واقعا قدرت مقاومت طولانی تری را نداشت. ولی درگاه ملکوت که شاهد این صحنه تاسف بار بود، جوزف را به کمک او فرستاد.

جوزف به مجرد آنکه متوجه شد که فرانسیس مشغول مبارزه با یک مرد است، مانند رعد و برق خود را به آنجا رسانده و درست در لحظه ای به آنجا رسید که مردمهاجم موفق شده بود که پیراهن فرانسیس را پاره کند. جوزف ضربه سنگینی به گردن مرد مهاجم وارد کرد و او به عقب برگشت که ببیند چه خبر شده است.

او چشمش به جوزف افتاد و فوراً فرانسیس را رها کرده و به جوزف حمله کرد. او ضربه دومی را از جوزف دریافت نمود که به شکمش فرود میآمد. وی با تمام قدرت سعی کرد که مسیر این ضربه را تغییر دهد که این کار او باعث شد که مشت محکم جوزف بجای شکم، به صورت او اصابت کرده که سه دندان جلوی او را از جا در آورد. او حالا مصمم شده که تلافی کند و سعی کرد که مشت محکمی به سینه جوزف وارد کند.

جوزف با تردستی، مسیر این ضربه را تغییر داده و مشت مرد مهاجم به جایی اصابت نکرد. بعد جوزف یک قدم عقب رفته و مشت دیگری حواله مرد مهاجم کرد. اگر این ضربه به مرد مهاجم اصابت کرده بود، بیشک نقش بر زمین میشد. ولی او موفق شد که مشت جوزف را با دست بگیرد و در اینحال مصمم به حمله دیگری شد. او ضربه ای به سمت سینه جوزف فرستاد که درست روی قلب او میتوانست وارد شود. جوزف نهایت سعی خود را کرد که مسیر این ضربه را عوض کند، اینکار باعث شد که این ضربه به دماغش وارد شود.



جوزف تمام نیروی خود را جمع کرده ، خم شد و با سر خود به شکم مستخدم مهاجم کوبید . این حمله پایان کار مرد مهاجم بود و او مانند یک جسم بیجان بر زمین افتاد .

زمانی که فرانسیس مشاهده کرد که مشت مرد مهاجم به صورت جوزف اصابت کرده و خون از دماغش جاری شده است ، بی اختیار بگریه افتاد و موهای خود را میکند. ولی این وضعیت طولانی نشده چون جوزف که از این پیکار پیروز بیرون آمده بود ، بسمت فرانسیس دوید و به او اطمینان داد که هیچ مشکل جسمی برای او ایجاد نشده است. فرانسیس بلافاصله روی زمین زانو زده و از درگاه ملکوت که جوزف را به کمک او فرستاده بود، تشکر نمود. بعد دستمال خود را بیرون آورده که خون را از صورت جوزف پاک کند.

ولی در همین لحظه جوزف مشاهده کرد که مرد مصدوم بهوش آمده و سعی دارد که از جا بلند شود. جوزف بالای سر مرد مصدوم رفته و از او سؤال کرد که آیا خیال ادامه مبارزه را دارد و یا تا هم اینجا کافیت؟ مرد جواب داد که من با شخص شیطان مبارزه کرده و وقتی سوار اسب خود میشد گفتم که اگر میدانست که این دختر به این صورت مواظبت میشود ، دست روی او بلند نمیکرد.

فرانسیس سپس از جوزف درخواست کرد که با او به منزل آقای آدامز بیاید. ولی در این موقع ناگهان متوجه شد در حال نزاع با مرد مهاجم ، پیراهنش قدری پاره شده و قسمتی از بدن او به چشم جوزف میرسید. او بسرعت کوشش کرد که با هر وسیله ای که شده، خود را بپوشاند. جوزف که ناراحتی و شرم دختر جوان را مشاهده کرد، روی خود را برگردانده و بسمت دیگر خیره شد.

فرانسیس که خیالش از این جهت راحت شد، بار دیگر پیشنهاد خود را تکرار نمود. جوزف با کمال شعف این پیشنهاد را پذیرفت و هر دو فوراً براه افتادند. آنها از دو یا سه کشتزار عبور کرده و خود را به منزل آقای آدامز که نزدیک کلیسا بود، رساندند.



فصل هشتم ۴ : مذاکره چهار نفره

وقتی این دو دلداده به منزل کشیش وارد شدند ، خانم و آقای آدامز تازه از مشاجره ای که بین آنها در گرفته بود، خلاص شده و مشغول استراحت بودند. حقیقت اینست که دلیل اصلی این مشاجره خود این دو جوان بودند. خانم آدامز یکی از آن مادر هائی بود که تمام هم و غم خود را مصروف بار آوردن بچه های خود میکرد. چیزی که او برای دختر بزرگش در نظر داشت، این بود که در آینده جای خانم اسلیپ اسلاپ را نزد لیدی بویی اشغال نماید. برای پسردومش هم شغل مامور مالیاتی سرکار خانم را در نظر گرفته بود.

اینها آرزو هائی بود که این خانم بهیچ قیمتی راضی به از دست دادن آنها نشده و بهمین دلیل از اینکه شوهرش با خواسته های سرکار خانم در مورد فرانسس مخالفت میکند، بشدت آزرده خاطر گشته بود. او به شوهرش میگفت: من همیشه اینطور فکر میکرده ام که وظیفه هر پدری در درجه اول حمایت و حفاظت از بچه های خودش میباشد. او که دارای شش فرزند بوده ، به اندازه کافی مسولیت و گرفتاری دارد و نباید بی جهت بخاطر دیگران آینده بچه های خود را بخاطر بیاندازد. اگر سرکار خانم بویی کار اشتباهی انجام داده ، خود او بایستی جوابگو بوده و این به بقیه افراد ارتباطی پیدا نمیکند. بهمین دلیل شوهرش بایستی دست از مخالفت با سرکار خانم برداشته و از ازدواج فرانسس و جوزف در کلیسای خودشان جلوگیری کند.

ولی تمام این مطالب کوچکترین تاثیری روی آقای کشیش نداشته و او اصرار داشت که بایستی وظیفه خود را تمام و کمال انجام دهد. این مشاجره کماکان ادامه داشت تا وقتی که جوزف و فرانسس وارد آشپزخانه آنها شدند. در اینجا کشیش و خانمش پشت میز نشسته و در ضمن صرف صبحانه با یکدیگر گفتگو میکردند.

خانم خانه از دیدن فرانسس چندان خوشحال نشده ولی برعکس وقتی شوهرش متوجه شد که فرانسس صبحانه ای میل نکرده است ، بیدرنگ ظرف صبحانه خود را که همانموقع سر میز آورده شد، جلوی فرانسس گذاشت.

جوزف رشته کلام را بدست گرفته و مطالبی را که بین او ، آقای بویی و خواهرش در مورد فرانسس مطرح شده بود ، بازگو کرد. بعد داستان مرد مهاجم را برای همه تعریف نمود . در در پایان اینطور نتیجه گیری کرد که تا وقتی فرانسس بطور قانونی همسر او نشده، خیالش راحت نخواهد شد.

آقای کشیش گفت که تمام کارهای قانونی عقد و ازدواج این دو نفر تقریباً انجام گرفته و در عرض چند روز آینده ، این مراسم بر پا خواهد شد. سپس گفت:

" جوزف... امید من اینست که این عجله تو برای ازدواج ، بخاطر هوی و هوس نبوده و واقعا تو نگران سلامتی و امنیت فرانسس باشی. ولی اگر واقعا تمام هدف تو در زندگی بخاطر هوی و هوس باشد، باید بگویم که تو مرتکب گناه بسیار بزرگی میشوی. ازدواج در طریقت دین مسیحی ، از جانب پروردگار عرضه شده و احساسات بشری نبایستی در آن دخالتی داشته باشد.

حال من میل دارم که دلیل دوم این عجله را که نگرانی تو از بابت امنیت فرانسس است ، بررسی کنم. در این مورد بایستی تذکر بدهم که هر چند که من استفاده از زور و قدرت بدنی را در چنین مواردی نفی نمیکنم ، باید با دقت راه و روشی در پیش گرفت که صرفاً بر اساس ترس و وحشت از واکنش تو نباشد. برای زندگی موفقیت آمیز و امن در یک جامعه، بایستی علاوه و محبت هم در دل افراد ایجاد نمود.

وقتی یک حادثه ما را تهدید مینماید ، ما نباید نومید و دل آزرده شده و وقتی هم که عملی میگردد، افسرده و سرافکنده شویم. ما در هر حال بایستی طبق دستورات پروردگار رفتار کنیم.

جوزف ... تو بسیار جوان هستی و تجربه زیادی در این دنیا نداری. سن من بیشتر از تو هست و چیزهای زیادی در این دنیا دیده و تجربه کرده ام. البته من خصوصیات مثبت و خوب تو را شناخته و بخاطر همین ، بتو احترام میگذارم. تنها چیزی که من میتوانم بتو یادآوری کنم اینست که شاید زیاده از حد احساساتی بوده و تمام نیروی ذهنی خود را روی این دختر جوان متمرکز کرده ای بعنوان یک مسیحی متعهد ، تو بایستی، تو تمام احساسات قلبی خود را نبایستی صرفاً روی یک چیز تمرکز داده و در هر حال اولین و بالاترین وظیفه تو ، اطاعت از دستورات پروردگار است. "

در همین لحظه ناگهان در باز شده و مردی بداخل آشپزخانه پرید و به آقای آدامز اطلاع داد که پسرش غرق شده است. آدامز لحظه ای ساکت ایستاد و سپس با نهایت آزرده‌گی در آشپزخانه براه افتاد. جوزف که بهمین اندازه ناراحت شده بود، بزحمت خود را جمع و جور کرده و سعی کرد که کشیش را تسلی بدهد.

کشیش که آرام نمیگرفت به جوزف گفت:

" بیجهت وقت و انرژی خود را تلف نکن. اگر هر یک دیگر از بچه های من این بلا بسرش آمده بود، من براحتی آنرا تحمل میکردم ولی این پسر من یک فرشته واقعی بود و در تمام عمر هیچ کاری نکرد که باعث ناراحتی من بشود. تمام زحماتی که من و خودش برای تعلیم متحمل شدیم، حالا برباد رفت. او میتوانست عضو بسیار مفیدی برای کلیسا باشد." خانم آدامز که در آغوش فرانسیس اشک میریخت ، بزحمت گفت:

" جک بیچاره من... آیا من دیگر هرگز او را نخواهم دید؟ "

جوزف در جواب گفت:

" اینطور نیست و شما باز هم او را خواهید دید. در یک دنیای دیگر که بمراتب از دنیای ما بهتر است. اینبار دیگر هرگز از او جدا نخواهید شد. "

کشیش که بی اختیار میگریست بعد از مدتی سکوت بانگ زد:

" پسر عزیز و نازنین من کجاست؟ "

او این را گفت، از جا بلند شده و از در خارج شد. اشک مانند باران بهاری تمام صورت او را خیس کرده و روی سینه اش میچکید. او ناگهان سر جای خودش میخکوب شده چون پسرش را دید که با لباسهای خیس ، بسمت او میدود. مرددی که خبر غرق شدن پسرک را آورده بود از جمله افرادی بود که از دادن خبرهای بد لذت برده و بمیل خود در چنین اخباری اغراق زیادی هم وارد میکنند. او دیده بود که پسرک به رودخانه سقوط کرده، بجای اینکه به کمک او بشتابد، خود را به پدر پسر جوان رسانده و خبر غرق شدن او را با آب و تاب به او و خانواده اش داده بود. ولی حقیقت این بود که یک تاجر دوره گرد که از آن حوالی عبور میکرد، بیدرنگ بداخل رودخانه پریده و بهر ترتیبی که امکان داشت ، او را از غرق شدن نجات داده بود. این مرد دوره گرد در گذشته یک بار خود آدامز را نجات داده بود.

خوشحالی کشیش حالا دیگر حد و مرزی نداشت، پسرش را در آغوش گرفته و او را میبوسید. مثل دیوانه ها در طول و عرض اطاق میدوید و میرقصید. بعد ناگهان چشمش به مرد دوره گرد افتاد و او را شناخت. او بسمت مرد دوره گرد دوید دست او را گرفت و فشرد.

دیگر لازم نمیدانیم که برای خوانندگان توضیح بدهیم که چه جشن و سروری در خانه کشیش سر گرفت.

وقتی تمام این مسائل ختم شد، آدامز بازوی جوزف را گرفت و گفت:

" نخیر جوزف... ما نبایستی که اختیار خود را از دست داده و احساساتی بشویم. "

جوزف دیگر طاقش طاق شده بی اختیار جواب داد:

" نصیحت کردن پیوسته از عمل کردن راحت تر است. "

آدامز صدایش را بلند کرد و گفت:

"پسر جان... تو از میزان علاقه پدر به فرزند اطلاع درستی نداری. فقط زمانی میتوانی این را درک کنی که خودت یک پدر بشوی. از دست دادن یک فرزند بر خلاف اصول طبیعت است در حالیکه از بین رفتن والدین در حالی که میتواند کاملاً ناراحت کننده باشد، بر خلاف اصول طبیعت نیست."

جوزف گفت:

"آقا... اگر من همسر آینده خود را به اندازه ای شما به پسر خود علاقه دارید، دوستداشته باشم، از دست دادن او هم بهمان اندازه برای من دردآور خواهد بود."

آدامز گفت:

"آری ولی چنین عشق و علاقه ای قدری ابلهانه بنظر میرسد. بهمین دلیل بایستی با آن مبارزه کرد."

"آقای آدامز... این یک گناه نیست اگر یک مرد همسرش را دوست داشته باشد."

آدامز جواب داد:

"ابداً گناه نیست و ما در تعالیم خود از همه افراد میخواهیم که همسر خود را دوست داشته باشند. ولی مثل همه چیز وقتی این دوستی از حد و مرز خود تجاوز کند، گرفتاریهای زیادی را سبب خواهد شد. باید این حد و مرز را رعایت نمود."

خانم آدامز که به این محاوره با دقت گوش میداد، از جا برخاسته و خطاب به شوهرش گفت:

"شما خود حرفهای ابلهانه میزنید. اگر من بدانم که شما در موعظه های خود در کلیسا چنین مطالبی را عنوان میکنید، من همه آنها را به آتش خواهم کشید. یک زن کاملاً حق دارد که از شوهرش بخواهد که او را بدون رعایت حد و مرزی دوست داشته باشد. اگر شوهر چنین کاری نکند، گناه بزرگی را مرتکب شده است. آیا در شروع زندگی مشترک در حضور کشیش، داماد و عروس تعهد نمیکند که تا آخر عمر یکدیگر را دوست داشته و در خوشی و ناخوشی همراه باشند. بعلاوه من بایستی بگویم که شما خود یک شوهر نمونه بوده و هیچ حد و مرزی را برای دوست داشتن همسر و کودکان برای خود مشخص نمیکند. خود شما هم آقای جوزف... به این حرفها گوش نکنید و با تمام وجود خود همسران را دوست داشته باشید."

در همین موقع صدای در زدن شدیدی بگوش رسید که باعث قطع این محاوره شد. خوانندگان ما در فصل آینده دلیل این در زدن شدید و ناگهانی را در خواهند یافت.



فصل نهم ۴ : بازدید خانم بوبی و دوستش از کشیش

سرکار خانم بوبی به محض اینکه از آقای اسیلزاده دوستش شنید که بیک دختر جوان و زیبا در نزدیکی خانه او حمله شده متقاعد شد که این دختر میبایستی فرانسیس بوده و از تعریفاتی که این آقا از زیبایی این دختر مینمود ، بفکرش رسید که شاید بهترین موقعیت برای جدا کردن فرانسیس از جوزف خود بخود پیش آمده است. وسوسه لباسهای زیبا، هدایای گرانقیمت و قول و قرار با این جوان امکان دارد که فرانسیس را از ازدواج با جوزف منصرف نماید.

خانم بهمین جهت از جوان اسیلزاده خواست که قبل از صرف نهار ، بهتر است در کشتزارها قدمی زده که مرد جوان با کمال میل قبول کرد. خانم در بیرون مسیر خود را بسمت خانه کشیش تغییر داده و قبل از رسیدن بخانه او به مرد جوان گفت که در همان نزدیکی کشیش پیری زندگی میکند که بسیار خوش مشرب و خنده دار است. او با یک حقوق در حدود بیست پاوند در سال همسر خود و شش بچه را اداره میکند . در تمام این منطقه بدبخت تر از او کسی پیدا نمیشود. آقای جوان که نامش ' بو دیداپر ' بود بر راحتی قبول کرد که به کشیش سری بزنند.

همانطور که در فصل قبل گفته شد، کشیش آدامز با خانمش ، سه کودک ، مرد دوره گرد و بالاخره فرانسیس و جوزف که در خانه دور هم جمع شده بودند، از در زدن نا بهنگام از جا پریده و متعجب شدند.

آدامز مستقیماً بسمت در رفته و آنرا باز کرد. سرکار خانم و بو دیداپر در پشت در بودند. کشیش با احترام زیاد آنها را وارد کرده و خانمش از سرکار خانم بوبی معذرت خواست که خانه و زندگی آنها تا این حد پریشان و درهم ریخته است. آدامز خودش معذرتی نخواست و گفت که آنها از صمیم قلب به مهمانان خود خیر مقدم میگویند. بعد خطاب به آقای دیداپر به زبان لاتین گفت:

(Non mea renidet in domo lacunar. سقف خانه بشما لبخند نمیزند)

دیداپر جواب داد:

" من متوجه نشدم که منظور شما چیست چون زبان مردم محلی ویلز را بلد نیستم. "

کشیش قدری به او نگرینست ولی جوابی نداد.

آقای دیداپر جوانی کوتاه قد بود که کلاهی بر سر نداشته و بهمین جهت کم پشتی موهایش کاملاً مشخص بود. شاید او میتوانست محتاج یک کلاه گیس باشد. صورتش باریک و رنگ پریده و شانه هایش هم باریک و ضعیف بچشم میخورد. او تحصیلات قابل توجهی نداشته هر چند که قادر بود کمی بزبان فرانسه صحبت نماید. او ثروت زیادی از پدرش به ارث برده ولی با این وجود در خانه محقری زندگی میکرد. چنین بود مرد جوانی که بهمراه خانم بوبی وارد آشپزخانه خانم آدامز شدند.

آقای کشیش و آقای بوبی جوان از کنار کوره دور شده که جا برای سرکار خانم و جوان همراهش باز کنند. خانم بجای تشکر از آنها خطاب به آقای بوبی بانگ زد:

" آرام باش حیوان. "

بعد وقتی چشمش به فرانسیس افتاد از آقای دیداپر سؤال کرد که آیا او فکر میکند که این دختر جوان خیلی زیباست؟

دیداپر در جواب گفت:

" این همان دختر زیبایی است که من قبلا دیده بودم. "

خانم گفت:

" من تصور نمیکردم که تو سلیقه خوبی داشته باشی. "

دیداپر بانگ زد:

" آیا این به دلیل اینست که من هرگز بشما علاقه ای نداشتم ؟ "

خانم در جواب گفت:

" مزخرفات... تو خودت خوب میدانی که من پیوسته از تو متنفر بوده ام. "

دیداپر که بشدت بخنده افتاده بود گفت:

" با آن صورتی که شما دارید اگر من بجای شما بودم هرگز کلمه متنفر را بکار نمیبردم . اگر خیلی اصرار در بکار بردن این کلمه دارید، اول صورت خود را بشوئید. "

او سپس روی خود را بسمت فرانسیس برگرداند.

خانم کشیش از لیدی بویی درخواست کرد که روی صندلی کنار آتش نشسته که سرکار خانم با کمال میل قبول کرد. پسر کوچک کشیش که بداخل رودخانه افتاده بود، در یک گوشه کوره ، سعی میکرد که لباس های خود خشک کند. مادرش به او بانگ زد که آنجا را برای سرکار خانم خالی کند. ولی سرکار خانم جانب پسر بچه را گرفت ، از او خواست که به کار خود ادامه داده و به کشیش گفت که پسر بسیار زیبایی دارد که کاملا شبیه پدرش است.

سرکار خانم کتابی در دست پسر بچه دید و از کشیش سوال کرد که آیا او میتواند بخواند؟

کشیش در جواب گفت :

" بله... او در این موقع اندکی با زبان لاتین آشنائی پیدا کرده است. "

خانم گفت:

" من میخواهم بدانم که آیا او میتواند انگلیسی بخواند؟ "

پسر بچه که ریچارد نامیده میشد از خواندن کتاب انگلیسی امتناع ورزیده و پدرش با خشم از پرسید که آیا آب رودخانه تمام معلومات او را شسته و با خود برده است ؟

با اصرار پدر، ریچارد حاضر شد که برای سرکار خانم کتاب بخواند و خانم این فرصت را به این ترتیب برای دیداپر ایجاد کرد که با فرانسیس گفتگو نماید.



فصل دهم ۴ : تاریخچه دو دوست

ریچارد شروع به خواندن کتاب کرده و پدرش هم بلافاصله شروع به ایراد گرفتن از تلفظ لغات نمود. سرکار خانم روبی خطاب به آقای آدامز گفت:

" از شما خواهش میکنم که اجازه بدهید پسران بدون اینکه کلامش قطع بشود، به خواندن ادامه بدهد. "

کشیش ساکت شد و پسرک گفت:

" لنارد و پُل دو دوست بودند که در همان مدرسه و کلاس تحصیل میکردند. آنها دوستان خوبی برای یکدیگر بوده و بیکدیگر اطمینان میدادند که حتی اگر بهر دلیلی مجبور شوند که از هم جدا شوند، قطع نظر از طولانی شدن این جدائی، این مسئله در دوستی آنها خللی ایجاد نخواهد کرد. همین جدائی پیش آمد و مدت پانزده سال بطول انجامید. آنها در این مدت با هم هیچ تماسی نداشتند. لنارد به هند شرقی رفته و پُل هم وارد ارتش شده و در خدمت پادشاه و مملکتش در آمده بود. لنارد حالا بسیار ثروتمند شده، ازدواج کرده و بازنشسته شده بود. پُل هم با درجه ستوانی در ارتش افسر شده بود. ولی از نظر مالی هیچ موفقیتی بدست نیاورده بود.

پادگانی که پُل در آن خدمت میکرد، به نقطه دیگری منتقل شده که بر حسب اتفاق مجاور املاک لنارد قرار گرفته بود. حالا دیگر لنارد برای خودش ارزش و اعتبار خاصی در منطقه پیدا کرده و قاضی صلح منطقه شده بود. اتفاقاتی باعث شد که این افسر ارتش بر حسب نیاز اجبار پیدا کرد که به دیدار قاضی صلح، لنارد برود.

تفاوت آب و هوای مملکتی که لنارد در آن خدمت میکرد با انگلستان باعث شده بود که تغییرات زیادی در چهره او ایجاد شده که پُل در مرحله اول موفق به شناختن او نشد. ولی لنارد از همان لحظه اول پُل را شناخت و بسمت او دوید که او را در آغوش بگیرد.

پُل در ابتدا قهری از این رفتار قاضی متعجب شده ولی لنارد دوستی قدیمی خود را بیاد او آورد و او طوری خود را در آغوش لنارد انداخت که باعث خنده حاضران شد. لنارد از دوست قدیمی خود خواست که بعد از کار روزانه، با هم بخانه او برگردند.

وقتی پُل وارد خانه لنارد شد و خانم او را دید، بیاد آورد که در گذشته این خانم خوش مشرب را میشناخت و همه در مورد او میگفتند که بهترین زن روی زمین است.

ولی خوب این خانم هرچه بود، هنوز یک زن بشمار میآمد و لجاجت و سرسختی خود را داشت. یکی دو روز از ورود پُل گذشت و برای این خانم سخت شده بود که این نقطه ضعف خود را بیش از این پنهان نماید. خیلی زود زن و شوهر رودربایستی را با مهمانشان کنار گذاشته و به عادت خود رو آوردند. در مشاجره شدیدی که بخاطر مسائل جزئی در میگرفت، خانم دفعتاً میگفت اگر تو مرا دوست داشتی، بخاطر چنین مسئله جزئی با من جر و بحث نمیکردی.

وقتی این دعواها در میگرفت، پُل همیشه خود را بگوشه ای رسانده و سکوت کامل اختیار مینمود که هیچیک از طرفین فکر نکنند که او طرف شخص دیگر را میگیرد.

ولی یک روز وقتی خانم با نهایت خشم از اطاق خارج شد، لنارد دیگر طاقت نیاورده و مشکل خود را با او در میان گذاشت. او از دوست قدیمی خود سؤال کرد:

" آیا بی منطق تر از این زن در تمام دنیا وجود دارد؟ حالا من در مورد او چه بایستی بکنم؟ او بهیچوجه به حرف حساب گوش نمیدهد. "

پُل در جواب گفت:

" قبل از هر چیز بگذار من عقیده خود را بگویم. من میگویم که تو در اشتباه هستی. شما در مورد لباس عروسی خودتان با هم جنگ و دعوا داشتید ، چه فرقی میکند که تو در این مراسم جلیقه زرد یا قرمز بتن داشته ای؟ حالا فرض کنیم که او اشتباه میکرد. حالا اگر تو مطمئن هم بودی که او اشتباه میکند، آیا عاقلانه تر این نبود که تو کوتاه میآمدی؟ "

پُل در جواب گفت:

" دوست عزیز من... حرف تو کامل درست و منطقی است و من در آینده از همین روش استفاده خواهم کرد. "

سپس از جا بلند شده ، بسراغ خانمش رفت و به او گفت که در صحبتی که با دوستش داشته است، او متقاعد شده که اشتباه میکرد و از این بابت معذرت میخواهد. خانم از وسعت فکری و درک و فهم پُل تعریف زیادی کرده و شوهرش هم حرف او را تصدیق نمود. سر میز شام هر چند که خانم به شوهرش قول داده بود که چیزی از این محاوره به پُل نگوید ، با شیرین ترین کلام ممکن از پُل سؤال کرد که آیا میل دارد که خوراک ایپا (مرغ پاکوتاه) تناول کند؟

شوهرش مداخله کرده و گفت که حتما منظور او قرقاول بوده است نه ایپا. خانم به شوهرش گفت :

" من منظورم همان مرغ پا کوتاه بود. "

شوهر گفت: من مطمئن هستم که مرغ پا کوتاه بیشتر از یکسال است که در این منطقه وجود ندارد. ولی از آنجائیکه من میدانم که درست میگویم، کوتاه آمده و جر و بحثی نمیکنم. "

خانم جواب داد:

" تا جائیکه به من مربوط میشود، هر کدام از ایندو پرنده مورد نظر باشد، مورد قبول من واقع میشود. حالا تو شوهر عزیز که سعی داری ثابت کنی که همیشه حق بجانب توست، قدری صبر داشته باش که این آقا غذای خود امتحان کرده و تصمیم بگیرد که کدامیک از این دو پرنده را میل میکند. "

پُل جوابی نداد و مشاجره ادامه پیدا کرد. صبح روز بعد خانم بر حسب اتفاق با پُل برخورد کرد و از آنجائیکه او را دوست خود محسوب میکرد از او پرسید:

" آقا... من مطمئن هستم مدتی است که شاهد غیر منطقی بودن شوهر من هستم. او در تمام موارد دیگر مردی خوب و با ارزش است. بعنوان مثال همین دیشب او نشان داد که تا چه حد میتواند غیر منطقی باشد. بدون شک شما او را محکوم خواهید کرد. خواهش میکنم که بگوئید که او در اشتباه است. "

پُل لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

" خانم... من خیلی معذرت میخواهم ولی اگر حقیقت بایستی گفته شود من بایستی اعلام کنم که شما در اشتباه کامل بودید. آن پرنده قرقاول بود. "

پُل این را گفت و از آنجا دور شد. طولی نکشید که شوهر خانم او را دید و با لیخندی جلو آمده و به همسرش گفت که مشاجره شب گذشته ابلهانه بوده و حالا او قائل شده که اشتباه میکرده و از این بابت معذرت میخواهد. "

خانم با خوشروئی گفت که پُل او را متقاعد کرده است که پرنده قرقاول بوده و همین باعث شد که زن و شوهر هردو راضی و خوشحال بشوند.

ولی این رضایت و خوشحالی چندان بطول نیانجامید چون پُل که بر خلاف میل خود بصورت یک داور در تمام مدت مشاجرات زن و شوهر را حل میکرد حالا دیگر وضعیت ناگواری را برای خود درست کرده بود.

یک روز در غیاب او مشاجره شدیدی بین زن و شوهر در گرفت که هردو آنها تصمیم گرفتند که قضیه را با پُل در میان بگذارند.

شوهر پیش بینی میکرد که تصمیم پُل بنفع او خواهد بود ولی همسرش گفت که او قطعاً این بار اشتباه میکند برای اینکه دوست آنها به او گفته است که خیلی بندرت خانم دچار اشتباه شده و تقریباً پیوسته حق بجانب اوست. شوهرش گفت که دقیقاً همین حرف را پُل به او هم زده است. وقتی خوب قضیه را بررسی کردند معلوم شد که در تمامی موارد، پُل همین روش را اتخاذ کرده بود.

همین باعث شد که زن و شوهر با یکدیگر آشتی کرده چون مشخص شد که آنها بر ضد خودشان گواهی داده بودند. آنها تصمیم گرفتند که تلافی ناکامی زندگی خود را سر پُل در آورده ولی از آنجائیکه مرخصی پُل از قرارگاه روز بعد پایان میرسد و او میبایستی سر پست خود حاضر باشد این برنامه صورت تحقق بخود نگرفت. فقط لنارد از ادامه دوستی با او صرفنظر نمود.

رفتار آنها با پُل طوری سرد و بیروح شد که پُل متعجب شده و در یک فرصت لنارد را کنار کشیده و مسئله را با او در میان گذاشت. لنارد قضیه را به او گفت و پُل اعتراف کرد که او همین کار را کرده است. ولی هدف او از چنین کاری، نفع شخصی نبوده و صرفاً میخواسته که رابطه آن دو نفر را تصحیح کنند. "

در این موقع اتفاقی افتاد که ریچارد پسرک آدامز مجبور شد خواند خود را قطع کند. ما در فصل بعدی این اتفاق را توضیح خواهیم داد.



فصل یازدهم ۴ : تاریخچه ادامه پیدا میکند

جوزف اندروز از توجه زیادی که آقای دیداپر نسبت به فرانسیس مبذول میداشت ، احساس ناراحتی کرده چون او در کمال آزادی با فرانسیس سخن گفته ، امتیازات خود را از نظر مالی و اجتماعی ، برای او توضیح میداد. ولی کاری از دست جوزف بر نیامد چون برای افرادی که در آنجا حضور داشتند ، احترام زیادی قائل بود و میل نداشت که کاری بکند که باعث ناراحتی آنها بشود. تا این موقع او فقط سخن گفته و کار دیگری نمیکرد. ولی در یک فرصت که مهمانها بسمت دیگری نگاه میکردند ، دیداپر از دست خود استفاده کرده و و بدون اجازه و مقدمه به فرانسیس دست زد. جوزف که این را مشاهده کرد ، دیگر طاقت نیاورده و مشتیی به گوش دیداپر وارد کرد که او را چندین متر بطرف دیگر پرتاب نمود.

خانمها فریاد زده و از جا پریدند. دیداپر دشنه خود را بیرون کشید و آدامز با دیدن این منظره یکی از ظروف پایه دار را با دست چپ از روی میز برداشت که از آن بعنوان سپر استفاده کند. در دست دیگرش چیزی برای حمله نبود با این وجود خود را بین دیداپر و جوزف قرار داد. دیداپر آنچنان حالت تهاجمی بخود گرفته بود که خانمها بشدت هراسناک شده و بگریه افتاده بودند. جوزف که فداکاری آدامز را مشاهده کرد، از او خواست که از جلوی او رد شده و اجازه بدهد که خود با حریفش دست و پنجه نرم کند. جوزف هم در اینحال یک چماق پیدا کرده و آنرا بدست گرفت.

فرانسیس بیچاره در آغوش خانم آدامز از هوش رفت و همه افراد حاضر در اطاق دچار سرگیجه شده بودند. آقای بویی جوان که از نزدیک خانه آدامز رد میشد، بداخل آمده و از دیداپر خواست که اسلحه را کنار بگذارد. جوزف بانگ زد که با اسلحه یا بدون اسلحه او حاضر است که با دیداپر مهاجم ، بجنگد.

دیداپر بالاخره اسلحه خود را غلاف کرده و در همین حال میگفت که انتقام خود را خواهد کشید. او سپس یک آینه کوچک از جیب خود بیرون آورده و مشغول مرتب کردن موهایش شد.

جوزف بسمت فرانسیس دویده و خیلی زود او را بهوش آورد.

خانم بویی جوزف را ملامت میکرد که بی جهت حمله را شروع کرده بود. جوزف گفت که اگر یک لشکر از افرادی مانند آن مرد در آنجا بودند، او به همه آنها حمله میکرد.

خانم پرسید:

" علت حمله تو به این مرد چه بود؟ "

جوزف جواب داد:

" خانم... این مرد رفتار نامناسبی با آن دختر خانم داشت. "

خانم گفت:

" چطور شد؟ شاید او میل داشت که این دختر را ببوسد. آیا شما بخاطر چنین چیزی دست روی یک آقای اصیلزاده بلند میکنید؟ "



آقای بویی گفت:

"خانم... من همه چیز را شاهد بوده و نمیتوانم از خویشاوندانم حمایت کنم چون او هیچ دلیلی نداشت که سعی کند خود را نزد آن دختر یک قهرمان جلوه بدهد."

آقای آدامز هم گفت:

"من هم از این آقا پشتیبانی نمیکنم. کاری که او کرد، حقیرترین و پست ترین افراد در حق دختری که قرار است خیلی زود ازدواج کند، نمیکردند."

آقای بویی گفت:

"آقا... خویشاوند من یک جوان اصیلزاده است و این دختر جوان شایستگی آنرا ندارد که دختر مورد نظر او باشد." سرکار خانم گفت:

"این حرف درست است و در مورد خود شما هم صدق میکند. ولی حالا که همسر شما به خانواده ما پیوسته، وظیفه شما اینست که از او حمایت کنید."

خانم آدامز گفت:

"سرکار خانم کاملاً درست میگویند. شوهر خود من هم حرفهای عجیبی میزند. بعنوان مثال مطلبی که پیوسته تکرار میکند اینست که تمام اعضای کلیسا، بچه های وی هستند. من معنی این حرف او را درک نمیکنم. منم کتاب آسمانی را بدقت مطالعه کرده و در هیچ کجای این کتاب نیامده که کشیش کلیسا وظیفه دارد که از بچه های اعضای کلیسا، سرپرستی کند. این در حالیست که همانطور که سرکار خانم میدانند، او کشیش کاملاً فقیری است که در آمد او برای من و بچه هایش کافی نیست."

لیدی بویی گفت:

"خانم آدامز... حرف خیلی خوبی زدید. اینطور معلوم میشود که شما یک خانم فهمیده هستید. من بشما اطمینان میدهم که شوهر شما در بعضی از موارد، کاملاً ابلهانه رفتار میکند."

پاملا در این موقع از فرانسيس مواظبت کرده و آهسته به او میگفت که با تمام قدرت از ازدواج با جوزف برادرش حمایت کرده و این زوج خوشبخت ترین افراد منطقه در آینده خواهند شد.

فرانسيس بیچاره در جواب فقط گریه میکرد، و جوزف که مشاهده کرد که دستمالش کاملاً خیس شده است، دستمال خود را به او داده و در گوش او گفت که او با هر کسی که با فرانسيس مخالف باشد دشمن بوده و هیچکس را در دنیا بیشتر از او دوست ندارد. او سپس چماق خود را بدست گرفت و به اتفاق فرانسيس از اطاق بیرون رفتند. هیچ کس جرات نکرد که مانع بیرون رفتن آنها بشود.

خود سرکار خانم هم مطلع شد که در خانه اش غذا حاضر است و بهمین دلیل او هم خیلی زود از آنجا رفت.

آقای آدامز پس از این جلسه پر مخاطره و مطالبی که عنوان شد، بسیار ناراحت و دلخور شده بود. خانمش که متوجه این مشکل گردید سعی کرد که دل او را بدست آورد. او گفت که کشیش حق دارد که ناراحت و نگران باشد چون با رفتار و گفتار نسنجیده، خانواده خود را بنابودی کشانده است. ولی شاید هم ناراحتی او از این جهت است که دو فرزندش، جوزف و فرانسيس را هم از دست داده است.

دختر بزرگش هم طرف مادرش را گرفته و گفت:

"پدر... حقیقت اینست که برای ما خیلی سخت است که ببینیم شما غریبه ها را بخانه آورده که غذای ما بچه ها را بخورند در حالیکه ما همینطور گرسنه مانده ایم. من فکر نمیکنم که این دختر چندان زیبا باشد و اما در مورد آقای جوزف من هیچ حرفی ندارم بزنم. او رفتار شایسته ای دارد و گاهی برای غذائی که صرف کرده است، قدری پول هم پرداخت میکند. ولی آن دختر چرا بهمان جایی که در قبل بوده، بر نمیگردد؟ من به چنین دختر ولگردی یک شاهی هم نمیدهم."

ریچارد کوچک گفت:

"ولی من حاضرم سهم غذای خود را به این دختر ببخشم که گرسنه نماند."

آدامز به پسرش لبخندی زده و به او گفت از اینکه او یک چنین فرد مسیحی مؤمنی بار آمده است، خوشحال بوده و به او افتخار میکند. سپس ادامه داده و گفت:

"یک مسیحی واقعی نمیتواند در حالیکه همسایه او گرسنه است، سر میز نشسته و غذا میل کند. حالا پسر من تو هم ب فکر دیگران باش و در درجه اول از برادران و خواهر های خود مواظبت کن."

ریچارد در جواب گفت:

"بله پدر جان... منم این دختر بی سر و سامان را از خواهرهای خود بیشتر دوست داشته چون او از همه خوشگل تر است."

خواهرش ضربه ای بگوش او وارد کرد و گفت:

"بچه پررو... این سیلی حق تو هست."

پدر دیگر این مطلب را در مقابل جوزف، فرانسیس و مرد دوره گرد ادامه نداده و از خانمش خواست که برای همه شام خوبی تدارک کند. خانم با عصبانیت جواب داد:

"من چنین کاری نمیکنم چون کارهای زیادی دارم که بایستی انجام بدهم."

آدامز خانمش را بخاطر عدم اطاعت از دستور او ملامت کرده و مثالهای متعددی از کتابهای مذهبی در این مورد ذکر کرد.

خانمش در جواب گفت:

"این کفر بزرگی است که مطالب کتاب آسمانی در جایی بغیر از کلیسا مطرح شود."

جوزف دیگر طاقت نیاورده و به آقای کشیش گفت که تحت هیچ شرایطی راضی به ایجاد مزاحمت برای خانم و آقای آدامز نیست. او از این بعد به مهمانخانه کلیسا خواهد رفت و آنها را هم به آنجا دعوت نمود. خانم براحتی این پیشنهاد را پذیرفته و همگی با هم بسمت مهمانخانه براه افتادند. فقط ریچارد کوچک بود از رفتن به آنجا سرباز زد و جوزف هم یک شیلینگ کف دست او گذاشت.



فصل دوازدهم ۴ : اتفاقی نه چندان دلپذیر

مرد دوره گرد از وقتی که شنید که خانه بزرگ و باشکوه منطقه متعلق به خانم بوبی است ، خیلی کنجکاو شده بود.

او همچنین متوجه شده که سر توماس شوهر مرحوم این خانم ، فرانسیس را در سن سه سالگی از یک زن دوره گرد کولی خریداری کرده بود. وقتی خوردن غذا بپایان رسید او به فرانسیس گفت که اگر مایل باشد ، میتواند وی را نزد خانواده و اقایش ببرد.

همه خانواده از این پیشنهاد یکه خورده بخصوص خود فرانسیس . مرد دوره گرد آغاز به سخن کرده و گفت:

" هر چند که من در حال حاضر آدم دوره گردی بیش نبوده و از این زندگی ناراضی هم نیستم ولی در گذشته برای خود نام و نشانی داشته و در نیروی زمینی کشور ایرلند ، رل طبال را داشته ام. در وقتی که ما از شهر بریستول به شهر فروم میرفتیم، در راه بیک زن تنها برخورد کردیم که بنظر میآمد که حدود سی سال داشته باشد. این خانم خیلی زیبا نبود ولی بهر حال مناسب یک فرد نظامی میتوانست باشد.

وقتی ما به او بنزدیک شدیم ، این خانم هم راه خود را کج کرده ، به ما نزدیک شد و با خانمهایی که همراه ما بودند ، گرم گفتگو شد. او به ما پیوست. من که از او خیلی خوشم آمده بود، جلو رفته و با او احوالپرسی کردم. من خیلی زود موفق شدم که نظر او را بخود جلب نمایم. برای یک مایل ما باهم گفتگو کرده ، سپس کار ما به ازدواج کشید و تا زمانی که او حیات داشت، زن و شوهر بودیم. "

آقای آدامز حرف او را قطع کرده و گفت:

" من اینطور تصور میکنم که شما به دلیلی به مدرک ازدواج احتیاج پیدا کرده بودید چون در غیر اینصورت چطور ممکن است در زمانی که شما در انجام یک مامریت نظامی قرار داشتید، میتوانستید به کلیسا رفته ، وقت گرفته و مراسم کامل ازدواج را انجام بدهید؟ "

مرد دوره گرد گفت:

" من و آن خانم مدارک ازدواج را تهیه کرده و و همین برای ما کاملاً کافی بود. "

کشیش گفت:

" آه... بله... شاید در برخی از موارد چنین مدارکی برای شروع یک زندگی کافی باشد. "

مرد دوره گرد به سخن خود ادامه داده و گفت:

" همسر من از آن بیعد بطور دائم همراه من بوده و با لشکر ما از یک شهر به شهر دیگر میرفت. این وضع کماکان ادامه داشته تا زمانی که بشهر گالوی رسیدیم که در آنجا او مریض شد و از دنیا رفت. ولی قبل از اینکه فوت کند، مرا نزد خود خواند و در حالیکه میگریست گفت که نمیتواند از این دنیا برود بدون اینکه یک راز مهمی را نزد من افشا نکند. این تنها گناهی بود که او در زندگی خود مرتکب شده بود. او گفت که در گذشته در معیت یک گروه کولی ، دوره گردی میکرده است. این گروه عادت داشته که بچه ها را دزدیده و با خود میبردند. او فقط یکبار چنین جنایتی را مرتکب شده و این میتوانست بزرگترین جنایت ممکنه بوده چون پدر و مادر این طفل به احتمال زیاد بعد از دزدیده شدن

کودکشان، دست به خودکشی زده اند. این دختر بچه از زیبایی خارق العاده برخوردار بوده و وقتی من او را دزیدم، او یکسال و نیم بیشتر نداشت. ما در جمع کولی ها این دختر بچه را برای بیشتر از دو سال نگهداری کرده تا زمانی که من این دختر را به سر توماس بویی به سه گینی طلا فروختم. همسر من بعد از گفتن این مطالب از من خداحافظی کرده و جان بجان آفرین تسلیم نمود. حالا آقای کشیش... آیا در این منطقه شما کسی را به اسم بویی میشناسید؟ "

آدامز گفت:

"بله... چندین نفر در این منطقه اسم فامیلشان بویی است. ولی بزرگ این خانواده، سر توماس دیگر زنده نیست. ولی شما فراموش کردید که به ما بگوئید پدر و مادر این دختر چه کسانی بوده اند. "

مرد دوره گرد گفت :

" اینطور که همسرم میگفت. نام این خانواده اندروز بوده است. من بعدا کشف کردم که آنها خیلی دور از این جا زندگی نمیکرده و همسرم به من گفت که آنها دختر دیگری داشتند با اسم عجیب پاملا. "

فرانسیس که که تا این لحظه بزحمت خود را کنترل کرده بود، با شنیدن این کلام، از هوش رفت. رنگ از روی جوزف پرید و ریچارد کوچک شروع به غرش کرد.

کشیش زانو بر زمین زده و از درگاه ملکوت تشکر میکرد که درست قبل از اینکه همه آنها مرتکب گناهی بشوند که از آن بالاتر ممکن نیست، حقیقت بر آنها آشکار شد.

مرد دوره گرد که نمیدانست چرا این داستان او تا این حد روی این افراد تاثیر گذاشته، سرگیجه گرفته بود تا وقتی که دختر کشیش، اصل داستان را برای او تعریف نمود.

حالا ما این افراد هیجان زده را بحال خود گذاشته و بسراغ سرکار خانم بویی میرویم.



فصل سیزدهم ۴ : بعد از این کشف چه اتفاقی خواهد افتاد

سرکار خانم با مهمانان خود سر میز شام نشستند ولی هیچکدام به غذا ها دست نزدند. او در آخر در گوش پاملا گفت که احساس مریضی کرده و بایستی استراحت کند. سپس از پاملا خواست که در غیاب او از شوهرش و دیدار پذیرائی کند. او سپس به طبقه بالا به اتاق خواب خود رفت. در آنجا او بدنبال اسپیپ اسلاپ فرستاد و با خشم و نومیدی خود را روی تختخوابش انداخت .

اسلیپ اسلاپ وارد شده و به تختخواب نزدیک شد. او احوال سرکار خانم را پرسید ولی خانم بجای جواب شروع به تعریف از زیبایی جوزف کرده و به این نتیجه رسید که او بایستی فرانسیس را بدور بیاندازد. اسپیپ اسلاپ که خیلی خوب به خصوصیات اخلاق خانم آشنا بود بغیر از اینکه حرفهای او را تصدیق نمود، آرزو کرد که ایکاش جوزف یک اصلزاده بود که میتواند شوهر مناسبی برای سرکار خانم باشد.

خانم روی تخت هم دوام نیاورده ، از جا بلند شده و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن نمود. او آهی کشیده و می‌گفت:

" کاملاً مشخص است که جوزف هر زنی را که به همسری انتخاب کند، او را خوشبخت خواهد ساخت. "

ندیمه هم جواب داد:

" من اطمینان کامل دارم که سرکار خانم با چنین شوهری خوشبخت ترین زن روی زمین خواهد بود. من شخصا اگر از یک مرد خوشم بیاید، بدون توجه به مرتبه اجتماعی او ، و یا اینکه مردم در باره او چه خواهند گفت، با او ازدواج خواهم کرد. "

سرکار خانم جواب داد:

" اسلیپ اسلاپ عزیز... چیزی را که تو فراموش میکنی، وجود آن دختر ولگرد ، فرانسیس است. "

ندیمه گفت:

" خانم ... این دختر را به من واگذار کنید. من فکر میکنم که حتما سرکار خانم اتفاقی که توسط یکی از خدمتگزاران آقای دیداربر برای فرانسیس پیش آورد، شنیده باشید. درست همان موقع که شما بسراغ من فرستادید، من مشغول صحبت کردن با آن آقای دیداربر بودم. "

خانم گفت:

" پس در اینصورت بهتر است هر چه زودتر نزد او مراجعت کنی چون او قرار است که خیلی زود از اینجا برود. هر کاری که از دستت بر میآید انجام بده که مرا از شر این دختر خلاص کنی. "

خانم پس از رفتن ندیمه با خود گفت:

" چه کار دارم میکنم؟ ازدواج با یک پادو؟ بقیه خانمها در مورد من چه خواهند گفت؟ اینکار به معنای از دست دادن ارزش و اعتبار اصلزادگی است. "

در همین موقع اسلیپ اسلاپ با عجله به اطاق بازگشت و بدون رعایت تشریفات بانگ زد:

"خانم... خانم... من یک خبر عجیبی دارم... یکی از خدمتکارانی که در مهمانخانه کلیسا همراه کشیش و خانواده او بوده به اینجا برگشته اینطور عنوان میکند که شنیده است که جوزف و فرانسیس برادر و خواهر هستند."

سرکار خانم که گیج شده بود با فریاد گفت:

"چطور چنین چیزی امکان دارد؟"

"خانم... من فرصت زیادی نداشتم که جزئیات این قضیه را سؤال کنم. ولی این مستخدم قاطعانه میگوید که این خبر واقعیت دارد."

سرکار خانم، اسلیپ اسلاپ را مرخص کرده و دستور داد که مستخدمی را که این خبر را آورده بود، به اطاق پذیرائی ببرند. خود او هم بعد از مرتب کردن سر و وضعش، بسمت آنجا روانه شد. ولی قبل از رفتن، سری به پاملا زده و این خبر را به اطلاع او رساند. پاملا گفته که چنین خبری را باور نمیکند برای اینکه هرگز از مادر خود نشنیده بود که بچه ای را از دست داده است.

سرکار خانم بشدت از دست او عصبانی شده و مطالبی نه چندان خوب به او نسبت داد. پاملا چیزی در جواب نگفت ولی شوهرش که شاهد رفتار زننده سرکار خانم بود، به خانم اعتراض کرده و گفت اگر هوا هنوز روشن میبود، برای یک لحظه دیگر در آنجا نمیماند. و در مورد فرانسیس آنها گفتند که اگر این خبر واقعیت داشته باشد، آنها با کمال میل او را در خانواده خود پذیرا خواهند شد. خانم کوتاه آمده، معذرت خواهی کرده و کار بخیر و خوشی پایان یافت.

مرد دوره گرد که توسط خانم احضار شده بود، وارد شده و به همراه او جوزف و فرانسیس هم به آنجا آمدند. خود کشیش هم در معیت آنها بود. وقتی آنها وارد اطاق پذیرائی شدند، مرد دوره گرد داستان خود را بار دیگر تکرار نمود. او در حقیقی بودن داستان خود، تاکید کرد. فقط پاملا بود که تا این لحظه این مطلب را نمیتوانست قبول کند که مادرش حتی یکبار در این مورد چیزی به کسی نگفته بود.

آقای بوبی جوان از همه خواست که هر جور که فکر میکنند، بایستی تا صبح فردا صبر کرده و در آن موقع او و پاملا سوار کالسکه بزرگ او شده و بخانه آقای آندروز رفته تا قضیه را بررسی کنند.

خانم بوبی که چنین مهمانهایی هرگز در قبل نداشت، سعی کرد که از آنها بخوبی پذیرائی کند. در مورد مرد دوره گرد هم به مستخدمین خود دستور داد که با سخاوت در آشپزخانه از او پذیرائی نمایند.

بعد مهمانها که خسته بنظر میرسیدند، به اتاقهایی که برای آنها در نظر گرفته شده راهنمایی شده و چون یک شب بارانی هم بود، حتی آقای کشیش هم بخانه خود که دور نبود، نرفته و در آنجا ماند. فقط فرانسیس بود که اصرار داشت بخانه آقای کشیش برود ولی جوزف از او خواست که این کار را برای صبح روز بعد بگذارد.



فصل چهاردهم ۴ : اتفاقات شبانه

تقریباً یک ساعت بعد از اینکه همه از یکدیگر جدا شدند در ساعت سه بعد از نصف شب، دیداپر که عشق و علاقه اش به فرانسیس هر لحظه افزایش پیدا میکرد، خواب بکلی از سرش پریده و قادر نبود که چشمانش را ببندد. او با بیقراری به وضعیت خود فکر کرده و بالاخره راه حلی بنظرش رسید که فکر میکرد باعث حل مشکل او خواهد شد.

او از مستخدم خود خواست که تحقیق کند که ببیند فرانسیس در کدام اتاق خوابیده است. طولی نکشید که او جواب دریافت کرده، از جا پرید، لباس خواب خود را بتن کرده و بدون سر و صدا از اتاقش خارج شد و در طول راهرو بسمت اتاق فرانسیس براه افتاد. همانطور که انتظار داشت، بدون سر و صدا درب اتاق را باز کرده و وارد اتاق گردید.

در تاریکی مطلق، بوئی به مشامش رسید که انتظار نداشت که دختر زیبایی مانند فرانسیس بتواند آنرا تحمل کند. برای او که قادر نبود چیزی در اتاق ببیند، پیدا کردن تختخواب فرانسیس کار ساده ای نبود. او پرده پنجره را کنار زده، خود را به تختخواب نزدیک کرده و در حالیکه از طرز سخن گفتن جوزف تقلید میکرد، گفت:

"فرانسیس فرشته من... من به اینجا آمده ام که بتو خبر بدهم که این اخباری که شب گذشته بدست ما رسید، همه غلط از آب در آمده و من برادر تو نیستم. من همان عاشق همیشگی تو هستم و دیگر یک لحظه نمیتوانم دوری ترا تحمل کنم. من بتو اطمینان میدهم که در مورد تصمیم من در باره ازدواج با تو کوچکترین تردیدی نداشته باش. این مسئله نباید مانع از این شود که ما از عشق و لذت خود را محروم کنیم."

او اینرا گفت سپس لباس خواب خود را از تن خارج کرده، بداخل رختخواب رفته و فرشته خود را در آغوش گرفت. او متعجب شد که جوابی دریافت نکرده و خوشحال شد که فرشته زیبایی او، از این حرکت وی استقبال هم کرده است.

ولی این زمان خیلی طولانی نشد چون هم او و هم کسی که او تصور میکرد که فرانسیس باشد، به اشتباه خود پی برده بودند. این شخص کسی جز خانم اسلیپ اسلاپ نبود. دیداپر که به این اشتباه خود پی برد، از جا پرید و سعی کرد که لباس خواب خود را در تاریکی پیدا کرده و بتن کند.

ولی اسلیپ اسلاپ که کاملاً مواظب او بود، ممانعت کرده برای اینکه این زن که از وعده های کسی که تصور میکرد جوزف باشد، بهیجان آمده بود، تصمیم گرفت که بهر وسیله ای که شده، از این موقعیت بنفع خود استفاده کند. ولی وقتی دیداپر با صدای خودش اعلام کرد که میخواهد از رختخواب خارج شود، اسلیپ اسلاپ فریاد زد:

"آه... ای نابکار... تو برای لکه دار کردن عفت من به اینجا آمده ای و در عالم خواب به من حمله کرده ای. من از تو به قاضی شکایت کرده و انتقام خود را از تو خواهم گرفت."

دیداپر سعی کرد که خود را از شر او نجات دهد ولی اسلیپ اسلاپ دست از او برنداشته و همچنان فریاد میزد:

"قاتل... قاتل... دزد... تجاوز بعنف... نابودی."

در همین موقع کشیش آدامز که در اتاق بعدی خوابیده بود، فکر کرد که مرد دوره گرد مرتکب گناهی شده است و بهمین دلیل بدون اینکه فرصت داشته باشد که لباسی بتن کند، از رختخواب خود بیرون جسته، از اتاق خارج شد و وارد اتاق مجاور گردید که سر و صدا از آنجا میآمد.



Lady Booby . . . slipped on a night-gown, petticoat, and slippers, and taking a candle . . . walked undauntedly to Slipslop's room.

کشیش در تاریکی مستقیماً بسمت رختخواب رفت که در آنجا دیداپر هنوز تقلاً میکرد که خود را از دست اسلیپ اسلاپ نجات دهد. او دستش به شانه مرد جوان خورد که برهنه بود و کشیش از لطافت پوست او اینطور تصور کرد که این دختر جوان است که مورد حمله قرار گرفته است. او بیدرنگ خود را روی تختخواب انداخته و چانه خانم اسلیپ اسلاپ را گرفت. او شکی نداشت که این چانه زیر و خشن متعلق به مرد دوره گرد است. از اینرو کوشش بخرج میداد که دیداپر را خیال میکرد دختر جوان است، از دست او نجات دهد.

کشیش موفق شد که دیداپر را که فکر میکرد دختر جوان است، از دست اسلیپ اسلاپ نجات داده و خود ضربه بسیار سنگینی از اسلیپ اسلاپ بر صورتش دریافت کرد. او هم در عوض ضربه سنگینی به سمت اسلیپ اسلاپ وارد ساخت. این ضربه خوشبختانه به زن بیچاره اصابت نکرد ولی باعث شد که کشیش تعادل خود را از دست داده و روی اسلیپ اسلاپ بیفتد. زن بیچاره که نمیفهمید چه اتفاقی افتاده، با چنگ و دندان از خود دفاع مینمود. تاریکی مطلق این کار او را ساده تر میکرد. او سپس فریاد زد که او یک زن است ولی آدامز در جواب گفت که او یک ابلیس کثیف است.

اسلیپ اسلاپ موفق شد که ضربه دیگری به صورت کشیش بزند و کشیش هم در عوض مشت محکمی به شکم او وارد ساخت. پس از دریافت این ضربه، اسلیپ اسلاپ طوری فریادش بلند شد که تمام فضای خانه را پر کرد.

بعد آدامز موهای او را گرفته و سر او را خم کرد. سپس هردو باهم درخواست نور و چراغ کردند. خانم بویی که مانند بقیه مهمانانش، از سر و صدائی که ایجاد شده بود، از خواب جسته بود، فوراً یک پیراهن بتن کرده، شمعی را که پیوسته در اطاق او تا صبح میسوخت، برداشته و خود را به اطاق اسلیپ اسلاپ رساند. در همین موقع کشیش متوجه شده بود که حریفش مرد دوره گرد نبوده و یک زن است.

اسلیپ اسلاپ در همان موقع چشمش به سرکار خانم افتاد که با شمع روشن وارد اطاق میشد. او فریاد زد:

" کمک... کمک در غیر اینصورت من از دست خواهم رفت. "

کشیش هم در روشنائی ایجاد شده، بسرعت به آن سمت خیره شده و سرکار خانم را دید که وارد میشود. خانم از دیدن کشیش در بستر اسلیپ اسلاپ بشدت متعجب شده، مشغول ناسزا گفتن شد. کشیش بیچاره نمیدانست که چگونه حضور خود را در بستر ندیمه خانم توجیه نماید و سعی کرد خود را زیر ملافه پنهان کند. اسلیپ اسلاپ هم با تمام قدرت از این کار او جلوگیری کرده و سعی میکرد او را از تختخواب پائین بیاندازد.

کشیش یک شبکلاه پیدا کرده، آنرا بر سر گذاشت و مشغول معذرت خواهی شد. خانم بویی به اطراف خود نگاه کرده و چیزی را روی زمین یافت که برق میزد. او جلو رفت و آنرا از زمین برداشت. این یک جفت دکمه الماس نشان بود که فقط آقایان اصیلزاده روی لباسهای خود نصب میکردند. قدری جلوتر خانم یک جلیقه مردانه یافت که این دکمه ها از آن کنده شده بود. جلوتر یک پیراهن مردانه هم روی زمین افتاده بود، او با تعجب بانگ زد:

" این دیگر چیست؟... "

ندیمه با تعجب گفت:

" خانم... من نمیدانم که چه اتفاقی افتاده است. چندین مرد میبایستی به این اطاق وارد شده باشند. "

خانم پرسید:

" این اشیاء متعلق به چه کسی است؟ "

کشیش گفت:

" بدون تردید این ها متعلق به آقای اصیلزاده ایست که من اشتباهاً او را بجای یک دختر گرفتم. "

او سپس داستان خود را به اطلاع سرکار خانم رساند که به چه علت بستر و اطاق خود را ترک کرده و به این اطاق آمده بود. خانم دیگر نتوانست که از خنده خود جلوگیری کرده و اسلیپ اسلاپ هم کماکان اصرار داشت که کشیش بقصد تجاوز به اطاق او آمده بود.

خانم از کشیش خواست که به اطاق خود برگشته و به اسلیپ اسلاپ دستور داد که وضع خود را مرتب کرده و به اطاق خواب او بیاید.

وقتی خانم رفت، آقای آدامز بار دیگر از اتفاقی که افتاده بود، معذرت خواهی کرده و خانم اسلیپ اسلاپ نه تنها او را مورد بخشش قرار داد، بلکه با یک لطف و مهربانی خاص، به او نزدیک شده که کشیش با وحشت بلافاصله از اطاق خارج شده که به بستر خود باز گردد.

بدبختانه بجای اینکه به طرف راست بپیچد، به اطاق سمت چپ رفته که فرانسس در آن خوابیده بود.

همانطور که خوانندگان میدانند، فرانسس در تمام مدت شب قبل چشم بر هم نگذاشته که تقریباً مدهوش روی تختخواب خود افتاده بود. او در تمام مدت به فکر جوزف بود و تمام این سر و صدا باعث نشده بود که از خواب بیدار شود.

کشیش سپس آهسته وارد رختخواب شده و در کنار فرانسس آرام گرفت.

او هنوز بخواب نرفته بود که جوزف که قبلاً با فرانسس قرار گذاشته بود، در سپیده دم در زد. آقای آدامز گفت:

"هر کس هستی میتوانی وارد شوی."

جوزف فکر که اشتباهاً درب اطاق دیگری را زده است ولی از آنجائیکه صدای دوست خود را خوب میشناخت، درب اطاق را باز کرده و وارد شد. تعدادی لباس زنانه در روی صندلی داخل اطاق بچشم او رسید.

فرانسس در همین حال از خواب پریده و دستی به ریشهای آدامز کشید. او با وحشت بانگ زد:

"درگاه ملکوت... به دادم برسید... من کجا هستم؟"

کشیش با تعجب گفت:

"خدای بزرگ... خود من کجا هستم؟"

فرانسس بی اختیار فریادی کشیده و ژوزف مانند مجسمه به زمین میخکوب شده بود. آدامز بانگ زد:

"بچه دلیل این دختر خانم وارد اطاق و رختخواب من شده است؟"

جوزف با حیرت تمام در جواب گفت:

"بچه دلیل شما وارد اطاق او شده اید؟"

آدامز گفت:

"من از هیچ چیز خبری ندارم. ولی یک مسیحی واقعی نمیتواند سحر و جادو را انکار کند. آیا این بنظر شما جادو نیست که فرانسس و حتی لباسهایش به اطاق من آورده شده است؟"

فرانسس با قدری خشونت این مطلب را تکذیب کرده و گفت که این مرد سعی دارد که جوزف را گمراه نماید.

جوزف از فرانسس پرسید که چگونه آقای آدامز قصد گمراه کرده او را دارد.

فرانسس گفت که من هیچ دلیلی جز اینکه این مرد بدون اجازه وارد اطاق و رختخواب من شده ندارم. هیچ مردی اگر قصد بدی نداشته باشد، چنین جرمی را مرتکب نخواهد شد.

ولی اعتماد مطلق جوزف به کشیش آنقدر محکم و استوار بود که این مطالب خللی در آن ایجاد نمیکرد. وقتی هم که فرانسس به او گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده است، قدری خیال جوزف راحت تر شد.

ولی جوزف سالها در آن خانه کار کرده و میدانست که در این سمت کریدور، تمام اطاقها برای خانمها تزئین شده و اطاق آقایان سمت دیگر راهرو است. او سپس با احترام از کشیش خواهش کرد که به او بگوید که چگونه به این اطاق آمده است.

آقای آدامز سر پا ایستاد و در حالیکه هنوز پرده های اطاق بسته شده و اطاق تاریک بود، تمام داستانی را که در شب گذشته اتفاق افتاده بود، برای آنها تعریف نمود.

وقتی حرفهای آدامز تمام شد، جوزف به گفت که تردیدی ندارد که وقتی آقای آدامز در طول راهرو نزدیک اطاق خود رسید، بجای اینکه بسمت چپ بپیچد، سمت راست رفته که اطاقی بود که به فرانسویس اختصاص داده شده بود.

آدامز قدری فکر کرد و سپس گفت:

" حرف شما کاملاً صحیح است. "

او از عرض اطاق عبور کرده، جلوی فرانسویس ایستاده و از صمیم قلب معذرت خواهی کرد. فرانسویس که متوجه صداقت آقای کشیش شده بود، کج خلقی خود را از دست داده و به او گفت که این اشتباه او را بخشیده است. سپس از جوزف خواست که آقای آدامز را به اطاق خودش راهنمایی کند. خودش هم در همانجا بماند که فرانسویس بتواند لباسهایش را عوض کرده و خود را حاضر کند.

به این ترتیب جوزف و آدامز از اطاق خارج شده و کشیش به محض ورود به اطاق خود، مطمئن شد که اشتباه از جانب او بوده است.

با این وجود در حالیکه لباسهای خود را بتن میکرد، هنوز زیر لب مطالبی در باره سحر و جادو بیان مینمود و اینکه هیچ مسیحی نمیتواند وجود آنها انکار کند.



فصل پانزدهم ۴ : ورود خانم و آقای اندروز

وقتی فرانسيس لباسهای خود را پوشيد و فرصتی پيدا کرد که دستی به مو و صورت خود بکشد، جوزف نزد او برگشت و با يکديگر در باره اتفاقاتی که افتاده بود، گفتگو کردند. سپس همه مهمانان سر ميز صبحانه دور هم جمع شده و مشخص بود که فرانسيس و جوزف از روز قبل سر حال تر هستند.

سرکار خانم دکمه های الماسی را که پيدا کرده بود، با خود سر ميز آورده و ديديا پر فورا اعتراف کرد که اين دکمه ها به او تعلق دارد. او سپس گفت که عادت دارد که در خواب راه برود. مشخص بود که او از کاری که کرده، پشيمان نبود و مطالبی ميگفت که نشان ميداد از اينکه با خانم اسليپ اسلاپ در يک رختخواب بوده، راضی و خوشحال است.

صبحانه آنها هنوز بطور کامل تمام نشده بود که پيشخدمتی وارد شد و اعلام داشت که خانم و آقای آندروز وارد شده اند. آنها وارد شده و سرکار خانم بوبی به آنها خير مقدم گفت. قلب جوزف و فرانسيس به طيش افتاد.

آقای بوبی جوان رشته سخن را بدست گرفته و به آقای سالخورده گفت که او يک دختر دارد که تا کنون کسی از او خبری نداشته است. بعد دست فرانسيس را گرفته، با او به آقای آدامز نزديک شده و گفت اين همان دختری است که کولی ها در کودکی، از آنها درييده بودند.

آقای آندروز بشدت متعجب شده و به شرافت اصيلزادگی خود سوگند ياد کرد که او هرگز کودکی را توسط کولی ها از دست نداده و از روز اول تا اين موقع فقط دو کودک داشته، پاملا و جوزف.

اين کلام در گوش دو دلداه مانند يک نغمه بهشتی بود ولی طبعاً اسباب دلخوری سرکار خانم بوبی را فراهم ساخت. او فورا دستور داد که مرد دوره گرد را به آنجا بياورند. آن مرد داستان خود را همانطور که در قبل گفته بود، بازگو کرد. در پايان حرفهای او، خانم آندروز از جا برخاسته، فرانسيس را در آغوش گرفته و بانگ زد:

" اين دختر خود من است. "

همه حاضران غرق در تعجب شده که گواهی زن و شوهر پير با هم يکسان نيست. بار ديگر دلدادگان احساس نوميدي و عذاب کردند.

در اين موقع زن پير بسمت شوهرش برگشت که بيشتر همه افراد حاضر دچار تعجب شده بود. خانم پير گفت:

" عزيزم... شما بخاطر ميآوريد که بعنوان يک استوار ارتش مامور جبل الطارق شده، مرا با کودک خود تنها گذاشتيد. شما سه سال در آنجا مانديد. من در موقعی که شما به ماموريت رفتيد، آبستن بوده و بعد از حدود هشت ماه بعد صاحب دختری شدم که خودم به او شير ميدادم. اين ادامه پيدا کرد تا وقتی که او را از من دريديدند.

يک روز بعد از ظهر وقتی که اين کودک در حدود يکسال داشت، دو زن کولی جلوی در آمده و به من وعده دادند که طالع مرا بخوانند. يکی از آنها کودکی در بغل داشت و من کف دست خود را به آنها نشان دادم و از آنها پرسيدم که آيا شوهر من هرگز به خانه باز خواهد گشت؟ آنها به من قول دادند که شما خیلی زود برخواهيد گشت. من کودک خود را در گهواره گذاشته و بداخل خانه رفتم که برای آنها نوشيدنی بياورم. من خیلی زود برگشتم، ولی زنهای کولی از آنجا

رفته بودند. من نگران شدم که آنها ممکن است چیزی از من دزدیده باشند. من همه جا بدنبال آن گشته ولی آنها را پیدا نکردم. البته من چیز زیادی برای دزدیده شدن نداشتم.

بعد از مدتی من صدای کودک را شنیدم که در گهواره خود به گریه افتاده بود. من با عجله نزد او برگشتم و میتوانم حدس بزنم که من تا چه حد متعجب و ناراحت شدم وقتی کودکی را بجای او دیدم که پسر بچه ای مریض احوال و رنج دیده ای بود. بنظر نمیرسید که او بیشتر از یک ساعت دیگر، زنده باشد. من در حالیکه موهای خود را میکندم، فریاد زنان بدنبال زنهای کولی دویده ولی هیچ اثری از آنها باقی نمانده بود.

وقتی من بخانه برگشتم کودکی که در گهواره بچه من بود، چشمش را متوجه من کرده و من دچار حالتی شدم که هیچ عملی جز کمک نمیتوانستم انجام بدهم. این کودک کسی بجز جوزفی که هم اکنون در اینجا نشسته است، نبود.

یکی از همسایه های من، برحسب اتفاق از آنجا رد میشد و من داستان خود را برای او تعریف کردم. این خانم همسایه به من گفت که این خواست پروردگار بوده و من بایستی مانند کودک خودم از او مواظبت کنم. خداوند یک روز کودک واقعی شما را به شما خواهد رساند.

من مواظبت از آن کودک را بعهده گرفته و تمام نیروی خود را گذاشته که او را از مرگ حتمی نجات دهم. تمام دنیا نیز اینطور فکر میکردند که این پسرک بچه واقعی خود منست. من او را مانند دخترم که از او کوچکتر بود، دوست میداشتم. من حالا دو بچه داشتم و دوران سختی از لحاظ مالی پیدا کرده بودم. جوزف که نامی بود که من برای او انتخاب کرده بودم. جوزف میبایستی پنج سال داشت وقتی شما مراجعت کردید. وقتی شما او را دیدید، به من گفتید که این پسر خیلی زیبایی است.

من که دیدم شما بعنوان یک پدر تا چه حد به این پسر علاقمند شده اید، بخاطر این پسر و خود شما، این راز را مخفی نگاهداشتم. این مطالبی که گفتم عین حقیقت است و من حاضرم در هر دادگاهی آنرا مطرح نمایم.

مرد دوره گرد که بدستور سرکار خانم به آنجا احضار شده بود، با دقت زیادی به حرفهای خانم اندروز گوش داده و وقتی حرفهای او تمام شد از او سؤال کرد که آیا این طفل هیچ علامتی روی سینه خود داشت؟

خانم سالمند در جواب گفت:

"بله او یک علامت توت فرنگی روی سینه اش داشت که قابل مقایسه با هر توت فرنگی بود که در باغ میروید."

جوزف شهادت داد که این امر حقیقت دارد و برای اینکه آنرا ثابت کند، شروع به باز کردن دگمه های پیراهنش کرد. بعد به همه حاضران علامت توت فرنگی خود را نشان داد.

آقای اندروز سالمند که خلق و خوی شوخی و تمسخر داشت به خامش گفت:

"تو ثابت کردی که این مرد جوان پسر ما نیست ولی تو چطور میتوانی مطمئن باشی که این دختر متعلق به ماست؟"

در اینجا کشیش از مرد دوره گرد خواست که جلو بیاید و داستان خود را بازگو کند. او اطاعت کرده و داستانی را که روز پیش به اطلاع حاضران رسانده بود، بار دیگر تکرار کرد.

آقای کشیش که به این توت فرنگی فکر میکرد، ناگهان بانگ زد:

"خداوندا ... کمک کن... چیزی به مخیله من خطور کرده است."

ولی قبل از اینکه مطلبی عنوان کند، مستخدمی وارد شده و از او خواست که از اطاق بیرون بیاید. وقتی او از اطاق بیرون رفت، مرد دوره گرد به جوزف گفت که پدر و مادر واقعی او در سطح بالای اجتماع بوده ولی متأسفانه اسم او را هرگز یاد نگرفته بود ولی همین قدر میدانست که آن آقا در جایی زندگی میکرده که چهل مایل با جائیکه تعویض کودکان صورت گرفته بود، فاصله داشت. او گفت که هر تلاشی لازم باشد او انجام خواهد داد که آن محل را پیدا کند.

ولی دست تقدیر باعث شد که بار چنین زحمتی از دوش مرد دوره گرد آزاد شود. خوانندگان ما شاید بخاطر داشته باشند که آقای ویلسون خیال داشت که مسافرتی به غرب کشور داشته باشد. (فصل سوم صفحه ۱۶۳ مترجم). در چنین مسیری، او از کنار کلیسای آقای آدامز قرار بود عبور نماید و بهمین دلیل به کشیش قول داده بود که سری به او بزند. او حالا در

جستجوی کشیش به جلوی دروازه خانه سرکار خانم، بویی رسیده و مستخدمی را بدنبال او فرستاد. این همان مستخدمی بود که وارد اطاق شده و از آقای کشیش خواهش کرد که از اطاق بیرون بیاید.

در اینجا آقای ویلسون به محض شنیدن داستان بچه دزدی و سپس علامت توت فرنگی طوری مشوش و هیجان زده شد که فوراً خواهش کرد که او را بداخل خانه و اطاقی ببرند که جلسه در آن تشکیل شده بود.

او طوری با عجله وارد اطاق شد که کوچکترین توجهی به اشخاصی که در اتاق جمع شده بودند نکرده و فقط تمام فکر و ذکرش، جوزف بود. او بسمت جوزف دوید و وی را در در آغوش گرفت. از جوزف خواست که علامت توت فرنگی روی سینه اش را به او نشان بدهد.

جوزف به درخواست آقای ویلسون جواب مثبت داده و آقای ویلسون با دیدن این علامت، در اوج هیجان، در حالیکه اشک میریخت، جوزف را در آغوش گرفته و در همان حال فریاد میزد:

"من پسر را پیدا کردم. من او را از آغوش خودم دور نخواهم کرد."

جوزف فرصتی پیدا نکرده بود که او هم بهمین اندازه از پیدا کردن پدرش خوشحال شود. ولی وقتی کاملاً مطمئن شد، جلو رفته و روی زمین زانو زد، پاهای پدرش را بغل کرده و در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود، از پدرش خواهش میکرد که رفتار سرد او را ببخشد. تمام افرادی که در اطاق جمع شده بودند تحت تاثیر واقع شده ولی سرکار خانم بویی از همه بیشتر ناراحت شده و دیگر طاقت نیاورده و از اطاق بیرون رفت.



فصل شانزدهم ۴ : فصل آخر کتاب

فرانسیس قدری کمتر از جوزف در مقابل پدر و مادرش از خود عکس العمل بخرج داده ولی او هم بی اندازه از کشف والدینش، خوشحال شده بود. خانم اندروز پیر او را بوسید ولی در ضمن گفت که هیچ کس نمیتواند جای جوزف را نزد او بگیرد. آقای اندروز سالخورده از خود عکس العملی شدید نشان نداده، دخترش را بوسید و او را تبرک کرد. سپس از اینکه از صبح آنروز موفق به دود کردن پپیش نشده، اظهار سر خوردگی نمود.

آقای بوبی جوان که سر از کار لیدی بوبی خویشاوندش در نمیآورد، خروج ناگهانی او را ا اطاق حمل بر این کرد که سرکار خانم از اینکه با خانواده همسر او در گیر شده ناراضی شده و این کار او را توهینی به خود تلقی نمود. او به آقای ویلسون و جوزف تبریک گفته، به فرانسیس سلام داده و او را به همسرش پاملا معرفی نمود.

او سپس پیغامی برای خویشاوند خود سرکار خانم فرستاد که خانم در جواب برای او سفر خوبی آرزو کرد. ولی از اطاقش بیرون نیامد. او آقای ویلسون را بخانه خودش دعوت کرده و اطمینان داشت که پاملا همسرش از این کشف جدید کاملاً خوشحال خواهد شد.

مهمانان خود را به این ترتیب آرایش داده، پیر زن و پیرمرد به اتفاق دو دختر خود سوار کالسکه بزرگ شده، آقای ویلسون، جوزف، کشیش آدامز و مرد دوره گرد سوار بر اسب، آنجا را ترک کردند.

در مسیر جوزف پدرش را از تصمیم که در باره ازدواج با فرانسیس گرفته بود، آگاه ساخت. پدر که در ابتدا خیلی از این تصمیم حمایت نکرد، ولی وقتی شوق و علاقه پسرش را مشاهده کرد، با خوشحالی رضایت داد. ولی از پسرش خواست که تا وقتی مادرش را ندیده مراسم ازدواج را بتعویق بیندازد. آقای آدامز هم از این تصمیم استقبال نمود.

آقای آدامز اشتباهات مهمیز دردناکی به پهلوی اسب خود وارد کرد و اسب که عادت به تحمل چنین شکنجه ای نداشت، از جا پرید و با حرکات دیوانه واری که بخود داد، آقای کشیش را از پشت خود پائین انداخت. جوزف خود را بیدرنگ به او رسانده که کمک کند. آقای آدامز اعلام کرد که هیچ صدمه ای به او وارد نشده است.

اسب که خود را از شر سوارکار ناشی نجات داده بود، براه خود ادامه داده تا اینکه توسط یک آقای اصیلزاده و مستخدمینش متوقف گردید و حالا در فاصله کمی از کالسکه قرار گرفته بود. آنها خیلی زود بهم رسیده و آدامز نگاه کرد که ببیند چه کسی اسب او را باز گردانده است.

وی آقای قاضی منطقه ای را شناخت که او و فرانسیس در مقابل او ظاهر شده بودند. آقای کشیش با احترام به او سلام داده و آقای قاضی به او اطلاع داد که مردی را که به او توهین کرده و زن جوان را در روز بعد پیدا کرده و مرد را به زندان فرستاده چون مشخص شده بود که بارها دست به دزدی زده است.

تعارفات زیادی بین قاضی و کشیش رد و بدل شده تا اینکه بالاخره قاضی براه خود ادامه داده و آقای آدامز پیشنهاد جوزف را برای تعویض اسب رد کرده و گفت که یک سوار کار ورزیده است. همه دو باره براه افتاده و بدون حادثه دیگری، به مقصد رسیدند.

آقای بوبی جوان با کمال نزاکت از مهمانان خود استقبال کرده و به آنها خوش آمد گفت. آنها روز بسیار خوبی در این محل جدید داشته و فرانسیس و جوزف هم فرصتی پیدا کردند که قدری در خلوت با یکدیگر گفتگوئی داشته باشند.

روز بعد آقای ویلسون به پسرش پیشنهاد کرد که بخانه او رفته که وی بتواند مادرش را ببیند. جوزف قدری نگران فرانسیس بود و دلش نمیآمد که او را تنها بگذارد. در این موقع آقای بویی جوان به کمک آمد و با سعه صدر بالا راننده کالسکه شش اسبه خود را مامور کرد که با کالسکه به دنبالش خانم ویلسون برود.

آقای ویلسون هم در مقابل تعارفات زیاد صاحبخانه، قبول کرد که از رفتن با کالسکه برای آوردن خانمش صرفنظر کرده و کالسکه خالی به دنبالش خانم برود.

کالسکه در غروب آن روز باز گشت و خانم ویلسون به جمع مهمانان اضافه گردید. او مورد استقبال شدید همه قرار گرفت. این خانم هم بهمان آسانی و سادگی شوهرش، به ازدواج جوزف و فرانسیس جواب مثبت داد.

روز بعد که یک شنبه بود، آقای آدامز مراسم مذهبی را در کلیسای محل انجام داده چون کشیش محلی از اینکه شخصیت مذهبی مهم مانند آقای آدامز به کلیسای او آمده، خوشحال و مفتخر بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید. روزی که جوزف به بزرگترین آرزوی خود میرسید. او در صبح زود یک دست لباسی را که از آقای بویی گرفته بود، با دقت بتن کرده، این لباس بطور کامل اندازه او بود. او از بکار بردن زیور آلات خودداری کرده، همان کاری که فرانسیس نیز انجام داد. فرانسیس هم از کمک پاملا برای لباس بهره مند شده و لباس بسیار ساده ای انتخاب کرده بود.

او با این لباس بیرون آمده و جوزف در حالیکه چشمانش برق میزد، او را با خود به کلیسا برد. تمام افراد خانواده از قبل در کلیسا دور هم جمع شده و آقای آدامز اجرای مراسم را بعهده گرفته بود. هیچ چیز غیر عادی در این مراسم بچشم نمیخورد و فرانسیس با سادگی و فروتنی ذاتی خود، باعث شده بود که همه چیز ساده و معمولی باشد. آقای آدامز هم بعنوان مظهر مسیحیت، بطور آشکار آقای بویی و پاملا را مورد سرزنش قرار داد که در محیطی مانند کلیسا با صدای بلند خندیده اند.

کشیش خود را مستخدم درگاه ملکوت فرض میکرد و مراسم ازدواج را که توسط پروردگار تعیین شده بود، با نهایت دقت انجام داد.

در پایان این مراسم، جوزف عروس زیبای خود را بخانه آقای بویی برگرداند چون فاصله کلیسا تا خانه او چند قدم بیشتر نبود. بقیه مهمانها هم از آنها تبعیت کرده و پیاده بسمت خانه براه افتادند.

در این مدت وسائل پذیرائی از مهمانها در خانه فراهم شده و فقط عروس و داماد بودند که هنوز تحت تاثیر وقایعی که در چند روز گذشته اتفاق افتاده بود، نمیتوانستند با خیال راحت از این پذیرائی مفصل استفاده کنند.

بهر ترتیب که بود، یک روز گذشت و جالبترین لحظه این روز وقتی بود که فرانسیس به همراه مادرش، مادر شوهرش و خواهرش وارد شدند.

حالا خواننده عزیز... مایل هستید که من توضیحی در باره این موجود جوان و زیبا، بشما ارائه کنم؟ این عروس با زیبایی خیره کننده خود احتیاجی به آرایش و استفاده از جواهرات نداشت. در عین سادگی هرچه تمامتر، زیبایی او همه را خیره میکرد.

روز سوم آقای ویلسون و همسرش به اتفاق پسر و دخترشان به منزل خود باز گشته و بزندگی معمولی خود ادامه دادند.

آقای بویی با نهایت سخاوتمندی هدیه عروسی را تقدیم فرانسیس کرد که شامل دو هزار پاوند میگردد. جوزف با استفاده از این مبلغ، با کمک پدرش ملکی مناسب در همان حوالی پیدا کرده و به اتفاق عروس زیبایش فرانسیس، در آنجا مسکن گزیدند.

مدتها بعد، خانم ویلسون در نامه ای که برای من (نویسنده) نوشت، اعلام کرد که فرانسیس این روزها رفتاری زیادی پیدا کرده چون دختری کوچک بدنیا آورده و تمام وقت او صرف نگهداری از این بچه میشود.

آقای بویی هم از آقای آدامز کشیش خواهش کرد که در همان کلیسای محلی باقی مانده و حقوقی معادل با یکصد و سی پاوند در سال، برای او تعیین نمود.

در ابتدا آقای آدامز این پیشنهاد را رد کرده چون میل نداشت که اعضای کلیسای خود را پشت سر بگذارد چون سالهای مدیدی بود که با آنها رابطه داشت. ولی وقتی به این مطلب پی برد که کشیش قبل کلیسای جدید خیلی مایل است که جای او را در کلیسای قبلی اشغال نماید، به این تغییر و تبدیل رضایت داد.

مرد دوره گرد علاوه بر چندین هدیه گرانبه از طرف آقای ویلسون و آقای بوبی، دعوت آقای بوبی را برای شغل مامور مالیاتی پذیرفت و از آنجائیکه مردی بسیار درستکار، صادق و عادل بود، شهرتی برای خودش در تمام منطقه ایجاد نموده و همه او را دوست میداشتند.

و اما در مورد سرکار خانم بوبی... او چندی بعد به لندن بازگشت که در آنجا با یک افسر جوان ارتش آشنا شده که باعث شد خیلی زود خاطره جوزف از ذهنش زدوده شود.

جوزف با فرانسیس یک زندگی بهشتی داشت و با او بانهایت عشق و علاقه رفتار مینمود. فرانسیس هم بنوبه خود همین احساس و رفتار را در مورد جوزف داشت. زندگی بهشتی این زن و شوهر مایه دلخوشی جاودانه والدین آنها نیز شده بود. جوزف اعلام کرد که میل دارد در زمان بازنشستگی، همان کاری را بکند که والدینش انجام میدادند. او علاقه ای به اینکه در محافل اجتماعی سطح بالا جایی داشته باشد، نداشت.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه اوت سال ۲۰۲۵

منچستر